



اولاد... ۱۳۴۵

۹۲... کتاب... ۲۴۲

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي عين عين الايمان بفضله لا قدس الا قدس...

Table with 4 columns and 4 rows of handwritten text, likely a commentary or translation of the Basmala.

Main table with 4 columns and 10 rows of handwritten text, containing various entries and notes.

Handwritten notes in the left margin, including the number ۱۸۷۱.

کاه محمود گهی باشم ایاز در دل خود بسز خود بک	کاه نازی میگم کاه بی ناز کاه جان خوشن ایجا بگو	عاشق معشوق عشقم کاه کاه نعمت الله که آبابی بجه	این چنین فرمود محمود هر چه سجوی ز نایابی بجه
می جام فنا چه مستونی در خرابات ز دره شوش	خوش خصویت بزم ما ذریه ذوق خجانه بقا در باب	هر چه بنایدت با در باب قدمی نه بخلوت دروش	پادشاه مدد کند از باب عین بار بعین با در باب
مستی اگر طلبکاری صورت پاره دار بود	بر سر کوی و مرادریاب او جمع همه به تفاسیل و نیم	نعمت الله را دست آور زمان بخله بی جمع و تفاسیل	مظهر رحمت خدا در باب ما همه جا حقیقتا عین مبین
هر چه ما در ایم ملک او بود ملک از ملک اعظم بود	معنی ما حاجی نیگو بود ملک ملکشن همه نیگو بود	سینه ما سخن اسرارو ملک ما هم و ملک است	ویده ما منظر انوارو کر ملک جوئی درین ملک بگو
ملک از ملک اعظم بود در جهان ملکی ملک شنیدن	نه بدین معنی که پیش کم بود انگشت چنین ملکی بین	ملک ایمان و پنهان ملک و ایت و من ولی میخوش	اسم جامع جمع اسمای هند مالک ملک ولایت دیش
بنده او سید بر دوسرا سپور بود و نبود بود	چاکر شش کل عالم با دشا بار او جویت کردت بود	ذره و خورشید از او در بود بود وجود با حقیقت وجود	ورغی پستی چنین ای گو بود است
سودم ز آتش عشقت این سستم و لا ابالی بر جام می	بودی که هست پروی ز نور بوی خوشم کیشوی بوی خود	شوند ذوق گفته ستان بزم عشق گر نذر در من خورده در کون	کین قول عاشقانه ز گفت و شنود کین شری نگوست مان بود
حق وجودت کی رسیدن یکت جو دست کمالش شتاب	کر نه باطل با و حق پرست کر چه مطلقا عدم میخوش	از مقدم بگذر و مطلق پرست چون کی اندر کی باشد کی	هر کجا جا میت با ما هم است علم و جد نیست علم عارفان
زوج عالم در آن اندر نور و ظلمت ز لطف و بی	در دو عالم آن یکیز شمار یک حقیقت خود زوج خود	زوج از زکر فرد آید پدید فرد مطلق شد مقدر و ظهور	تا نگر دی وی نیالی حال وی سهم مخبون هم لای نیگونی
	ورنه ایجا نور و ظلمت کی بود	جامی از من بر زمین ستان شادی زندان و ستان بود	و کردنی سهم بر ما کی علم و کرد ذوق می از م بر ما کی

که مقصد کا به طلاق می شسته در صفات جام می ما را نگر	قول حق است و حق می سفا دیده ما بین که تا بنایدت	خیم با نور خد انبایدت کردین در یاد رالی چچو ما	خیم با نور خد انبایدت کردین در یاد رالی چچو ما
تا بوستی ما بنایدت تا بوستی ما بنایدت	دام کن از نور روشن دیده عین بار روشن تر انبایدت	عاقبت کج بقا بنایدت نعمت الله که نور روی و	عاقبت کج بقا بنایدت نعمت الله که نور روی و
در دوشی آن یک کجا بنایدت خوش خوشی جام شریک می	خود نمائی سبکی عاشقانه آنچه خواهی حالیا بنایدت	ور تو کونی پست انقصود بهر خال گیری کر سر خوشی	ور تو کونی پست انقصود بهر خال گیری کر سر خوشی
اصل فرج ما بود دری کوی اصل جو هر دن که هر فرج	در صد ف آیت بر تکیه قطره و دریا ندر و ما کیت	نقش او باشد چو دراری انفا در توحید است نیگو ستمتر	نقش او باشد چو دراری انفا در توحید است نیگو ستمتر
بنایدت در نظر در خوشاب شمار از قطره و در ما	از کتابت آیات صفات درین دریا سخن آتش بنایدت	ستی عین برستی است شکر باشد که کی خوانی ندو	ستی عین برستی است شکر باشد که کی خوانی ندو
سخت خوش خوانده ام کجا بنایدت نیز آشنای خود عین بنایدت	که بر کوه در خد کم شد جدا حقه از فنا و هم بقا نیست	کمان کج بر شش نور عطار فنا بشو از فنا و ز بقا هم	کمان کج بر شش نور عطار فنا بشو از فنا و ز بقا هم
مکو آنجا کجا آنجا کجا نیست از این خوشتر دل را بود	که گوئی همه حق است حق چو نیست شورش است	وجود این و آن نقش است چو نیست شورش است	که گوئی همه حق است حق چو نیست شورش است
و ک خلقش همی خوانی خطا جو تو خود نیستی سستی ترا	نقد کج کنت کنت طلب ملک سخا سپیل ما بود	ستر آن در سیم از ما بگو میوزند از جام ما زندان	نقد کج کنت کنت طلب ملک سخا سپیل ما بود
هر چه سجوی با پارا طلب ایدا بنجا هر که او از با بود	صورت و مظهر معنی است قول آن صدیق تصدیق کند	هر کجا جا میت با ما هم است علم اگر خوانی چنین علمی خوان	صورت و مظهر معنی است قول آن صدیق تصدیق کند
این جان دو شاد دعوی ما آن مصحف نیست تحقیق کند	مستم و خورده شراب سخا مگر که کرده ام خود که خود	تا نگر دی وی نیالی حال وی سهم مخبون هم لای نیگونی	مستم و خورده شراب سخا مگر که کرده ام خود که خود
هر که کند که دم خواهد شرا جان مستم که از سستی منیدم	مگر که کرده ام خود که خود مگر که کرده ام خود که خود	تا نگر دی وی نیالی حال وی سهم مخبون هم لای نیگونی	مگر که کرده ام خود که خود مگر که کرده ام خود که خود

اعتبار نقطه کن در صفات	تا پستی مرد و نقطه را سوزد	عقل اول نه ختم انبیا	مفله ذات و صفات کبریا
سرفظه در الفح و بن نفس است	آن الف بر اول انتر نشست	آن الف از اول حمد بگو	سز غیب بر بابا ما کبو
خوالم از لوح قضا نشسته	از قدر در باب عالی ایستاده	اصل مجموع کتب ام الکتاب	فهم کن و القدر اعلم بالسنوا
	علم ام الکتاب حاصل است	لوح محفوظ حافظ دل است	
اسم اعظم که مونسش مانم	جمع معنی تحت یک کل است	آنچه بحر محیط خوانندش	نزد ما آن سراب ساحل است
منزلاتی که دیده در ره او	آن حقیقت که اول همه است	منزلی چند از منازل است	مشکل حل و حل مشکل است
عشق و قائلست و ماقول	جهان عالم فدای قائل است	نعمت الله باشد و اصل	طلبش کن با که در اصل است
	روح اعظم صورت اسم آله	پرده در حضرت آن پادشاه	
ادوم معنی است یعنی عقل کل	صورتش جامست و معنی غیر	خرد کل از عقل کل حاصل بود	انگسی داند که او اصل بود
اسم الرحمن از او پنجم	شمع خود از نور او فرو ختم	اسم اعظم نزد ما باشد و دیگر	یعنی بسم الله الرحمن الرحیم
بحر اعیان گر شود بکبر داد	کی تواند او این نفر بر داد	ور قلم جاوید بنویسد کلام	همچنان باقی بود مال کلام
جلا اعیان صورت سماوی است	دوست او در صورت خود است	اقل بن بحر خوانندش از دل	آن خورشید باشد ابدی بی بدل
مانی او در میان برنج نمود	در زنبق مایه بی در می مرکز نمود	بر زخ ما در میان با مال شد	ماضی مستقبل با حال شد
	هو معنی او فال نظر و معنی	انه ظاهر بنا فیتا	
ما جنب الیم و در حقیقت از	ما جنب الیم و در عین ما در با	هر چه پستی هر که میدانی	می جاست صورت و معنی
شامدی در هزار جامه نکر	نظری کن ببدیده سپندا	ساختی از می است از می	گر طلب میکنی بگو از ما
دور درندان باست باز مرد	فارغ از دی می این از فردا	رندستی چه نعمت الله نیست	در تو کونی که هست ما بنما
	گر هستی آبی انجانسته	کوشش تا در راه هستی نستی	
اعتباری باشد این ما و نونی	اعتبار خود ندارد این دونی	هم اعظم در همه عالم یکیت	و حدت اسم و مسما بی یکیت
هر چه پستی صورت سماوی است	هر که بانی خرقه در بای است	جام دمی کرده و باشد در نظر	در حقیقت یکیت بیکر نکر
دو نماید که چه یک باشد نه	یکت بود و در کربا باشد ما و نو	گر یکی را صد شماري کنند	صد هزار باشد آن یک خود
کر نه احوال بکبر او پسین	و یکی می بیند آرزو پسین	روفا شود صفات ذات خود	تا ز تو با تو نماید شک و بد

چون شدی فانی فنا شو قفا	تا خدا ماندند ما ماند	آب جو بای آب بن عجیبست	سیراب سیراب بن عجیبست
گر کنی مست شد ز می عجیب	با ده مست خراب بن عجیبست	موج کوفی حجاب ریاست	ما ز ما در حجاب انجیبست
می مخایه دوش و قدم	میخورم عیب انجیبست	آنچه بگفتی کفهای مستانه	حوا اند که بگفتی انجیبست
	معتشوق یکی عشق کجا عاشق یک	بگذارت صفات هزار برینند	بگذارت صفات هزار برینند
آن عین که عین جمله عیانت	یعنی است که تحقیق است است	مظالم خود از خود طلب ابطال است	خود را بشناس کن مانی بخود
	گر عاشق صادق بکبر او مکو	با عقل صریح عشق کونی می	در کتم عدم وجود جونی می
	بیارم ز سرنواز نقابی بسته	در دیده ما خجالت روی خویش	نقشی بر عارض افشا بی بسته
غیب مطلق حضرتی از حضرتش	عالم اعیان بود در حدتش	حضرتی دیگر بود غیب معنی	عارفان بسیار در می سفینه
این مثال مطلقش را گفته اند	عالم ملکوت اینجا بگو	چار حضرت یکی حضرت نکر	از صفای ملک و ملکوت بین
مفله الله قطب عالم است	روح و جسمش اصل و فرع او	اسم الله میکند تعلیم ما	سیکند با خویش را آشنا
	عالمی نور می باشد مدد		
جامه عین شراب این عجیبست	ما حیا بچشم و عین با آبت	در بی آفتاب این عجیبست	تا چه پسندم کجای این عجیبست
سخت مست خراب این عجیبست	طالب و صانعیت اللهم	این هر سبکی در یکی نبود شک	یک صد باشد با عینا صد یک
اما حکیم چشم تو پنهانست	در آینه دیده ما بنوان دید	کافر باشی اگر بکونی در خدا	جامی شراب عاشق و معشوق
	بکشوده و در لطف خوش خجالی	بکده می بخورد که خود نوادگی می	
عالم او ملک خوش بکبر بود	هم شهادت حضرتی بیکر بود	علم معقولات ازین دفتر بخوان	با مثلان روشن مد بکبرش
بمثلان روشن مد بکبرش	حضرتی که جامع این هر چه با	هم شهادت بین در آن ملک	عینب مطلق را نکر در عین او
بمثلان روشن مد بکبرش	صورت نا جاست و معنی می	ظل الله است و سلطان شهور	از عظمای اسم اعظم و السلام

تا آن بخشش ساقی نکر که زنده اند
 چه قدر خفته که زان در و سبب اویم
 و آن کای من عاشقان در کوه سوا
 ظل اعیان در روح همه
 ذات او در اسم پیدا اند
 او بخود قایم همه قایم باد
 بر کمالی کان شود طین با
 یک وجود و همه هزاران ختم
 در و مندی هم دور و میویشیم
 این صید هزار می پسیم
 قطره و بحر و موج و جوار
 عین اول صورت بقدر شد
 عقل کن بی چشم بخشش
 در و عالم هر چه است از او
 عقل کن در حقیقت دیگران
 نفس اول و اول در سوا
 نقطه در دایره نمود و نبود

مدام جام می او حیات حق
 شربت جام ز ذات صفات حق
 بجای کعبه سینه سر ذات حق
 برای چینی شش حیات حق
 سطر اعیان با ارواح ما
 ظل ارواحند اشباح همه
 اسم در اعیان بود آینه
 هر چه باشد باشد آن دایم باد
 نزد ما بود وجود است از خدا
 با دشمنی فراوان مرتبه
 پادشاه و کد ایکیت یکیت
 در و دور و دور ایکیت یکیت
 روی آنجا فقر ایکیت یکیت
 پیشکی نزد ما یکیت یکیت
 عین با از حقیقتی فیض یافت
 از آفتاب رحمتش چون ما شد
 صورت آن عین اول و اول
 باشد از ذات صفات عقل
 سرین نکته روان بشوین
 خوش بود بر اصل اگر با بی
 در حقیقت آن الف کفیف است
 بلکه آن نقطه دایره نمود

بیشتر است او کائنات می بخشد
 دلش در دوردش و او کن خوش
 بیای که زنده دلان کشمکان
 هزار رحمت حق بر روان سید با
 منظر ارواح ما اشباح ما
 با از اعیان ظل اسما حقند
 جمله موجودند اما از وجود
 در وجود و در عدم هر شی که بود
 ذات او در کمالی خود بخود
 عقباری و آن مرآت نام
 لایق بود و تو یکی است یکیت
 جز یکی نیست همه عالم
 سبب تلای بلای بالانیم
 لغت الله یکیت در عالم
 لاجرم از علم سوی عین یافت
 اسم اعظم جامع ذات و صفات
 عین اول عین انسانی بود
 روح کلی باشد و روح نقصا
 بر سه نقطه یک گفت عین
 عقباری و آن نیز در ماضی
 نیک ریاض که نیکو نیکیت
 نقطه در دایره دایره باشد

اول و آخرش بهم پیوسته
 پیوسته بودیم پیوسته
 هر یک از اسما حق در علم او
 جو و او بخشید اسما را وجود
 کثرت اسما و اندر عدم
 راجع و مرجوم از آن پیوسته
 اینجک نیک که چنان گفته اند
 با دره نوحان به خرابات فنا
 عاشق و معشوق ما با هم کرد
 در و مگو چون خدا ایکیت یکیت
 مبتلا و بلا ایکیت یکیت
 طالبش کن بی ایکیت یکیت
 روح اعظم پادشاه کائنات
 مجمع الطاف سبحانی بود
 هست خردیات و ارواح ما
 اول قرآن بود نیک سخن
 گر چه باشد در حقیقت عین
 طره شب اسطر اگر دیده اند
 در نظر نقش خیالی است اند

نقطه چون چشم دایره بود
 پیوسته بودیم ما و تو موجود
 خوشتر از کفتهای سستید
 صورتی دارد که باشد عین
 در زده اسما را بخود بودی نبود
 از صفاتش نفس بند قلم
 اسم او ذات و صفت سید اش
 افتابی را به نبوده اند
 اقتضا پر ایچک اندوده اند
 فارغ از عالم خوشی سوده اند
 هر کجا بودند با هم بوده اند
 جمله عالم لغت و عشق جان
 یکت جو و صد بنر اش عینا
 نیک ریاض که کفتم نیکلی
 عالم از بسط وجود عالم
 مانی عالم نقاب عالم است
 حال عالم با تو میکویم نام
 تن بود چون سایه و جان افتاد
 جام ز زینت بی خوان افتاد
 نور روی نعمت الله دیده ام
 نور روی روز سید اگر دیده اند
 با خیال خوشش پیوسته اند

دایره چون تمام شد بر کار
 همه عالم جنجال او کفتم
 نعمت الله در سخن نشنود
 نور هر عینی که می پسند بصر
 هر چه موجود است سرودن شد
 چون صفت ز ذات دارد
 نسخه اعیان اگر خوانی تمام
 خم می در ساغری نبوده اند
 مجلس سنان نه سجاده اند
 تا خباثش نماید در خوب
 در ولایت حاکمی او لیا
 اسم نظام این و باطن اسم آن
 صورتش جامست و معنی موج
 پیوسته بود همه عالم عدم
 او فی او ذاتی و مانی ما
 جاودانست انجلیک این
 نور عالم شمش و نشیخ اول اند
 آفتاب حسن او عالم گرفت
 مینماید در نظر آن آفتاب
 خوشش در سخنان بکشاده اند
 هر نفس جامی برندی میدهند

سر و پا را هم نهاد سود
 باز در دم جنجال او بود
 وجه خاصی بینما چه در نظر
 کر چه اسما می می اعیان است
 رحمتش از غنچه است داده بود
 شرم اسما را بدانی و سلام
 بر همه زندان در می بکشوده اند
 بجایاش یکدی می تقوده اند
 نعمت الله اعطاف سوده اند
 کر چه هر دو تر ما یک شتی بود
 بر وجود وجود او عالم عدم
 عارضی باشد فنا شورین فنا
 ای خلیل الله من بران من
 تا بدانی حال عالم و السلام
 سترین در باب سخن آن آفتاب
 تا قیامت با دانا بان آفتاب
 ساغر بر می برندان داده اند
 هر دمی بر می بجای می نهند

نقطه در دایره نمود و نبود
 تا آن بخشش ساقی نکر که زنده اند
 چه قدر خفته که زان در و سبب اویم
 و آن کای من عاشقان در کوه سوا
 ظل اعیان در روح همه
 ذات او در اسم پیدا اند
 او بخود قایم همه قایم باد
 بر کمالی کان شود طین با
 یک وجود و همه هزاران ختم
 در و مندی هم دور و میویشیم
 این صید هزار می پسیم
 قطره و بحر و موج و جوار
 عین اول صورت بقدر شد
 عقل کن بی چشم بخشش
 در و عالم هر چه است از او
 عقل کن در حقیقت دیگران
 نفس اول و اول در سوا
 نقطه در دایره نمود و نبود

راز جهان اشکار گفته اند	جمله اسرار با گفته اند	یکت وجود صد هزاران آینه	بنام بدان یکی سر آینه
کج اسماء و همه عالم نکر	اسم جامع بایست آدم نکر	عارفانه قطره دریا چین	قطره دور با همه از ما چین
عین در بادیه ام در قطره	افتابی با قسم در ذره	ایچیب در باو قطره عین است	غیر ما خود قطره دور با کی است
اسم در رسم با حجاب ما بود	صورت با قطره دور با بود	صورت معنی ما هم عین است	غیر خود در قطره دور با کی است
جای از می ز می خوشتر شکر	با حرفیان دست را شو شکر	از دنی بگذر که نامایی یکی	آن یکی جو تا بیایی بی شکی
جام می آینه کتبی نماند	ساقی ما مظهر لطف خداست	ساقی و جام می و رند و خرد	آن لطیفست آن لطیفست آن لطیف
می فراوانست آنچه جام بود	نعمت الله رسیدت بند تو	باد باقی نماند با بند هم	
کر نشان و نام همچونی بجز	در دور و شش دست در دست	با چنین دردی مر آ آرام کو	یکه میگوئی دمی آرام کبیر
جام می در دور و سبک و دلم	در عدم باران نشان و نام کو	زلف خالش مرغ دلها کج	خو تبر زان دانه و این دم کو
	عشق را آغاز با انجام کو	شمس بر بزی ز نصر آمد بر	افتابی آنچه جان در شام کو
	نعمت الله است جام می بند	سچو او رندی در این ایام کو	
از تعین اسم عظم بر نمود	در حقیقت آن تعین اسم بود	بی تعین نه نشان و نام سم	بی تعین نیست جام سم
و حدت دانش نفس کس	در این معنی کجاست سفت اند	یکت تعین اصل و باقی فرع بود	آن تعین در همه سنگر نگو
آن تعین مرجع و مبداء بود	یکت حقیقت منبع و ما و بود	جمله اشیا ظلال و سید	بی تعین جمله اعیان کینند
هر تعین زان تعین حاصلست	با همه آن یکت تعین و اصلست	آن تعین هیچ ختم می بچویش	از همه جامی تعین با دوش
از صعب بر بود تهریه و است	از وجود او دست است و صفاست	اصل مجموع بر از خویش	بر رخ بجز از ل سیدانش
ذره چنان ازین دریای است	حضرت کیای پیمتای است	نفس کل از عقل کل آمد پدید	جز و کل از جام کل آمد پدید
بعد ازین عالم مثال مطلق	این سخن نزد محقق رحمت	انگهی باشد شهادت بر حقیقت	خواه نمود راست خواستی نیت
	جام کسافیشن بخوانم بهم	فاضل و باقیش سید انهم بهم	
ساقی روح اگر با نماید	در جام جهان نماند نماید	آینه معنی بدست آر	تا صورت ما در آن نماند
نخوان دیدن بخود خدا را	پسیم اگر خدا نماند	خورشید بنو طلعتش	رونی بمن و شما نماند
پوشیم شراب تا در جام	پسیم جمال نماند	گر آینه عین او نباشد	مار او ترا کجا نماند

دیدیم چشم نعمت الله	جامع مجموعه اسماء بود	چیت انسان دیده پندار	مغز اسرار سبحانیت او
نوری که خدا با نماید	مجمع مجموع الطاف اله	کون جامع نزد ما انسان	در بنامش آنچه چین جوان
نور دیده چشمش اندازم	جان فدای بلای کمالش	جمع دارد و در وجود عدم	این تمام یکتا بد صورتش
چشم جان بر عطای او دارد	نعمت الله با چنین نعمت	عقل مسکین چه پای او دارد	بادشاهی کدای او دارد
ما سوی الله چیست شایان کند	در مویبت جمله اسماء کند	عقل عالم نقطه پر کار روح	یکه مویبت با اسماء شمار
ورد و کوفی و نماند در صفای	گر یکی خوانی یکی باشد بدایت	شیخ ما سرمایه کج فتوح	چون یکی باشد همه اسماء کجیت
زانه مویبت دان وجود کابینت	یکه مویبت او بود کابینت	صورت او معنی اشیا بود	سنگ یا بش دمی آنچه است
مغیش سر و قدر اسماء بود	نسبت ذاتی او از حق بجز	نستش از عارضی با ما کج	بی مویبت جمله عالم عدم
گر براندازی یکی ماند نماند	خط و همی از میان ما و هو	جز یکی نیست مثل او و کج	نستش با ما عدم ما از نمود
آتش بیوان روانش از سر	بکر ما موج زوی بکوشش آمد	هر که عالم بنور او نکرده	بهر آتش یکی نگویم دو
چهره پند همه بود نیکو	شهر سید بدوق بکوشش	چشم مردم از او منور شد	چون نوان ذره بود بی

خط سوم از نبوی در جهان	کی نمودی بحقیقت و جهان	خوالم از لوح ابد را ز انزل	مینوازم تا ابد ساز از دل
عاشقانه خلوت خالی دل	با خدای خوشترین پرده چشم	کشتی دل در مجرای اندام چشم	لاجرم ما با همه در ساس چشم
شیخ منی بر پیر منی زویم	ذوالفقار منی تا چشم	سبعت ازین مبدع کجا	بر فراز بهفت کردون تا چشم
عارف هر دو جهان چشم یک	خو خدا و الله در نشانی چشم	نعمت الله را تو دویم آشکار	عالمی را از گرم هوا چشم
بر سر آبی و پنداری سر آبی	غریب آبی آب همچو فی ز آب	قطره در موج و حباب بجز جو	هر بجز اگر پانی آب جو
یکدیگر نبشین در مایه نگر	در محیط دیدن ما کن مظهر	جام الوان بر کن از یکدیگر می	تا نماید رنگها از لطف می
عاشقانه می پوشش از جاما	شاید بر ای نگر در جاما	چشم ما هر سو که بیند در نظر	چشمه آتجا است ای سپر
گر فرودی بر لب جو ژاله	ور کداری آب سوی لاله	هر کلی همیشه ان بر کلاه	هر جایی کجاست می بر آ
غیر ما در بحر ما از ما مجو	عین ما سچو تو از دریای جو	قطره دور با نماید ما و او	کلی شی تا لک الا و حجه
اینه بردار تا پست عیان	یار تو با تو نشسته رو برو	عین ما سچو تو از دریای جو	در دو عالم آن یکدیگر می
موج در میانیم در بحر محیط	آب دی ما روان شد سکو	دست بکشاد اسر خود را بر	هر چه سچو ای ز خود از اینجو
جمع البحرین اگر جوی دولت	سید و بنده دو نام یکو جود	جام می در دور میگردم	که صراحی نماید که سبو
او سعادت از عرش اعظم عرش دل	جامع مجموع اگر کو فی دولت	یک حقیقت و عبارت ما و تو	هر چه سچو ای می اذ دل بگو
جمله اسما و در کجیده اند	اصل دل را ابد بنیان بیده	دل بود خلوت سرای خاص	کج دل سچو که آن جایی است
از جماع از جلال ذوالجلال	ترتیب باید دل با لایزال	علم اجمالی چه در استیجان	علم تفصیلی بلوح دل بجان
فقد در اقلب میخواند عرب	باشد از تقلیب امر این لقب	لفظه در دایره نهفته اند	اصل دل این نقطه را دل گفته اند
رحمت اتی دید در لراست	لاجرم اوسع بود دل از ضعف	جامع غیب و شهادت دل بود	نخست سلطان و لایبش
دل محسن آن نگر در جهان	انچنین فرمود آنجانان من	فی الملک کر عالم بی منتها	در دل عارف بر آید بارها
نور روشن دیده شد شده	چشم مار روشن بنور او بود	حسن او در این پدیده	گر نظر در این بین چشم ما
چشمین چشمی خوش دینکو بود	چسیت عالم در محیط ما حباب	آن یکی در هر دو عالم یک است	تا پانی ذوق حال ما بما
بر سر آب مده جام شراب	ذره ذره هر چه آید در نظر	جو سر در چشم از ما طلب	از بقای خوشش بخورد آرزو
افتابی صد نقابی می نگر	جامی از می سر ز می ستان بنگر	سازنی سرست بخواران شو	گر تا حول کبر ای بگر
شیر کر نوشی ازین پستان بوش	هر که او فانی شود باقی شود	سازنی سرست بخواران شو	کر تا حول کبر ای بگر
رند اگر رندی کند سانی شود	غیر او نفس خیالی گفته اند	ذوق سرستان نرم مایین	یک خط در چشم است تا نگر
در این صورت معنی منفی	جان عالم دست ای آدمی	باز شیرینی که او حلوا شود	در میان عاشقان عالم یک است
دل من ده بکدی که مهدی	ایته بر دار تا پستی نگر	عارفانه کز ترا باشد یقین	علم توحید است اگر دانی تمام
جان و جانان خوش نشسته بود	مشکلاتش سر بر حلوا شود	عبد از این توحید خوانی و سلام	رحمت و مهر روح در چشم کرده اند
بزدلی یقین باشد چنین	باز شیرینی که او حلوا شود	انما که زاهدند ناند ذوق	مار او و انجام غم انجام کرده اند
عبد از این توحید خوانی و سلام	انما که زاهدند ناند ذوق	در جام می خنیا از نفس زبده	از نور سیدم از صبح پدید آمد
انکه زان لبش طرح خام کرده اند	وزنار زلف و خیرش کرده اند	لازم چیست میم ای بارین	سیم این معنی طلب ما ز جسم
کی بودی میم چشم ای بارین	باتو کهنم ستر عالم حجاب	جیش سایه بود از آفتاب	عارفانه گفته عارف بخوان
و حدت و کثرت سچو از کائنات	جان من بشهد شهادت و حجاب	حقیقتی بر همه شینی شهید	در یکی کوئی بگو کر عاشقی
آن یکی دل کبر این آن شمس	حد فاصلا حال با باشد سیم	غیب باطن آن شهادت نظرش	و حدت و کثرت آن چه در نظرش
و نمود اما حقیقت و نبود	از خط سوم آن یکدیگر نمود	حالی ماضی را هست تقبل بد	اول و بعد آن خردش
عاشقانه خلوت خالی دل	شیخ منی بر پیر منی زویم	عارف هر دو جهان چشم یک	بر سر آبی و پنداری سر آبی
کشتی دل در مجرای اندام چشم	سبعت ازین مبدع کجا	نعمت الله را تو دویم آشکار	عالمی را از گرم هوا چشم
لاجرم ما با همه در ساس چشم	بر فراز بهفت کردون تا چشم	عالمی را از گرم هوا چشم	عالمی را از گرم هوا چشم
هر بجز اگر پانی آب جو	تا نماید رنگها از لطف می	چشمه آتجا است ای سپر	هر جایی کجاست می بر آ
هر چه سچو ای ز خود از اینجو	که صراحی نماید که سبو	هر چه سچو ای می اذ دل بگو	کج دل سچو که آن جایی است
علم تفصیلی بلوح دل بجان	اصل دل این نقطه را دل گفته اند	نخست سلطان و لایبش	در دل عارف بر آید بارها
تا پانی ذوق حال ما بما	از بقای خوشش بخورد آرزو	کر تا حول کبر ای بگر	یک خط در چشم است تا نگر
ذوق سرستان نرم مایین	باز شیرینی که او حلوا شود	در میان عاشقان عالم یک است	علم توحید است اگر دانی تمام
رحمت و مهر روح در چشم کرده اند	مار او و انجام غم انجام کرده اند	از نور سیدم از صبح پدید آمد	سیم این معنی طلب ما ز جسم
عارفانه گفته عارف بخوان	در یکی کوئی بگو کر عاشقی	و حدت و کثرت آن چه در نظرش	اول و بعد آن خردش
حالی ماضی را هست تقبل بد	از خط سوم آن یکدیگر نمود	عاشقانه خلوت خالی دل	شیخ منی بر پیر منی زویم
عاشقانه خلوت خالی دل	شیخ منی بر پیر منی زویم	عارف هر دو جهان چشم یک	بر سر آبی و پنداری سر آبی
کشتی دل در مجرای اندام چشم	سبعت ازین مبدع کجا	نعمت الله را تو دویم آشکار	عالمی را از گرم هوا چشم
لاجرم ما با همه در ساس چشم	بر فراز بهفت کردون تا چشم	عالمی را از گرم هوا چشم	عالمی را از گرم هوا چشم
هر بجز اگر پانی آب جو	تا نماید رنگها از لطف می	چشمه آتجا است ای سپر	هر جایی کجاست می بر آ
هر چه سچو ای ز خود از اینجو	که صراحی نماید که سبو	هر چه سچو ای می اذ دل بگو	کج دل سچو که آن جایی است
علم تفصیلی بلوح دل بجان	اصل دل این نقطه را دل گفته اند	نخست سلطان و لایبش	در دل عارف بر آید بارها
تا پانی ذوق حال ما بما	از بقای خوشش بخورد آرزو	کر تا حول کبر ای بگر	یک خط در چشم است تا نگر
ذوق سرستان نرم مایین	باز شیرینی که او حلوا شود	در میان عاشقان عالم یک است	علم توحید است اگر دانی تمام
رحمت و مهر روح در چشم کرده اند	مار او و انجام غم انجام کرده اند	از نور سیدم از صبح پدید آمد	سیم این معنی طلب ما ز جسم
عارفانه گفته عارف بخوان	در یکی کوئی بگو کر عاشقی	و حدت و کثرت آن چه در نظرش	اول و بعد آن خردش
حالی ماضی را هست تقبل بد	از خط سوم آن یکدیگر نمود	عاشقانه خلوت خالی دل	شیخ منی بر پیر منی زویم

خط سوم

جان که بخت حرم که برای آن
از دل سوخته که با بی مصالح
سلطان خراج جام از آن گشت آفتاب
کر پایی عارفی صاحب دلی
در دست نشانی فرودان کن
نزدکین منی کن عشقی مان
بعد از آن بگذر ز نورای تو در
در نظر آنیکه گیتی نما
او یکی و اعتبارش صد هزار
او یکی و اعتبارش سسی
در خرابات معانی
خوشش و بر ریای بی پایان
از چنین در بیای صدمت بگو
در خرابات آری پای مست
ساقی از خنجر ترا پیمان

با دو کاه نعمت الله با دو دار
بار و چو چشتم خدام خلوت سوزی
در جان بسا چشم که بنی نقالی
کانه بز بسایه فرهای دل
سینه روز و از آن نهاسی بگو
خدمت او کن که کردی معنی
جانفدا می خدمت جانان کن
نادر آبی در بهشت جاودان
تا پیشی نور او منظر چشم
بیماید نور چشم ما
ز اعتبارات آن یکی صد هزار
نیکه ریای کو با هر کسی
حال سرستی با او بگو
تا به پستی آری با
کز حسنی را خود نیکو بشو
به که با محمود باشی هم شست
نوشکر سحر در حسنی خانه
بند صافی تا شو تا شو سلطان
تا چنین بر سر ملک آن جانان
التماس که عاشقی می بخور از آن
دوق کرد از طلب که خدمت ندان
استدرا کردم بنام آن یکی

با دو ارادت الله با دو کار
در چاروی عشق که برودن دست
آن مکر ما بروی که جانست نام
دل گشتی خدایت را با بی خدمت
جان خوش عظمت بود هم تو ای دل
خدمت صاحب لایسک بجان
سر سینه در پای مردان خدا
غیر محبوب اند دل خود دور کن
چو بیت عالم نزدیکان بسا پیش
اقتاب می نه نقابی رو نمود
و در صد آینه یکی پیدا شده
در خرابات معانی بنده اند
در دمندهی جوئی در ما طلب
با حجاب آب کرداری نظر
هر که را پستی نبود و نکر
عشق تو نعمت تو پر دانه باش
کرد و داری صحت عالی تمام
جانفدا کن تا شو جانان ما جانان
گر که ای عشق باشی با دشت عالمی
حال ما پیدا شو در ساکنان صومعه
مجدد عشق تو بد عاشق مستغرق
در وجود آن یکی نبود شکلی

یک وجود است صفاتش چهار
کر هزار آینه دیدم و یکی
او تجلی کرده خوش در آینه
نوشکر جامی جبابی پر آینه
اقتاب می در قمر پیدا شده
اسم او ذات صفات او بود
اقتاب می رو نموده سه نقاب
خوش جبابی بر کن از اینجا
ساقی سرست با باشد کریم
عشق می پسند جمال ارباب
شخص در سایه دو نماید نظر
ز اعتبار ما تو باشد دوتی
گرم باش و آتش خوش فرو
جام می بگذر و ساقی طلب
تا پیشی آن یکی اندر یکی
هر صدف در بحر ما در خوشی
عین او در عین اعیان بود
نظره و موج و جباب چون نکر
جامی ز می پر ز می وایم ما
انجمن تریج پایی که شوی جان

آن یکی در هر یکی خوش چهار
آن یکی را دیده ام در هر یکی
بناید آن یکی مهر آینه
تا خیر یابی ز جام و آینه
فخته دور قمر در آینه
نام او یک نزد ما آن دو بود
اقتاب می رو نموده سه نقاب
تا پایی جام پر آبی ز آب
جام می بخشد برندان حجاب
عقل می بندد در خیال ارباب
علم و وقت ای بر بود نوشکن
بگذر از سایه یکی را می نکر
همه ما بگذر ز خود کان یک بود
خرقه و سجاده چستی بسوز
تا چه رند آن سنی با بی عجب
خود یکی باشی و باشی نیکی
باشد شش حاصل ولی اغیبت
عین او در عین اعیان بود
عین این در بیای ما بگو نکر
هر عده تا غیر نکر از بیم ما
در خرابات معانی خنجر شکر

چشم حوال کرد و چند تو بین
علم او آینه ذات است
روی او بنکر نور روی او
ما در این دریا بهر سو میرد
صیحت عالم صورت سماوی
سغنی اسم و سما باز جو
ذره بی نور او پسیم فی
ماه تابان بنماید آفتاب
سوی دریا بنماید دریا عین ما
خوش سر آبی و سیر اچیم ما
نعمت الله سر بیای خم نمان
جام شادای ندان نوشکن
شکر و مظهر نبرد ما یکی است
هر که او فانی شود باقی شود
صورت معنی ما این در آن گذار
بعد از آن حسنی چه ما بنیاشد
هر که کجی است کجی در است
گوهر او جونی درین دریا بگو
بکفایت صد هزار شش اعتبار
در صد آینه یکی چون و نمون
در خرابات معانی ندان نام
جان مستم از هوای او خرد می شکند

نوبی می بین چه حوال تو بین
آینه خود غیر ذات او کی است
تا چه آینه نشینی رو برو
آبرود اریک و نیکو میرد یکم
صورت معنی بهم باشد نگو
عارفیرا که بیای راز کو
بکفین با غیر بنشینیم فی
عین با بر عین ما باشد حجاب
زاهد چاره مانده در سر آ
در خرابات معانی مست حجاب
آب او است این دریا یکی است
رند اگر دندی کند ساقی شود
دینی و معنی بجم و چان گذار
عارفانه بر سر بار از شو
کجی دل بکجی عشق وی کسبت
جوهر در سینه ما بگو
آن یکی باشد یکی نه صد هزار
صد نمود اما بجز بگو و نمود
سخن رند شادای سید و استقام

با دریا چشیده و در شرف باد
و یکس و این بر بود آتش بر جان است
ازین است چون عبارت قصه است
عقل اول از قوه پضا بود
حضرت مبدع چو اور آفرید
نفس کلنیه از او حاصل شده
نفس کلن یا فرشته حسه بود
علم تفصیلی از لوح او بخواه
هر دو با هم جسم کلی خوانده اند
سقف خست درش گرسنی درین
وقت افلاکند بگو باد در
با عطار در ماه خوش سما بود
باز حیوان انکس جن ای سپر
آخر این همه انسان بود
جامع مجموع اسما بود
ابتدای سخن بنام کی
دید ما نگو شده روشن
نور اسما ای روشد شبها
ادبکی وصفات و سبها

ز آمدی که گفت با در فرود
عجیب ما جانان کرد یک شکی
بهر بر سناسپاننش با خوشی کند
جامع مجموع اسما آدم است
صورت معنی حسد ما بود
مبدع مجموع عالم شد پدید
این دان با یکد کرد اصل شده
این کسی دانند که او از ما بود
جامع علم قدر باشد چنان
خوشش حکمانه سخنها گفته اند
خوشش جانی باشد از این چنین
گو کب هر یک بهر یک بشمار
نیست نهان اینچنین پدید بود
سنگ نهایی است بگوئی بگر
گر چه انسان اول ایشان بود
جمله مبدان کهن چنان بگو بود
از وجودش بافته عالم نظام
در دو عالم یکش نیست شکی
چشم عالم شور بود روشن
خوش بود هر که خواند این اسما
لیس فی الدار غیره و دیار
سپا با مادرین بد با سپرد

در سر سید افضل از خا بر کن
در تعجب مانده ام اصحاب دنیا سپر
نعمت القه جام می و شکر کردم
لاجرم او روح جمله عالم است
آدم معنی است عقل کل نام
جمله عالم از او با بد نظام
لاجرم لوح قضا خوانیم ما
مردوزن یعنی نفوس و هم عقل
بعد ازین مرد و طبیعت گفته اند
انگهی باشد حیوانی با در
خوشش عظیم تخت الرحمن بگو
سبکی سبب مرد و سرا
چون صلح چون مشتری بر حج
بهار ارکان مخالف بعد ازین
در زمین و آسمان باشد ملک
معنی اول صورت آخرت
روشنست دیده ام هر آینه
بلکه جان عالمست و السلام
چو او مبدد و چو او با
در همه نور او عیان در بیگم
آسمان درین دل و لوح و ظلم
نعمت اللهم شدم آگاه
اینجا دانسته خوش بر فرد

ایستاد بر دوز و دیده کوشی
کین هم زندی چو اختر ذوقی
هر زمان مسایب سبوی با در خوشی
جمله عالم از او با بد نظام
لاجرم لوح قضا خوانیم ما
مردوزن یعنی نفوس و هم عقل
بعد ازین مرد و طبیعت گفته اند
انگهی باشد حیوانی با در
خوشش عظیم تخت الرحمن بگو
سبکی سبب مرد و سرا
چون صلح چون مشتری بر حج
بهار ارکان مخالف بعد ازین
در زمین و آسمان باشد ملک
معنی اول صورت آخرت
روشنست دیده ام هر آینه
بلکه جان عالمست و السلام
چو او مبدد و چو او با
در همه نور او عیان در بیگم
آسمان درین دل و لوح و ظلم
نعمت اللهم شدم آگاه
اینجا دانسته خوش بر فرد

زما بشو جانی بچین زما
ومی در آفتاب سایه بگر
درین دریا بعین ما نظر کن
وجودی خرد وجود او نه پستی
جمله عالم از او با بد نظام
لاجرم لوح قضا خوانیم ما
مردوزن یعنی نفوس و هم عقل
بعد ازین مرد و طبیعت گفته اند
انگهی باشد حیوانی با در
خوشش عظیم تخت الرحمن بگو
سبکی سبب مرد و سرا
چون صلح چون مشتری بر حج
بهار ارکان مخالف بعد ازین
در زمین و آسمان باشد ملک
معنی اول صورت آخرت
روشنست دیده ام هر آینه
بلکه جان عالمست و السلام
چو او مبدد و چو او با
در همه نور او عیان در بیگم
آسمان درین دل و لوح و ظلم
نعمت اللهم شدم آگاه
اینجا دانسته خوش بر فرد

حباب از آب آب آب ریبا
در آن هم سایه ز سایه بگر
صدف شکن نماشای کج کن
اگر آبی بچشم ما نشینی
نشانم بی نشانی عارفان است
وجودی رحمة عیان نیست
زهر بر جی مشکلی می بر آید
یک هست در آن مارا اشکی نیست
حبابی بسنما بد عین دریا
معانی بسیار نعمت الله
هبانه آفتاب ماه کردم
ترا که میل ذوق عارفان است
چه زندان او فساد و دشر بزم
بغیر از حضرت حق که برستی
ومی در چشم سرستان گذر کن
اگر اسم و مسمار ابدانی
بخشش است هر چه موجود است
لاجرم حمد او نگو کو بزم
مدح صفت صمد صانع او است
صد سر اران در دود مردم
عارف تر عین عالم است
اول و آخر الف نقطه

معنی آب صورت حباب است
چه در بانی که ما غفریم و در
اگر نور است اگر ظلمت که او را
نور او جمال او توان دید
اگر قوی نشانی جسم نشانت
ولی از دیده مردم بخان است
تو نقد کج او در کج عالم
خیال از نفسش بند و کجا
که در او اینچنین ذوقی که مار
بپرس از آفتاب حضرت ما
دویتی بگذارتا باشی یکانه
فنا شو تا بقایابی ز باقی
ز بحر ی قطره کفتم عباسش
خیال غیر خودی میسنداید
طلب کن کج اسما ای الهی
بذوق این شرح اسما را بخوان
فرض عینت حمد حضرت او
شکر شکر او چه شیر عینت
هر چه مخلوق حضرت او بیند
انکه عالم طفیل او باشد
عقل اول و ز بر آن شاه آ
نقطه در الف نموده جمال

بدین در این آن کان مرد است
چه خوش جامی که ما در بزم
بر او کج هر چه در نو است
چنین چنین که شید آنچنان
طلب است کج و این کج بی غفتم
خبر از تعبیر خوابی خود بنا
که ذوق همه عالم بیار است
مراد ما یکی دیگر هجانه
سبوی بشکر که با بی لطف است
معانی خوشی کردم پاش
همه عالم سدا بی نماید
اگر با بی بیایی پادشاهی
بر همه خلق خاصه پیر من بود
شکر کو بزم که شکر م نیست
همه سپسج حضرتش کو بیند
روح فدسی ز خیل او باشد
با دانشش در ظاهر راه است
الفی در حرف سینه خیال

بی الف و بی الف بی نی	الفی بی فقط بودنی نی	فقط عالم فقط پرکار است	دایره کرد فقط در کار است
مظهر اسم عظمش خوش انم	بلکه خود اسم عظمش نام	اول اول و لایست بکن	واقفت از مقید و مطلق
عاریفانی که علم ما آتند	صفت ذات اسم را خوا	اسم القدا اسم اسم و است	آن یکی کج و آن طلم است
کل شئی که کمر آت	وجه کلها سموات	لبس بنده و پسنده چن	حونی العین لا نقل این
عین وحدت ظهور چون بود	بحر در قطره رو با نمود	کر هزار است در هزار هزار	اول او یکی بود هزار
ایینه صد سزار می پسیم	در همه روی یاری پسیم	بلکه یک آینه بود اینجا	صورت مختلف در او پسید
لون لونی بلونه من لونه	عین عینسی بعینه عین	بکثر است دجام رنگارنگ	رنگ هر رنگ سید بدین رنگ
رنگ می رنگ جام می باشد	دین عجب این که جام می باشد	هر کجا ساغر است می وارد	جان سر مست در وقت می وارد
	آن یکی کوزه زنجیر برداشت	گرد بر آب بکزد ما شرب داشت	
چون هوا از آفتاب گرمی است	گر بیشتر بر وجود کوزه شد با	آتش بر برف و کوزه شد با	اسم در سم از میان شد در با
اول ماجه آخر باشد	قطره در ریاست چون بود	قطره و بحر موج و جوی است	عین بار ابعین ما با بند
نقد کجست نه قدم ما نیم	گر چه جو جسم عین در با نیم	آب در هر فدیج که جا کبرد	در زمان رنگ آن با کبر
گر نه آبت اصل که چهرت	جو هر کوه منور چهرت	همه عالم چه کوهی در با	عین او بین جو هر شئی در با
چهرت عالم نبرد در ویش	برده و از حقیقت ایشان	انحقیقت که ازل همه است	صورتش عالم است در شئی
کج و کجست نه علم سحر		عین ذات صفات اسم کبر	
احد از واحد آشکارا شد	واحدی در عدد و هوید آید	کثرت وحدت در هر باب	مجبلا و مفصلا در با
کثرتش چون جباران بودیم	و حدش بحر و این آفاق بودیم	و حدش کثرت اعتباری در	شخص عقل را چنین بخوان
نقش عالم خیال می پسیم	در خیال آنحال می پسیم	اول طیفست در همه ساری	آب رحمت بجوی و جباری
نخالست محل حالش	نخنی از من و کمالش	هر که در معرفت سخن راند	وصف خود میکند کرده اند
نونی من تو ام و دوی بگذار	من نادم تو هم منم بگذار	انت لانت و انا ما هو	هو هو لا ال الا
لبسش ال در غیره باق	غیره عمدت نافرقتان	هر چه در ایم جمله جو و است	جو د او نزد ما جو و است
در تو کونی که غیر او باشد	بد نباشد همه مگو باشد	من بود سا باج جان خود	آن یکی خیر دان در این چشم

سایه و شخص سیما بدو	در حقیقت کیست بی من تو	هر خان سوز و سوز و خام بر	سولیده هر سوز و سوزم بر
با جیبی قره العینی	انا عینک عینک عینی	بجفت یکی بود و مشک	در ظهور این دوی بود آن
احولست آنکه بگرد می چند	چون دو پند جان نشیند	صوت صادق بود صد کاژ	راز صادق مگوی با کاژ
صفت ذات احدی شرح	بی صفت از احدی آید	بصفت ذات او تواند	هر که داشت انجان نشیند
انکه داینم ذات بر صفت	حضرت اوست آنکه گفتند	کج و نا کج نزد او کجند	کج او در دلم نگو کجند
عاشقانی که عین بگرد می کند	عین خود را بعین خود نگردد	بنعین اگر چه اشخا صند	بجفت نه عام نه خاصند
هر چه در وجه کرد باشند	هر چه باشد بیای هم باشند	هر که همدرد در دمسدان	گوینا از قیلا ایشان نیست
در دین و شفا نیست	در دین و شفا نیست	دوق بندی ما نیستان	مسعی یاری پرستان جو
	ناز سر وجود آکا هم	محرم راز نعمت اللهم	
عشق مجنون می خوبی لیلی	کفته اند و شنیده خیلی	سخن عاشقان بیانشو	مشوار من در تو از خدا شو
خوش حیاتی روانه در جو	عین در با جو و از ما جو	آب بر برگ گل شده نهان	گل بکیر و کلاب از بوستان
سخنی خوشش بند و سیکوم	یاری از اهل ذوق بخویم	ما خیا لیم و در حقیقت و	جز یکی در دو کون دیگر گو
انظرات بر بنا فینا	هو معنا و فانظر و معنا	نور چشمست در نظر سید	نظری کن بدین که او با است
الف میم عارف و معرو	شده در لام معرفت مکتوف	همه عالم حجاب عین حجاب	غیر او نیست انجمن در با
و فقر کائنات میجو انم	معنی حرف حرف میدکم	شانه را که هزار و نده است	بجفت جویت است
گر بگویم هزار بکچن است	یوسفی را هزار بر نیست	طلعت نور هر دو بکند آید	گر چه اندر ظهور آید
در ظهور است این منی تو	بسمای یکی با سم دوی	انکه اسان کا ملش ناست	زردندان چه با ده و جاست
نوشکن جام می که نوشت ما بد	خم می دایما جوشت بار	ساغومی مدام میوشیم	خلعت از جو عشق میوشیم
ما خرابا تیان میسر نسیم	در خرابات عشق تا نسیم	می دجا میم و جان و جانا	شاه و دستور و کج و در با
	شیخ مرشد جنسید بغداد	مصر معنی مشتق و شادی	
	چون سری سزا بود و مکتوف	اگت می سال شد که من با	میکنم گفتگو درین بازار
	که سمیع و بصیر و انا او است	هر که این سمع و این بصیر	سخن سر بسره در ارد

بازیدید آن حمای ربانی گفت سلطان صورت معنی انعتین وونی پدید آمد کز تو فانی شوی بقایابی	بلبل گلستان سجانی بانو گویم که کبستان یعنی نام یکت عین با نیز پدید آمد خود ازین بخودتی خدایا	بود شهباز ایشان ما بازید است با نیز بدین شرد کانی که با نیز پدید آمد توزیستی و نبستی بگذر	نومنی سن تو ام نونی بگذار بگذر از نقشش از خصال سپهر عین اول یکیت نادانی عاشقان از شراب و سسند	محمود در بحر سپهر اند ما در میان نیست این عجب این سپهر از سپهر با نیز پدید آمد تا بزاری و نچسبید صدت
بر سر آستانه ز حساب ساقی اجام می بردان می ششش هلال سود علم علم احمدی سنان	سایه دوست نیت پدید است چون سبازند آید بر آستان بوسه بر لب حریفان ده میکنم نوش شادی نمود	بگذر از سایه هر چه هستی و است گرچه آبت اصل و فرع شش والهمس چون نوله حیران عاشقی در قلندری مچو	آب رویی ز عین دریا جو کنج و کجیب نه در علم نکر سینه عالست مانده در کجیب نه قدم بگذرد	بگذر از سایه هر چه هستی و است گرچه آبت اصل و فرع شش والهمس چون نوله حیران عاشقی در قلندری مچو
صوفی نقد صفا ما نیم خاک فقرا سر بر شاهی بخیالی که باستان بر سانش سلام ستانرا	حکم آل محمدی بر جوان صوفیا زان صفا پفرانیم بنوامی زیاد شاهی در خرابات ندست آنت	بگذر از سایه هر چه هستی و است گرچه آبت اصل و فرع شش والهمس چون نوله حیران عاشقی در قلندری مچو	عاشق روی گنده پوشان پادشاهیم اگر چه در چشم خوش و دانشو بخت الهی هم محبت منت هم محب	حکم آل محمدی بر جوان صوفیا زان صفا پفرانیم بنوامی زیاد شاهی در خرابات ندست آنت
زندستی که با ما فرمود نظری کن بعین ما بنکر هر که او را در آینه چند جامی از می سباز بر از می	عاشق روی گنده پوشان پادشاهیم اگر چه در چشم خوش و دانشو بخت الهی هم محبت منت هم محب	عاشق روی گنده پوشان پادشاهیم اگر چه در چشم خوش و دانشو بخت الهی هم محبت منت هم محب	عاشق روی گنده پوشان پادشاهیم اگر چه در چشم خوش و دانشو بخت الهی هم محبت منت هم محب	عاشق روی گنده پوشان پادشاهیم اگر چه در چشم خوش و دانشو بخت الهی هم محبت منت هم محب
کجی اسما با عطا فرمود وصده لاشرکت له بکو سایه و شخص سبنا بدو کز تو وجود سچو مادانی	کجی اسما با عطا فرمود وصده لاشرکت له بکو سایه و شخص سبنا بدو کز تو وجود سچو مادانی	کجی اسما با عطا فرمود وصده لاشرکت له بکو سایه و شخص سبنا بدو کز تو وجود سچو مادانی	کجی اسما با عطا فرمود وصده لاشرکت له بکو سایه و شخص سبنا بدو کز تو وجود سچو مادانی	کجی اسما با عطا فرمود وصده لاشرکت له بکو سایه و شخص سبنا بدو کز تو وجود سچو مادانی

جان

صفت ذات حق در اسم بکر	کلیج و کجیب و علم بکر	در چنین بحر پیکر اند در آ	نظری کن بعین مادر
بام کبیتی نماید ست آور	مظلم حضرت خدا بکر	نقطه اصل کج چه مادانی	هفت میل بدوق بر جوا
جزو کل را با اعتبار سیما	کا اعتبار است جزو کل را	جز خدار احد نمیکو نیم	از احد جزا احد پنجه بود
درود آینه رو نمود آن	دو نماید یکی بود پیشک	عزق آینه عالمی چه جباب	ظواهرش ساغوست باطن
سایه او با چه پیدا شد	از من و تو دینی هویدا شد	اصل و فرعی بهد کرد پست	مست بودند ما با و پست
سخن عارفان از او باشد	لا جرم قولشان نکو باشد	او با دیده میشود ابد است	نظری کر کنی چنین بنگو
احدی آمده کمر بسته	نور و روشن چشم ما نبود	چون بدیدیم نور او او بود	معنی اتم گفتا نور مخد بود
ساقی ما عینایی فرمود	میم احمد تخت نبشست	الف و میم معرفت کفتم	نقطه آخر خوشی کل الف کفتم
در همه آینه نموده جمال	می خجانه را با ما پسورد	اینکه هم ناظر است هم منظور	حضرت مسیحی نظر دم زین دل
بوجودند این در آن موجود	آینه روشنست خوش حال	هر چه هست بی نیست	نظر اسمای مظهر ذات صفا
از ستا تو اسم را بگو	تبعین کی حسرت نمود	بی تعیین کی تواند بود	ظلمت نوری بنام صد و قدم
اسم عظم طلب کن اجمال	بوجود ای عزیز توان بود	هر چه موجود بود از اشیا	تا دو دل و موم جمع کن خوشی
سخن عارفان بجان بشنو	سوح و در با بعین ما سجو	اسم و نیست و ج و هم چهار	جام جهانی چه هست در کج ما
گر تو فانی شوی فانی با می	بگذر از کثرت زد و حدیم	در سر برده حد و کثرت قدم	تا نور روی در کشته تیر افقا
حال عالم بدوق کردانی	خود ازین بخود بی خدا یابی	جو هست عرض همه عالم	تا بر آرزو ز بار و ستمنا دین دنیا
در یکی صورتش هزار نمود	افتاب است سایه میخوانی	ذات و از صفات مستغنی است	پادشاه هفت فکرم و سلطان او
در وجه کوفی کی نمیکند	شکله سحر پنهار نمود	نام چه بود نشان مجوا پنجا	افتاب از چشم جاباک او تا نور با
علم توحید را بیان کردیم	اثر این در آن مجوا پنجا	بود و نا بود در اجمالی نیست	بیرغ کل چون برقع کشود و پنجه
	غیر ادبکی نمیکند	سخن انجیا در کرمی کفشد	تا سانه و جی در خاک پای کدش
	بدره چون بهد کرد پست	قلم انجیا رسد بر شکت	بازی و خورشید تا با خشم و دشمنی
			سایه لطف خدا و عارفی رسد

حکم اسلام را با سبده	خوش بگو لا اله الا الله	عارفانه چه مومن اکا	نظری کن بعین مادر
در حقیقت محقق می جو	سر خود ز بر پای ایشان پیش	در طریقت رفیق با ران پیش	هفت میل بدوق بر جوا
راه چنان بود که ره روان	تا در آئی بخت المادی	این بخت قبول کن از ما	از احد جزا احد پنجه بود
تا پای تو هر سه بنگو	همه بی هیچ نعمت اند جو		ظواهرش ساغوست باطن
دور و پضا بود صورت و حال	بغافل از نور روی نموده	از تو کج بر صورت لطف خدا	مست بودند ما با و پست
برخ جامع و صورت حجج بود	مسکن اولاد است دار فنا و بقا	در عدم در دور وجود نگاه او	نظری کر کنی چنین بنگو
چیز از عقل کل فرخنده ز تو	اصل همه عین ابعین همه غیر ما	معنی اتم گفتا نور مخد بود	معنی اتم گفتا نور مخد بود
دایره فرض کج خلق افلاک ظهور	حکم قضایی غلط لوح قد خطبا	نقطه آخر خوشی کل الف کفتم	نقطه آخر خوشی کل الف کفتم
جامع این نشان صورت و معنی	حسن و بیافته یوسف بیاطفا	حضرت مسیحی نظر دم زین دل	حضرت مسیحی نظر دم زین دل
اول اسم هر دو سما یا	اول و آخر نام باطن و ظواهر ما	نظر اسمای مظهر ذات صفا	نظر اسمای مظهر ذات صفا
معنی اشیا کج با الف لام لهف	گردنبری تمام شاه همه اسپا	ظلمت نوری بنام صد و قدم	ظلمت نوری بنام صد و قدم
هر که بلا در فنا یافت بلای عظیم	ناطلب از جا حرکت کشت آنرا	تا دو دل و موم جمع کن خوشی	تا دو دل و موم جمع کن خوشی
مخزن کج ال کج دل عارف است	ساقی ما تا خودیم بهدم ما عین ما	جام جهانی چه هست در کج ما	جام جهانی چه هست در کج ما
آینه را پاک در آنکه نماید ترا	نعمت الله بهم کرده ظهور عی نام		
وصف و گوید بچانه فلک زین	خوشتر حالت بود ز خور آفتاب	تا نور روی در کشته تیر افقا	تا نور روی در کشته تیر افقا
صورتا ما هست و معنی فنا چشم ما	میکنند هر چه مردم از خور آفتاب	تا بر آرزو ز بار و ستمنا دین دنیا	تا بر آرزو ز بار و ستمنا دین دنیا
هر که از سر عالمی نور زلال دید گفت	تا شد از جان غلام او چه قنبر آفتاب	پادشاه هفت فکرم و سلطان او	پادشاه هفت فکرم و سلطان او
گر نبود بی معنی لایزال ظهور	پادشاهی میکند و کج در آفتاب	چشم مردم ز دیده ز نور آفتاب	چشم مردم ز دیده ز نور آفتاب
نقطه اصل کج معنی عین علی	یاخته شایعی عالم نایج بر سر آفتاب	تا سانه و جی در خاک پای کدش	تا سانه و جی در خاک پای کدش
سبز خورشید بیخ فخر بر آفتاب	با وجود خوان انعام علی رضی	بازی و خورشید تا با خشم و دشمنی	بازی و خورشید تا با خشم و دشمنی
در صورت کج که در خون مظهر آفتاب	سبز زلف سادت بنده ز کج	سایه لطف خدا و عارفی رسد	سایه لطف خدا و عارفی رسد
خود که دیده در جهان است مظهر آفتاب			

تا چشم این صاحب نظر با نظر
است بارگاه کبریا شوی و او
از نور روی اوست که عالم سوز
زوج تنه اول با این منقش
هر ماه ماه نویمان ترده سید
که بگشاید و گشت مطرد مانع و ک
خورشید لعل است نور آفتاب
مدح اوست تریو یک شرح و
کوفی که خارج بود از زمین
بارست جو و از دیده دکان
طبع لطیف است که بجز نیست
مرد مرد اند شاه مردانست
سید اولیا علی ولی
بولای علی ولی شوی
یوسف مصر عالمش خاتم
دیگران که خلاف او کردند
حسب هم نسبت بود کمال
بر در کبرهای حضرت او
باطنش مظهر است

از غبار خاک کسب زو افتاد
در صدد دور فلک گردید و در
نعت اوست آن مصطفی دارم
حسب جنین لطیف چه حاجت
سرور او لب او و حق میراست
بنی فلک حلقه کوشان چه
رور انور و عالم از آن نور
حسب جنین حیات در حلقه کوشان
و دنیا و آخرت همه در او میراست
خارج که که خارج شوم کافرا
با منش میسر است بجز
هر حرف از غیر صدفی هر کوهرا
سید که در دست در دولت آید
در همه حال مرد مردانست
انکه عالم غمت او بیانست
گر تر از همه سزا بر بانست
شاه تبریز میر او جانست
لا حرم شاهان او پر بانست
عمل و علم او فرادانست
شاه عالم پناه و پانست
نور مرد و خلق تا بانست
یاد کار محمد است علی

عین از قبضه صفت او روح القدس
تا که رقم هر دو چون جان شیرین گشت
ذره از نور او می بینم بگشاید
سلطان چا باش و شش او
مست سیرین مجلس ملک ملائکه
اسکندر استند او در میان
چو دشمن جو در او عالم از آن
ترو یک با خلیفه بر تن او
لعنت بر دشمنان عدی که کردی
هر نومی که لاف علی علی
او را بر مشرکون تو که سر خدای
هر بیت ازین قصیده که گفتی
بر دشمنان من محمد مظهر است
در ولایت بی دالی اوست
گر چه من جهان عالمش گفتم
این غم رسول با حسد
نه فلک با ستارگان شیبند
واجب است انقیاد او بر ما
مهر او کج و دل چه خفینه
دوستی رسول آل رسول
رورضای علی بدست او
نعت اوست که میر سقا

عقل کل فرما سیر و سیر
کیرم روزی بعد نغز
بر در که رفیع جهان چه
در آرزوی مرتبه و حال
چو بکس آن شش مثل
عالم من جو در وجودش
مجموع آسمان زمین
بیکر بگو که این سخن
توقیع آل آن سانش
او دیگر استن حالت
بخوان که هر یکی یکی
بر همه کاینات مسلط است
غلطی گفته ام که جانانست
آن خلیفه علی عمرانست
کرد و دست سراسر گشت
خدمت ما تقدیر است
خانه بیکج کج و برانست
نزد من کمال ایمانست
کر ترا استنباط
نعت اوست که میر سقا

گفته است اصل کو هر چه
نقطه در دو آیره بسند
گر نه می ساغوت ساغوی
جام کیمت نلیست بغی دل
گر بجز احسن زبانه
نفس عالم جناب اوست
لوح محفوظ را روان
بزم عشقت عاشق است
عمر پیش من بگذر ای
در دو عالم بجز یکی نبود
یار که ز جو بار بجز
جان بجان سپارنده
همه عالم حقیقت ما نیم
با سخنها میز گزینان
بنازم روح جان افزای
توان دید آفتاب هر عالم
بجز هست ما حفت در با
همه سید و ساد عالم
شکر ریزی کنی در صحنی
دم جان بخش از عین
گفته است اصل کو هر چه
نقطه در دو آیره بسند
گر نه می ساغوت ساغوی
جام کیمت نلیست بغی دل
گر بجز احسن زبانه
نفس عالم جناب اوست
لوح محفوظ را روان
بزم عشقت عاشق است
عمر پیش من بگذر ای
در دو عالم بجز یکی نبود
یار که ز جو بار بجز
جان بجان سپارنده
همه عالم حقیقت ما نیم
با سخنها میز گزینان
بنازم روح جان افزای
توان دید آفتاب هر عالم
بجز هست ما حفت در با
همه سید و ساد عالم
شکر ریزی کنی در صحنی
دم جان بخش از عین

جو هر که هر سوز چست
گر نه آبت این هر چه
در حقیقت بگو که ساغوت
بگفت آور به بن که در چه
آنکه جز یکی مکرر چه
در نه معنی این مصور چه
تا بدانی که اصل دفتر چه
بیز این جنبت ای برادر چه
نعت اوست مظهر عشق است
حاصل از عمر خود چه در ای
این عدد و نام که شمار می
باشد آن بار چه ماری
در نیست می سپاری
غبت خود غیر از تباری
چه بود گفته بخاری
نعت اوست که کنی انکار
بنازم صورت پهای سید
بنور دیده پهای سید
بود یکقطره از دریای سید
شدند از جان و مولای
بصورت که خوری حلوا سید
زموسی جوید و پهای سید

همه عالم چه کو هر چه در یاب
خط فاصل میان طلعت نور
تر و ماسوح و بحر بود کیمت
عالمی از وجود موجودند
گر بدانی حقیقت انسان
بمثل که نمود حق جونی
گر نه آجبات معرفت
گر نه کنی که مصطفی حقیقت
منکر او غیر کافر چه
ماسوی اینه طلب کنی شرب
دینی و آخرت را کردی
در میانست بار با ما
در خاری و می نمی نوشی
ختم ما خوش خوشی بوشش آمد
ما حریف محمد بکم امشب
منکر شاه و شهر بار می
همه اسرار او داند کماهی
سرافزای کنی در دین دنیا
رشد غیر سید من بگویم
برای ما باشد هیچ مخفی
ز سر سینه بکینه او
غلام سیدم از جان ازل

بناز که هر چه در یاب
خط فاصل میان طلعت نور
تر و ماسوح و بحر بود کیمت
عالمی از وجود موجودند
گر بدانی حقیقت انسان
بمثل که نمود حق جونی
گر نه آجبات معرفت
گر نه کنی که مصطفی حقیقت
منکر او غیر کافر چه
ماسوی اینه طلب کنی شرب
دینی و آخرت را کردی
در میانست بار با ما
در خاری و می نمی نوشی
ختم ما خوش خوشی بوشش آمد
ما حریف محمد بکم امشب
منکر شاه و شهر بار می
همه اسرار او داند کماهی
سرافزای کنی در دین دنیا
رشد غیر سید من بگویم
برای ما باشد هیچ مخفی
ز سر سینه بکینه او
غلام سیدم از جان ازل
بناز که هر چه در یاب
خط فاصل میان طلعت نور
تر و ماسوح و بحر بود کیمت
عالمی از وجود موجودند
گر بدانی حقیقت انسان
بمثل که نمود حق جونی
گر نه آجبات معرفت
گر نه کنی که مصطفی حقیقت
منکر او غیر کافر چه
ماسوی اینه طلب کنی شرب
دینی و آخرت را کردی
در میانست بار با ما
در خاری و می نمی نوشی
ختم ما خوش خوشی بوشش آمد
ما حریف محمد بکم امشب
منکر شاه و شهر بار می
همه اسرار او داند کماهی
سرافزای کنی در دین دنیا
رشد غیر سید من بگویم
برای ما باشد هیچ مخفی
ز سر سینه بکینه او
غلام سیدم از جان ازل

کتاب الف با تا ی ک...

Table with 4 columns of Persian text. The columns contain various words and phrases related to the letter 'ف' (Fay).

Handwritten marginal notes on the right side of the page, providing additional examples or explanations.

کتاب الف با تا ی ک...

Table with 4 columns of Persian text. The columns contain various words and phrases related to the letter 'ف' (Fay).

Handwritten marginal notes on the left side of the page, providing additional examples or explanations.

Handwritten notes at the bottom of the page, continuing the text or providing a summary.

دو جاردی بستان کار	گفت ازین در بار دیگر عینا	آب تشنگی جبار در تشنگی	گفت از این آتش خواجه بود
کردم از حیرت خود کشتی	گفت بیجا جود خودی خودی	بافتند بر باد چندی عبار	کف چون باشد و جبار چاره
کردم را پیش بر کفتمش	عقل لای نامی رسیدن می	باز جبار و بی عشق آید بجای	عشق اثبات حفت این مایه
این	سجده مساجدندانی چون	عشق بی عشق مساجد سرور	تا برست ز کرد و کم سرور
بهر حاجت سر در کارش	مساجد بر سر بر باد و اتفاقا	نتیج تا او پیش و سر شمشیر	سخت تر عشق باشد ذوالفقار
تا به پیشی فتنها و حجاب	چون سستی هر بد از بدین	سفر رفت شد آشکارا اشکار	جبار بر کن بنگار نقش و نگار
از جسد بران خرد چجاب	اندازین که مایه تا کی انفرار	بر شوار که مایه و کلچر همان	مرتب حضرت جسد همه مرتبه
لاله زار و فتنها حساب	گر فرسوده نیستی بر خیز گرم	شوک صورت کو معنی کن گذار	که سپه با کم کفتم نسبت حضرت
کلچر تار بکت و تمام بجار	طاس دل بر کن ازین همان	سوی باغ جان جزام این بادقار	سرخی نمود آنکه بوسی نمود
خلوت لاسکانه رضین	تا به پیشی نکهای لاله زار	آب خاک از نور او روشن	جان بیاریده بر کن بنگار
کلچر تار بکت فتنه شوم	از جسد بران خرد چجاب	ردن کلچر جانان چجاب	عارفانه آدم از غیب غیب العود
باز چون برنگی بود	لاله زار و فتنها حساب	از نجای باشد ای صاحب و غار	سبک ز غیب میسبک باشد آفرید
شاه شمس بر خیز کن	کلچر تار بکت و تمام بجار	شش جهت تمام روزن سکار	مفضل کلچر فتنه بهم آچندند
شماره شمس تبار بر کار	خلوت لاسکانه رضین	ردن شش جهت تمام روزن سکار	آدم و خود و زیارت نشان یافتند
شماره شمس تبار بر کار	کلچر تار بکت فتنه شوم	چست حمام این تن از غم کار	لاجرم در جمله با زبان یافتند
شماره شمس تبار بر کار	باز چون برنگی بود	شمعهای سبزه و شری ما	یا فخر عفاولی از خلق نهان یافتند
شماره شمس تبار بر کار	شاه شمس بر خیز کن	جبار در پیش از صفاتش آفرید	سر کجا شک بود و شکش بیستایم
شماره شمس تبار بر کار	شماره شمس تبار بر کار	شب که در پیش و فتنه کم گویند	در سبک کار دیدم در عافا

کلمه در بیان صفت و تکرار
 علامت از این است که
 در حقیقت از این است که
 علامت از این است که
 علامت از این است که
 علامت از این است که
 علامت از این است که
 علامت از این است که
 علامت از این است که
 علامت از این است که
 علامت از این است که

کلمه در بیان صفت و تکرار
 علامت از این است که
 علامت از این است که
 علامت از این است که
 علامت از این است که
 علامت از این است که
 علامت از این است که
 علامت از این است که
 علامت از این است که
 علامت از این است که

مالک ملک و مملوک او	ملک او باشد همیشه بخیل	حق نبودم و قدیم لم بزل	سر کسی را داده چسبیدی ز دل
کشتی نالک آلا و جبهه	خوش کج آن نص کلام بزل	خوش کج آن نص کلام بزل	بست عالم با جود حضرتش
مشکل حلت و مشکل شکلت	حل این مشکل نوشم خوش بکل	عقل اول عقلت اول بود	عقل اول عقلت اول بود
نور او چند نبور روی او	دیدم روشش که باشد بکل	ای که می برسی محل او کجاست	از عطای او محل دارو محل
هر که جاندا و سوای او	نزد ابدالان بود نعم البکل	از مفصل با فخرم سرفرد	خوادم از لوح و قلم شرح گل
دولت جاوید با از بندگیست	اچنین فرموده اند از اول	هر که حق را ماند و باطل گرفت	همچو انعامی بود بلغم اصل
بسی کردون برین نوع نور دل	مردی باشد شکانت علم بزل	مهر نور نقاب موسیقی	برنج بر سبک نقش خنکات گل
بهر خرد طفل و آرا در در کینت	سرفرد در ضمیر لوح قضا و بزل	دیدم این نظر در دیو پند نوز	خو بود آن خوشم و نظری کل
خاک کف پای تو نایب سحران	در که دیوان تو تکبیر اول	حافظ کج آه صورت معنیست	ناتور رعایت کنی کج بنا بخل
مرتب حضرت جسد همه مرتبه	با نور را سیرت نیست کسی راعل	یافت یقین نبصورت اسما نام	برنج جامع نونی غلت جمله علال
که سپه با کم کفتم نسبت حضرت	زانکه به با کم بود چشم تو بلغم اصل	بر سر بازار تو فخر شد روان	چهره و بی نیانیت در رسم بخل
سرخی نمود آنکه بوسی نمود	معنی آن نور تو صورت معنیست	آینه کاینات مظهر نشان است	حسن بود آینه کاینات نشان است
عارفانه آدم از غیب غیب العود	کار جمعی شد بر نشان و جوی انبساط	کر چه جرم غیب از لاف نشان است	آدم معنی هم لوح قضا از انبساط
سبک ز غیب میسبک باشد آفرید	جمع تفصیل بود خوشین آن بزم	ابد از آن در کینت الباست از لوح	جمع قرآن خاندن تفصیل و انبساط
مفضل کلچر فتنه بهم آچندند	آدم و خود و زیارت نشان یافتند	کلچر تار بکت فتنه شوم	کار نشان آن در جمله انبساط
آدم و خود و زیارت نشان یافتند	لاجرم در جمله با زبان یافتند	رف شو جود لا فتنه شوم در بخل	آن محل خود ز زبان بی انبساط
اسم الاخر در سطور او سطور	یا فخر عفاولی از خلق نهان یافتند	جنس و کافور با هم ساجم خوشی	اسم الظاهر در د با جبار کا فخر
احکیم انبیکل اجسم در و داده	سر کجا شک بود و شکش بیستایم	باز دیدم خرد مانند کوی نکار	روز شب کردیم هر چه کردیم
نقطه بر کار دیدم در عافا	در سبک کار دیدم در عافا	این شماره یک فلک بود که علم غافل	حاکم سبکست و بغرمان یافتند

کلمه در بیان صفت و تکرار
 علامت از این است که
 علامت از این است که
 علامت از این است که
 علامت از این است که
 علامت از این است که
 علامت از این است که
 علامت از این است که
 علامت از این است که
 علامت از این است که

کلمه در بیان صفت و تکرار
 علامت از این است که
 علامت از این است که
 علامت از این است که
 علامت از این است که
 علامت از این است که
 علامت از این است که
 علامت از این است که
 علامت از این است که
 علامت از این است که

بلفک دیدم من در شب او بود	بجز از دست او که کوبن در کف پایم	بویا بکشش بر فزونی اشیا و آشنی	هر چه هست ز بند و کون نیکو در آن
منه بر روی تو ز آن سنان باخت	هم بجز هم بشوق و خرابا باخت	منه با با چار و با سفره زنده	در کون و انجا شاد از رضا باخت
چرخ کبوتر اسکان خفا خلیفان الله	رجب کز کرده نور او یکدیگر باخت	بر چنین مشرقی پوشیده اسم علم	در سر اسنانا و موسی کران باخت
بر فراز من در بر امهر و من دیدم	اسم القاهر خواندم قهر شاک باخت	در این سینه بر جرح چاه ستم	از جمال آفتابش بر سبج باخت
یوسف مصری سینه زره آینه آینه	از صفوه و ورق در طاق کج باخت	اسم الحسین دیوان عمار خواند	عیدی هم در آنجا سید دیوان باخت
نور آوم دیده ام در آسمان چرخ	از سوسن اسم سپهر چون نایان	الشکر از کرسی تو خنده ملبا	از نیت بدیدم و انعام سنان باخت
اسم القابض آتش چون عجبی از تو	تا سپاسی چه من بر آرزوی باخت	سجج آرزو بار بار از خاک اسم المیت	شجاعتش از بار بار از کاف باخت
در معادن خوش خلق کرده هم از آن	سوزت هر خواجده از آن عزیز باخت	اسم الرزق اگر خواهی طلبگر آینه	الذکر نشان سبکنا چون باخت
حقیرا با فخر نازک اسم لطیف	بشنو ز من لایطه که لطیف باخت	الفوقی او ملایکه وجود او تجرد	از خفا بیکر باغ وح و بجا باخت
شکست این بیکت نما چشم با	اسم کما صورا آن عین آینه باخت	گر دعالم کشم در دم تفریح سیر	سج اگر بروم کجی فراوان باخت
از بی از وی تا خامس در آن شده	مخرم آن خضر هم اسرار باخت	بار از تو نیست شجر خوشین هم روان	شهر خود را دیدم شوران باخت
	باد کار نعت اللامت سبک با دور	ز آنکه من این نیزه بکوز بجان باخت	
کشم خدای هر دو عالم	کشم هم محمد و علی هم	کفتم هم نبوت و ولایت	در ظاهر و باطن و باطن و باطن
آن چه سینه نبیا است تید	دین بر همه اولیا مقدم	آن صورت است هم حق	دین معنی خاص اسم علم
داد او را طلبی طلبگر از توان	وز و او الف کجوی فالنم	در اقل و اکثر نفس نظر کن	تا در یابی تو سخرانم
چشمی که نه روکشند از وی	آن دیده مباد خالی از نم	شعبه از علیست نیک در دنیا	وانه در دست دام آدم
همه محمد و علی کس	یک خطه غم مباد خرم	باشد علم علی بدستم	ز آنست ولایت مسلم
در حاکم جهان نمای عیش	عینی است که آن بینم	بر برقع ما نشان آست	ماد نشانیم و خصم در نم
اوسانی حوض کوش و ما	دوشیم زلال او دام	نی حضرت او در شیطانی	جای باشد و لیکن بی
چهاره رزم او است ستم	خواهند بزم او است حاتم	و منتش با شارت سرتیغ	از فلکده زود در شیش
کم باد صحت آل مردان	هر چه شد کند کمتر از کم	رد تا ج آل مصطفی با ش	نی تا ج مشر و این عجب
ماشم ز عرش معسر	ماشم بد و نفس مکر	بر عرش زدم شقیق و ت	بر بستند لطف جور پر

ای نور در چشم است	دی مهر و موالی مکر	در دیده ما ترا اقامت	بشیش جاوید خیر مقدم
	در عین علی نگاه میکنم	می بین تو عیان مباد عالم	
عاشقانه کربابی حاکم هم	همدم او با شجر چون باد بکند	حام هم شادی هم بکند خوش	همدم در همدم در همدم
همدم دم نیز زنده اندم	تا چرا همدم شد با جام هم	تو عنایت و ان می که بافتی	همدم در همدم در همدم
ناکی آخر از وجود و از عدم	وز نیتا لالت محال پیش و کم	این و آن بکند از و بکند همدم	همدم در همدم در همدم
پس تو ایان بود در ملک عدم	در نواهی پیوسته ای محشم	همدم جا سیم و با سانی نص	همدم در همدم در همدم
مانی مستقبل ایضا حکم	از کرم بکند از ایشان همدم	حالی با با جان بکند خوشتر	همدم در همدم در همدم
بکدی کربابی در جسم	باش محرم تا که باشی محرم	کرد می همدم شوی با محرمی	همدم در همدم در همدم
نعت اللامت در عالم علم	واقت و از حد و از قدم	او همدم کوید که ای همدم بگو	همدم در همدم در همدم
همدم جاتی و با همدم هم	انچنین همدم که دیده بودیم	یار همدم کرد می جوانی چه ما	همدم در همدم در همدم
	سالمها در سفر بر کسبم	عاشقانه جرد بر کسبم	
تا به چشم نور دیده خود	پای تا سر همه نظر کسبم	کرد بر کرد فقط وحدت	مسیح بر کانی سپهر کسبم
عاشق و مست لا ابانی در	در لی دوست در بر کسبم	ظاهر و باطن همانند بدیم	معنی خاص هر صور کسبم
چشمه طایب می بودیم	تا که از خوشی با خیر کسبم	یار ما بود عین دیده ما	مادین معرفت کسبم
او شکر بود جان ما چون گل	ما هم سپهر کسبم کسبم	اقتاب جمال او دیدیم	باز تا سده چون کسبم
کسکجان بلای چشم بودیم	زنده و شادمان در کسبم	پانها دیدیم بر سر کوشش	در هر حال معتبر کسبم
مزداندر محیط عشق شدیم	واصل خزان کهر کسبم	نعت التدر اعجابند بدیم	عین توحید را کسبم
	در راه خدا بی دوستیم	تا باز بچند نفس رسیدیم	
در هر بر جی چه شاهبازی	پرو از کنگان نهوان رسیدیم	رفتم بسوی میفر و نشان	جام می از این آن چندیم
در کاشن عشق طوف کردیم	چون سرد بهر چمن چیدیم	از کثرت خلق باز رسیدیم	وز نقش جنیال در رسیدیم
جانان لبان با سخن گفت	ما نیز بسع اوست رسیدیم	در آینه وجود و اعیان	خیز نور جمال او نه رسیدیم
از شست بهشت نه فلک هم	بکند شسته عشق او رسیدیم	چون جذبه در رسید ما نیز	خصل بخودی خود رسیدیم

از سنی خود چه نسبت کنیم	فارغ ز بزرید و با بزریدیم	میتیم و دمام هم سددم جام	در ذوق همیشه بر بزریدیم
از تو چو چست سبب استیا	خود را بجان بر دریدیم	آن اسم که عین آن مسکت	اینم چنان بجان کردیدیم
دیده دم از دلای نفسی ما بیدار	معشوق خود بود عاشق خود	هم سید خوشتر هم سیدیم	مهر و جید گردن جی ما با بیدار
دم من با هر که او چنان باشد با تو	دست از در آید با بیدار	نقش خندان روح دل آن بیدار	نقش خندان روح دل آن بیدار
لا فنی الا علی لا یفعل الا الله	گرفته شوخ احوال با بیدار	رو بروی او در نفسی با بیدار	نقش خندان روح دل آن بیدار
پس با بیدار چه بنویس اول را بر تو	بغیر از صد از صد صفات با	در دو عالم چاره معصوم با بیدار	نقش خندان روح دل آن بیدار
هر درختی که در درویشی است	سرفش مردانه در راه صد با	گر لایق آید از عشق شهید کر بلا	نقش خندان روح دل آن بیدار
سرفش روی موالی که نام علی است	اصول و فروع را قلم نایب با بیدار	دوستان خاندان او با بیدار	نقش خندان روح دل آن بیدار
مالی از دلای انوری که بیدار	برخ و بنارین چون با بیدار	پول آنوی لایق لایق با بیدار	نقش خندان روح دل آن بیدار
ای دل عاشقی با از جان	از زبان نیت الله نیت با بیدار	بر کف نعلین سید و بجهان با بیدار	نقش خندان روح دل آن بیدار
بکرمان خلوتی خوشی سازد	در به از جان بجز جان جان	حکمت این حکیم را بسکر	که در آن مشو و خرد حسی را
مخل در کار خاندان حکمت	خط خاندان کند ویران	کاه خندان کن کند بخت	که کسی بلبل کند کر بان
بجفت نگو نمب اند	مثل و ملکنت سیر کردن	نقش بند می می کند بخیال	عقل کو بد سخن ولی بجان
بش از عارفان حضرت	که چهر آمد این کجا شد	ذوق سستی مجوز محمودان	لذت می طلبیکن اینستان
نسخه کج نام که جوئی	تا معانی پاک کشت اینستان	آفتاب وجود در دور است	سایه اش که چنین کجا چنان
بکج در عبارت من و تو	هفت تکیه کبر از او بخوان	شد سر این ظهور با سر آب	در ساری که دید آید آن
می جامه صورت معنی	کاه فرقان بود کس قرآن	سوی و بگردن جبهه بر ما	عین آید فطره و عمان
خواهر دیده هر دو در شاد	آن کی جسم نام و این یک جان	لطیف فخرش ز روی یک سید	آن کی ذات انصاف است
که سببی تو کج و ویرانی	کافراز کفر و نومس از ایمان	بزر طلبی کن ز خاتم و خطال	تا شود مشکلات تو آسان
چشم ما شد نور او روشن	کج او را بگو در آن بران	صفت او بذات او پیدا	ذات او از صفات او پنهان
	عین او دیده ای در ایمان	ساز ما حساب بود بکنت	می و جامت نزد ما بکنت

منظری

منظری هست در ظهور کرد	منظری نیست حصر است لفظ	در هر آینه که نماید	نماند در کشتن سندان
آن کی آینه فراد است	اعتبار نسبت آینه ای جان	انسیا اولیا بعلم خدا	عالم عاملت در در جهان
نقش رویش خندان نماند	حال سید بذوق را باید	جلوه داده جمال معنی را	صورتی در خندان بسته
رو نموده رو بوده دل از ما	انچنین کس خندان بسته	اختیاری که دید بسته نقاش	با که برقع از جیب بسته
بند رو بند بسته عشقش	عقل دست بر قضا بسته	در میانست خلق از و کجاست	نور چشمت دید بسته
چند روی لاف و بیاری	چون گرفت ره خطا بسته	جای خود کرده در سر چشم	برده بر دیده ز هوا بسته
آینه مست جام می برکت	تا و هوئی درین سر بسته	بجد اعتماد بسته ام بخدا	نشکتم عهد با خدا بسته
ساقیا در بند و بکشا در	بنو در بر آشنا بسته	این کرم بین که پادشاه کری	بر میان من که بسته
ظهوری لم یزل زانی بجز	عشق او بسته هر کس کسی	نفت الله عشق او بسته	
وجودی کال فوج روحی کرا	جمالی لا یزال من صفات	سما و احد الشما کثیرا	و فی تلویح اسمانی شای
وصال راحت فی کل حالی	فخر منی فوج و اثر حیاتی	و عقلی کالابی نفسی کای	و اب ای و امی کاب سانی
کلام نازل من ذوق عشق	فراق عن ظهوری نازعانی	و فی ملک البقا ملک قدیم	و لو کان بخلی فی جانی
و حی با عشق الایحی و خلقی	علی لوج الوجود الکاتبانی	وجود فی وجود فی وجود	و کو فی جامع منی سرائی
و نمبستی ناقبل الحدوثی	و ذوقی من ظهور حالانی	جهاتی و ایم روح من الله	و سستی جانی من معانی
و اکی و ایم من رزق ربی	و حی باقی بعد الوفائی	و شربستی یعنی رویت الله	و من شانی حضوری الصلوات
و نظر من التوحید شرک	در زانی نسیم القسماتی	و قلبی عرش سل ساری ماری	و جمیع الملایک حالمانی
و نطقی قاصر عن وصف ذوقی	و طاعانی علی سببانی	وجودی شادی عنده کجی	کلامی ناطق عن معجزاتی
کتاب الکلون حرف من خند	و عقلی عاجز من وارداتی	عذابی راحی و انی و دانی	و حللی فی طریق مشکلاتی
و عینی ناظر فی کل وجهی	و تفسیر الزوایر من بداتی	در روحی نظره لار و کلمه	و جسمی مظهر الایات آنی
و چو چست جوئی جواری	و نفسی عاشق با از اکبانی	ضمیری خالص من غیر حقنی	و قلبی سالم من خالصاتی
	و لکن لا ایها النفا فی	و لو کان سوی الله فی ضمیری	لکان مونس لانی منانی

بجاست طامات شرابی	مستی شرب شراب من ذرا	زلالی عند عطشانی شرابی	وسافی صالح من صالحانی
کلیبی خلق غلبین ماری	و طرح العالم من واجبانی	ولیس التبر الا غیر نوری	ولافی البیت الاخیرانی
رسول جبار من عندی الی	بارسال الرساله رسلا	و بدنا القول من افواج یک	وصلوات علیہ من صلواتی
چینی سیدی با ذوالعالی	وصفات القندی حبی جلی	واسمی نعمت الله کفنی	منوده در حبال آجھالی
و عیبی ناظر من کل وجه	سوی الله عند شمس کالظلالی	حیالی نصرتی عالم نام	فختمی قمع و اشرف لالی
راست القندی نرات کوفی	و غلبی حاضر فی کل حالی	می صافست و نور جام صفا	و بدر الکلون عندی کل لالی
سوی الله صیبت ای حبی	بعین الله بذاس کلالی	و شمس روح نور من ظهوری	ظلالی غیظلالی غیظلالی
غلام بندگی سبذما	حبالی غیظلالی غیظلالی	و جودی جز وجود حق مطلق	محال غیظلالی محالی
اقتاب آسمان لافی	کمالی غیظلالی محالی	چه سید نعمت الله درستی	و ان امام التقیین یعنی علی
نام روح القدس از بهرام	آن امیر المؤمنین یعنی علی	شاه مردان با پادشاه ملکین	سرور خلک برین یعنی علی
که زهد بود ختم انبیا	میرد رس العالمین یعنی علی	گر امامی مابدت معصوم پاک	سید طلب شایح جنین یعنی علی
سافی کوثر امام حسنان	می نویسد چه پس منی علی	استخفا خواهد از در کاو	خدمت روح الامین یعنی علی
عین اول دیده ام و عین اول	مست بر خاتم تکبیر یعنی علی	نخ و نصرت داشت در روز ترا	برایار و بر بیهیم یعنی علی
مخزن اسمای اسرار لک	و خورشیدم خورده پس یعنی علی	پنوا می که کرمی ایفر بر	انجمنین شاهی کرم یعنی علی
دین و دنیا و نفی دارد که	نفس سیر المسلمین یعنی علی	مدد ما سر نبوت روز و شب	راز دار ام سرفرین یعنی علی
نازد اوم بر جسیع اولیا	کار ساز آن و این یعنی علی	ار صحت شنو از من با دو	دایما سبکو همین یعنی علی
دست برده از بد و بیاضا	زان ولی نازنین یعنی علی	صورتش بر دما سبکو کجاست	غیبت در بار سیر یعنی علی
بنام کبندی کا علی ولی	سجده در آستین یعنی علی	معنی علمانی فی خلا حسم	عالم علم بسیر یعنی علی
ابن رسول و امام و شرف	و در لایب اذلین اولیا	اولین و آخرین یعنی علی	سرور اولیا علی ولی
	معنی انتا علی ولی	در لایب اولی و الافد	ملکت و دست علی ولی
	است تر خدا علی ولی	سنان بر سر زبان گرفته همه	
خون کج گشت گنزاوست	محررم کس بر با علی ولی	مخون کج گشت گنزاوست	محررم کس بر با علی ولی
هر که در عشق او شکر دشته	در دست خج نبها علی ولی	هر که در عشق او شکر دشته	در دست خج نبها علی ولی
هر کس را امام و راهبرین	هر کس بر جان با علی ولی	هر کس را امام و راهبرین	هر کس بر جان با علی ولی
خورشیدم محققان جهان	و دیده سپس علی ولی	خورشیدم محققان جهان	و دیده سپس علی ولی
من قلب ابر بر بی حضرت او	گندش کسین با علی ولی	من قلب ابر بر بی حضرت او	گندش کسین با علی ولی
	هر که در او با علی کجوشکی		هر که در او با علی کجوشکی
کی تواند با علی کردن بیضا	خارجی کر لشکرش باشد یکی	کی تواند با علی کردن بیضا	خارجی کر لشکرش باشد یکی
منکر آل عباد ای که گیت	جایی باید بناری مردکی	منکر آل عباد ای که گیت	جایی باید بناری مردکی
اقتاب آسمان لافی	سایه لطف آسمی پیشکی	اقتاب آسمان لافی	سایه لطف آسمی پیشکی
شاهباز آستان کمالا سکا	با جمعی منت او سر عسکی	شاهباز آستان کمالا سکا	با جمعی منت او سر عسکی
	نعمت الله دوستی الهیت		نعمت الله دوستی الهیت
گر درین بحر آشنایابی	عین ما را بعین ما یا بی	گر درین بحر آشنایابی	عین ما را بعین ما یا بی
گر وصال خدای خود طلبی	بگذر از خود که با خدا یابی	گر وصال خدای خود طلبی	بگذر از خود که با خدا یابی
از فنا بگذر و بقا را جو	که بقا ا هم ز فنا یابی	از فنا بگذر و بقا را جو	که بقا ا هم ز فنا یابی
بهدم جام می شوای عاشق	تا نصیبی دوزن ما یا بی	بهدم جام می شوای عاشق	تا نصیبی دوزن ما یا بی
خوشبش کم کرده و سجوی	خوش بوی و خوشبش را چه دیابی	خوشبش کم کرده و سجوی	خوش بوی و خوشبش را چه دیابی
خلعت عشق را بپوشی خوشی	کر ز آل جمعا عبا یا بی	خلعت عشق را بپوشی خوشی	کر ز آل جمعا عبا یا بی
راحت جهان سببلا و را	کر ز بالاسی او بلا یا بی	راحت جهان سببلا و را	کر ز بالاسی او بلا یا بی
تا که در خلوت سر کی نتیم	تا که در خلوت سر کی نتیم	تا که در خلوت سر کی نتیم	تا که در خلوت سر کی نتیم
سر زانو او را سوا کجا کجا	از حرمت قدم بر تارک دنیا زند	سر زانو او را سوا کجا کجا	از حرمت قدم بر تارک دنیا زند
عاری قانا کج خوراند زار	طعمها کج غنچه با علی سببنا	عاری قانا کج خوراند زار	طعمها کج غنچه با علی سببنا
خدمت بر نفس علی ولی	حضرت سطلی رسول خدا	خدمت بر نفس علی ولی	حضرت سطلی رسول خدا
چون بود پادشاه علی ولی	کی کد از زرش بود محروم	چون بود پادشاه علی ولی	کی کد از زرش بود محروم
دست گیرد ترا علی ولی	گر نمی سر سپاری فرزندش	دست گیرد ترا علی ولی	گر نمی سر سپاری فرزندش
گر بود آشنای علی ولی	غم نباشد ز خوشی بیجان	گر بود آشنای علی ولی	غم نباشد ز خوشی بیجان
شاه ملک غنا علی ولی	نعمت الله فقیر حضرت دست	شاه ملک غنا علی ولی	نعمت الله فقیر حضرت دست
	نزد شیرین بود چون شوکی		نزد شیرین بود چون شوکی
	صفت در با با محبط علم او		صفت در با با محبط علم او
	ذو الفقار شکر کرد و شکر دیگر		ذو الفقار شکر کرد و شکر دیگر
	عالم ملک و لایب بر نفسی		عالم ملک و لایب بر نفسی
	با شکره کوسس او روز بزر		با شکره کوسس او روز بزر
	جای کرده در دلی خود نیکی		جای کرده در دلی خود نیکی
	در دستندی کجود او جوی		در دستندی کجود او جوی
	نقد معنی که کج صورت است		نقد معنی که کج صورت است
	ذوق در عاشقی و فلا شیب		ذوق در عاشقی و فلا شیب
	ایکه کوفی که تا کیش جوسیم		ایکه کوفی که تا کیش جوسیم
	عاشقانه سپا قدم ورد		عاشقانه سپا قدم ورد
	در غمش را بدار و مرد او		در غمش را بدار و مرد او
	نعمت الله را بدست آور		نعمت الله را بدست آور
	کوسر عشقش بر از عالم اعلا زنده		کوسر عشقش بر از عالم اعلا زنده
	جود او عشقا موجودا کردند کجی		جود او عشقا موجودا کردند کجی
	پادشاهان از برای شمش		پادشاهان از برای شمش
	نعمت الله را بدست آور		نعمت الله را بدست آور

حکم فرمانش نام ناکردند	این در روز از آن که در میان ما بود	تفریحی که در آن روز بود	لافتی الا علی لا یسف الا ذوالفقار
کوچه در بامون با جرم کما چون	خورشید عالم شرح نام علی بنی	محرور راز سوال این چشم مصطفی	شاید که گویند اول سخن بود
از درگاه او در بافته هر کس است	و نمون هر دو پیشوای انبیا	مادی که نشانی همه بود این بود	تابع و بر محبت با بنی بر خدا
بنی نون من سرگردان با علی کما	رومولی شو که نیست اعتقاد او	دوستی که انداخته باشی و محبت	بنا بر نور او آینه کبشی
ملک است خدا در حقیقت آن است	بار نوسن شود ما و تابع آل عبا	از محبت آنجایی بر دل مانفته	لافتی الا علی لا یسف الا ذوالفقار
حقیق او وصف او فرمود در سر نام	تفریحی که در آن روز بود	کبری از کج سلطان عطانی یافتند	تقدیر کنت کنت نزد سندان
بانه حکم خلا از خدا و مصطفی	در هر یک عفتش در تقدیر است	حاکم او در دلا و اولیا اولی	شاه عالم خوشتر که علی سلطان است
که در عالم از عطانی نعمت یافته	هر چه است از خبر کل بود فرمان	روح آنجا عالم عقل کل از جاده	در مایه این نام هر دو جان جان است
مارا بکف آرد عارفانه	در موج و جباب آب ربا	آن آب درین جبابه با	آن لبعت حجاب در با
هر برکت کلی که درون ما بد	پوشش ساغر پر شراب در با	بردیده مانشین ز مانی	مدرا نگر آفتاب در با
کجاست حدیث کنت کنت	در عارض او کلاب در با	خوش روشتی سنت در شب	در قطره و کج آب در با
بانه است یکی و با تصفیه صد	آن کج در این خراب در با	بجربست نموده در قطره	بر در زنج نقاب در با
در دو جهان یکیت مشک	بکجین بصد جباب در با	گو نمی جامیم با ششم	نادر بابی نو هر دو شکست
بجاده و صد هزار جانت	جامی و شراب رند و ساقی	هم مغربی و هم عراقی	طاف ابروت قبله حسرو
امروز شکست تو نه ما	آن یکت بطلب عین هر یک	در وحدت و کثرت نظر کن	هر که او شادی غم تو نکرد
ای طالب کج کنت کنت	بکرا بسنار تا شود لکت	مکتوب کتانی و کاست	دوش سر سرت که گذر بود
جامت بر از شراب در با	روز میت خسته و مبارک	آوازه ما گرفت عالم	از پی آنجماعت افتادم
	در کج دولت بجوی مشک	جامی و شراب رند و ساقی	هم مغربی و هم عراقی
	همدم شده اند نانی و نی	این یکت ما هم آن کردی	چو در وجود او است موجود
	می جام می است جام می می	عالم بوجود او است موجود	

ساده از دکان باد و فروز	روی میکند سرخوش و خوش	حلقه بندگی بر سنان	کرده چون در عاشقی تو کوش
سینه ز نار و بچه ترسایان	جام بر دست طبلسان بود	کشم ای دستگیر محنوران	از کجا میری چنین بدوش
جام کبیشی غای با سر باد	گفت ازین باده جرعه کز نوش	گر تو خواهی که ناشوی محرم	در خرابات و خوشی رخ نش
گفتم ازین باده از پیا کسین	لبه بندان کز به کف زین	تا که از بر دیر پر سیدیم	که ز شو دای کسینت اینم خوش
بجاس ز خجده شب است بخورد	تا کهان جنگ که کشید خورش	که سر اسر جهان هر چه در دست	عکس یک بر تو آرزو دست
	ترک بال بلند غیبی	سرور در ملک نسیانی	
شهره اسر جهان بخور کما	نست نه روزن بغوغالی	طلعتش برج ماه نیگونی	قامتش سحر و باغ رعنائی
از در و در چون درون آمد	کیش و دید کشت شبیدی	تا که از محنت نظر انداخت	بمن ستمند سوادانی
کای کرت آرزوی سلطنت است	چند حیران کشتی و نخصانی	گفت ای عاشق بلا دیده	تا کلبی بخودی در سوادانی
در ره دوست کفر و دین زیار	در مناجات و باده جانی	چون که بر کشتنم از ره تقلید	داد تلقینم سر بدانی
	که سر اسر جهان هر چه در دست	عکس یک بر تو آرزو دست	
ترک سر سرت چون کمان برداشت	هر که بود در آن جان برداشت	در کمان بودم از خیال میا	چون که گریست این کمان برداشت
کشم آنچس و نو فاداران	فدوی چند متوان برداشت	کمانان خرام تابان تو	من سپدل بجان کفتم برداشت
در چرخ غمت همچو گل شکفت	نام خوبی زار خوان برداشت	در زمان چون که گشت شدت	شیشه را مگر از دمان برداشت
باده چون گرم شد بیخورد	زنگ آینه روان برداشت	هر که درت که داشت در آن روز	در دو آند از میان برداشت
باده از من شیشه صافی	و مبدم ناله و فغان برداشت	که سر اسر جهان هر چه در دست	عکس یک بر تو آرزو دست
	غزوه شوی آن من طراز	میگشده خلق را بعشوه و ناز	
ار سپهر برده منور از و چنگ	مطرب خود سوز بر لب ساز	از نهند شاه سمنده خوبی	ما که ابا ان آستان بیانی
که بود همچو باده جان بود	که بود چون خمار روح کداز	اوست مقصود سا کاشیت	اوست مقصود و ره را ساجانی
گر کشد حسرت و است کامروان	ور به بخت شمی است نه بدو	انداز آرزوی آن داری	که شود با تو آشکار این از
کندری کن لبوی سخنان	تا به پستی خفقت ز مجاز	تا به پستی بنان ماه چهرین	که سر اسر کشیده اند کوار
	که سر اسر جهان هر چه در دست	عکس یک بر تو آرزو دست	

ای عشق پادشاه کنوز دل	هوفای فوخاک بر سر دل	زلف شست کین کند جان	چشم شست غمزه و سر دل
از مردیم و دم نزدیکم	جان ما پنجم نوبر در دل	زنده دل کن بیا ده تا بم	که شراب است نوبه نمودل
صیحه دم لعنت بر بزاوه	اندو حلقه کوفت بر در دل	در کثورت شست ستانه	روی خود داشت برابر دل
چون بدوان دل فرودم	ایشن بود در برابر دل	که سر اسر جهان هر چه در دست	عکس یک بر تو آرزو دست
	ساقیا باده مشبانه کجاست	می پاور که دور تو نیست	
جام کبیشی غای پیش آور	که در و جرعه خدای ناست	بخر کن مرا از هستی خود	که خبر آرمست که با کجاست
بگدانی رویم بر در دست	که مراد همه جهان آجاست	پیر چانه نوشن کجان ده	آرزو مانای که بزم می آرمست
گفت با دوست هر که بشید	باید اول زاری خود برخواست	تا به پستی بدیده معنی	نعت اندر انوار چون است
پس آرمست که خوش جان آید	در جهان آنچه مخفی پید است	که سر اسر جهان هر چه در دست	عکس یک بر تو آرزو دست
	ما اسیران بند سودا بم	در و مند ان بند بر با بم	
ما اسیران وادی عشقم	مصطفی من کون غوغایم	که تنی کبیده گاه فلا شیم	گر چه پنهان شدیم بد اتم
گاه مانند زمین بستیم	گاه همچون سپهر بال نیم	همچو سبزه کفر و دین فانی	در مناجات باده پنهانیم
هر که با ما شست غموشید	ای دلش رنگ حرص بر دایم	چون شود جان ادبی صفا	بعد از آنش تمام نمایم
	که سر اسر جهان هر چه در دست	عکس یک بر تو آرزو دست	
دوشم از غیب هر عالم عشق	ای عشق با در در دم عشق	کای کدای همه فرج نوشان	جام می نوش تا شوی هم عشق
کردم خود نبرک مردم عقل	از برای صفای مردم عشق	بنم احرام کوی کعب جان	عقل کردم بآب نه مردم عشق
چون رسیدم بغبله عرفا	و دیدم اندر هوای عالم عشق	شورستی فز و نشده دلرا	مردم از جرعه دما دم عشق
جمله کاینات در هر چه در دست	سزوق بودند پیش ششم عشق	نعمت القدر اچمی دیدم	شد نصیبم که اوست محرم عشق
در رق عایشی چه شد معلوم	ایشن بود فضل اعظم عشق	که سر اسر جهان هر چه در دست	عکس یک بر تو آرزو دست
	فتابی در آمد از در و نام	گشت روشن سوری جان نمایم	
جان ما جام بود جانان می	جام چون باده گشت و جانان	نور خورشید عشق بر افشانت	مخوشد سایه و نماد ظلام
ساقی عشق ساغر می داد	کشتنم از آن بدم ادم	مانی ما چه از میان بر جوست	اوست دست جز و کل و سلام

چون ازل با ابروی کردی	مهرده شد یکی چه شام و چه نام	دل بدید سپرد و میگوید	سید اسرار و با خواص
اول ما چه احسن باشد	که همه طاهرند و باطن باطن	لبس الی الی در غیره دیار	لفظه در و ابرو بود
هر که برخواست از خودی در	سر خطی آن که بود پدید شد	دور بر کار چون همسبب است	عاقبت باز عین در یار
مردگانی که مه پدید آمد	وانکه با ما نشسته از ما شد	اتحبابی که بود ازین دریا	نعمت الله آشکار شد
بزبان فصیح خود گفت	ایرمانی ز پیش ما و اشد	که همه ظاهرند و باطن باطن	لبس الی الی در غیره دیار
جز جنات جنات هر دو جهان	هر که چون ما عشق کو باشد	چند باشی اسپر طرب خیال	عین خود دیدم آفتاب خیال
نه صورت و لیکن از معنی	ای ندیده جمال او بحال	رود آینه دللم نبود	کی بود نزد ما فراق وصال
بک مثل بلوغ دل بنیوس	بود ایجان جنات بحال	چون همه دست در حقیقت حال	فارغم از غم اوقات و مقال
حالی حال اغنیتان	تا بدانی که عین است وصال	ست میخانه قدم کشم	لبس الی الی در غیره دیار
خوش بود و کج عشق چو پش	تا شود در دوش از تنجیصال	که همه ظاهرند و باطن باطن	ما هر دو بی خوش چین دیدن
آفتاب جمال او چه خوش است	خوش بود روی ناز برین	ما هر دو بی خوش چین دیدن	دیده بگنا که خوش بود و جان
غم غمش چو نیت یاد که دل	خاصه در کج دل در عین دیدن	دانش خود بود گرفته به دست	دست او هم در آستین دیدن
با جنات ترنجش بود سید	در رخ خوبان این دیدن	خوشتر جناب است سر و بال است	خامه در چشم ایشان دیدن
آفتاب جمال حسرت	آینه در نظر همی دیدن	که همه ظاهرند و باطن باطن	لبس الی الی در غیره دیار
برتری از میان این عجب است	ای هوای تو کام جان همه	دی غمت سوزن در آن همه	بی نشان سید در نشان همه
مست تحش در خمار تو نیم	گردد روشن سرای جان همه	حرف موموم نقطه دهن	سرکوی تو کاستان همه
آن گشت که در دست ساز و آواز	که معانی نشسته پان همه	ما همه پیلان شبید انیم	کفهای تو از زبان همه
	ای شده لب از آن همه	همچو سید شنیده ام معین	لبس الی الی در غیره دیار
	که همه ظاهرند و باطن باطن	لبس الی الی در غیره دیار	آن جان
	صد بار فرد رفت و گریه آمد	لبس الی الی در غیره دیار	تاهست

خورشید در آینه گرد و ظهور	در دو قطر آن مه انوار بر آمد	آن نور	پدید است	عجالت
سردار شد و هم سرود در عهد	رندی که چه منصور بر این ار بر آمد	هر یابی	هر یابی	جهالت
در کوی جزایات میان خون شکست	فریاد ز سخنان و خمار بر آمد	آشاه	سرسرست	مفانت
در آینه نمود جهان و چه جمالی	از تنگده آن بت عیار بر آمد	مانیز	چنانیم	فلانت
این گفته نشانه سید که شنبه	نقدیست که از مخزن سر آمد	از ذوق	بجو آتش	روالت
بگوید که سلیمان ملک آصفه	حور انظاره بخارم صفت آمد	در وقت	وفات	حسنت
چون بحر محیط بر کف ما کف آمد	رضوان ز قعب کف خود بر کف آمد	از صیبت	ذات	حیات
این لشکر پادشاه عالم صفت	انحال سید بر آن رخ طرف آمد	پیرون	رخبات	ذوات
در حال شرف خیمه اشرف آمد	ابدال زیم چنگ در صحف آمد	از بهر	ثبات	بصفت
دینی و اجرت طفیل و نیند	سید و سر است سید ما	جان و جانان با است سید ما		
خوش نغمی غنیمت از عالم	هم غنی از غنا است سید ما	سید ما محمد است سخن		
فارغم از غنا بدولت او	شاه ملک نقیاست سید ما	منظر اسم اعظم خوش انم		
نقد کعبه صد و شصت قدم	دارد و پیوست است سید ما	سید عالم است این سید		
اولیا تا بعد از او مبعوع	سید انبیا است سید ما	راحت جهان در دهن است		
غرف بحر کیم و آب سچو نیم	مخزن کج جمله اسما ما	نعمت الله نصیب از و دارد		
مانه ما نیم و ما همه او نیم	قطره و موج وجود در با ما	خورشیم نام اشیا ما		
همه روشن نور او باشد	اثری چون ناله بان ما	جاد کبشی نما نموده نما		
عشق تو ملا و مستلا ما	تا نکوبی مگر که شصا ما	رو نهاده یکم بر در سید		
سینم دم در رخا با	رندانه حرف او لبها ما			
بگمانه ایم آشنایم	با خوش شدنیم آشنایم			
	بگردانم قدم نهادیم			
	باقی ما نیم از بن فشا ما			

چون ماسی مانماند با ما	ما نیم ستا و سه ستا ما	از دولت بندگی سید	گنیم قبول کسب با
فتابی را از رخ سبزه بر ما	تا ابد روشن و دایره سیما	درون در آنجا با ما درین باور	تا سبب با نصیبی با با زور با
در بر ما عشق زلفش و یک سو دایره	بر سر می سرود و کرامت سواد	ارطقی آن یک با هر یک کنی باشد	جافقد الطفا آن چنگا
بلکین نیم دور کلش زانی سبزیم	روغنی بر گرفت انگلش از غوغا	مجلس غنیمت و مستند درند او	مستور رضوان بود از حسن اله
حمله عالم بود بافته از بود	روشن از نورش و در به چنگا	دوره پضا بود عواصم سید با ما	دوق کرد اری کج چنگا
حمله اسمای از اسم غنیمت و انور	خوش بود خجسته او بر ابر با ما	گرد و ای رود از ح آب با ما	حافظه از اسم نباشد کج
سزاده بر در جلو کسرا حضرت	اسم او که با بدت اسما و اسما	عاشقانه از نیت و آدمی با غیر	حضرت او کی نشانده دیگر
هر کس با سجا بر انعام زاید	خود که دارد در جهان خوشتر از ما	در دل سید کج غیر غنیمت خوشتر	خون در جام دیده عاشقانه
در میان کج بود نموده و عاشقانه	در آمد ساقی آورده جامی از ما	منور کرد نور او سر که سری	دل شایع او انی بافته غنیمت او
چیز دروغ غنیمت و با عاقل کج	گرم سبکه که الطافش چنگا کرد کج	ترابا ما سرست سما جام بر	در دور او و او ای مرد با ما
بسی غنیمت از آن در این	بجه الله جا بینیم دعا که دعا	حرفی و دستیم در دور در غنیمت	نما و فروری مدوش کس
عقل کل حیران خنده و غنیمت	لواح عالمی بخشد نوای منوای ما	کدانی نیت اللهم سلطنا علیه	سپا و پادشاهی کن انکس
رند سرستی طلب از وی کج	هر چه خواهد سیکند سلطان ما	دل بر جهان بخشید انسلطان	در دور دل بود در مان
با و لب عقل عاقل را چنگار	ما از آن بود او ستم ما	در دمسید ایم و دردی منویم	غرور شد در بحر بی پایان
عشق کرد اری بجانه خرم	خود چه باشد عقل سرگردان	هر که آمد سوی ما با ما نشست	سید ماسی بر در فرمان
قرص ماه و کاشانه زین مهر	لذت ندی سرستان ما	نبده فرمانیم و فرمان مییم	احشیم با مهر سور و نهاد
	شاه خود را نیست این سلطان ما	جانفدای او او جانان ما	عاشق و مستغرق با هر دو
	حالی فوق ما بود بر مان ما	بجز ما را انشانی نیست	در نظر داریم دایم آینه
	ذوق ما چو سرستان ما	دینی غنیمی از آن و این آن	عشق آب و آب چو نیم
	روز و شب بنهاده اند جز ما	دل کجا بست و جگر بر با ما	آب و دی ما ز ما جو نیم ما
	ورد و در دل هم دور مان ما	خوش بود در و چینی در مان	تقریب روحش ما مست خرا

عشق او بحر می و ما غرقه در	نور او در بحر بی پایان ما	ای که کوئی جان بجایان سبیم	جان چه باشد مشر آنجانان ما
مجلس غنیمت و ما مست خرا	سر خوشند از ذوق ما زندان	عشق او کجی ندرل و برانه	کج وجود دل و بران ما
دل بر در جان شیرین سبیم	صد هزاران منشش بر جان ما	دوستند از نعمت ما جویم	نعمت الله باشد از باران ما
	در در او جان سبک و عشق آنجانا	گر قبولش میکند شکر آنجانا	
	ساحلش است با بحر بی پایان ما	هر چه دید در نظر آینه کسب است	شوشن سبکه که باشد ز آنجانان ما
	ذوق کرد اری طلبش کن و جاد ما	مجلس غنیمت و مستند درند او	سایه می نشکر شاد سبب ما
	کج اگر خوشی کج دل و بران ما	نعمت الله ز دستش می جویم	می برندان می سبک است از ما
	صد و اباد افندی مرد پدید ما	نور در دوشش سبک گری می ما	
	بر امید آنکه نبشند در جان ما	خانه خالی کرده ایم خوشتر از ما	غیر او نیست طریقه سبب ما
	مهدم زنده دلان شونا کج ما	در میان ما و او غیرتی آید کجا	ما از آن در لیریم و لیر ما
	عشق او کجی در کجی دل و بران ما	اشنای نعمت اللهم غنیمت کج	ذوق کرد اری در بحر بی پایان ما
	نانوشته حرف می جویم ما	این کفایت سبک می جویم ما	
	مخزن اسرار او ما با تقسیم	نقد کج کج و برانیم ما	ساقی سرست ندانیم ما
	علم اسما سر بر ما با تقسیم	یخسین علی نگو دانیم ما	همدم این در دور ما
	در دور عشق و کوشیده ایم	دلبر خود جهان و جانانیم ما	غیر او در خانه کی ما نیم ما
	ما با و علم لدنی خوانده ایم	انجمن علم خوشی خوانیم ما	نعمت الله را بخوا نیم ما
		حضرت او را با و پسیم ما	
		عزق در با سو پسیم ما	غیر او در آتشش منجبت ما
		رشته بیکوکی دو تو پسیم ما	احولت آنکس که یک پسند ما
		جان و جانان در و پسیم ما	دیگران او را نجهت دیده ما
		عزق آب و آب چو نیم ما	آب و دی ما ز ما جو نیم ما
		آب و دی ما ز ما جو نیم ما	تقریب روحش ما مست خرا
		آب و دی ما ز ما جو نیم ما	تقریب روحش ما مست خرا

کج خفتن در آن بر آنست بینه آجیاست و نظر	غیر این کجی کجا جویم ما خضر وقت آشنا جویم ما	از پادشاهان کار با بالا گرفت نعت الله چون ما با بدو	سنت ملائیم و بلا جویم ما کی نواز سپسینوا جویم ما
با یوی نلف سبیل یوی ما و او با سه کجا کشته یکم	هر چه میگویند میگویم ما موبو زلف جان یویم ما	و آنچه میگویند میگویم ما جام می آجیاست خوشبود	از دیده فلک دانست میجو ما خور را بان شویم ما
بیت ما را ابتدا و انتها در طریق عاشق چون عاشقا	بدونی ما تو را جویم ما تا ابد خود را بخود جویم ما	عین در با هم در با عین ما سیدم آینه کسینی ناست	ما خور در قای محبت میجو خوش نقش خیال بیت در خانه
عاشقانه جویم سیر و سن سز سیر چشم تا چشم او	می ختم عشق منو شیم ما بدنی شد تا که میگو شیم ما	خلفی از عشق منو شیم ما عشق میگو بد سخن از من شنو	از دیده ما آریه و انت میجو سجازه ما قبله حاجات است
همچو بلبل در هوا بی و جل نور مردم آه جویم ما	بار سز سیرم در جو شیم ما کر سخن گوید همه گو شیم ما	جرعه می با صد جان بخیریم ما بشقش غافل و دو با هم	سیرم زند ابرم خیر از عالم تا ز پنداری که سبوشیم ما
خشم ستاده نماید در نظر تا ز آنجا حسرت عالم جویم ما	روز شب مستانه بخوریم ما نور مردم آه جویم ما	نعت القسیم با سید حریف غیر مردم آه جویم ما	هر کجا بگر است در و در وجود عقل ز مرت ای سیر از عشق
موبو زلف سبیل است با یوی کشته عشق میجو جادو کار جانا کرده	نور مردم آه جویم ما دو کجا پیوستم چون از اهل تو میجویم ما	غیر مردم آه جویم ما ساشیم و سخانه سپسین ما	خود کجا غمیری بود در بهر ما مرا گفت یاری که ای بار ما
خدا کج خفتن او در کج دل ما دیدیم افتاب چه در جان جهان	در خرابان عبا ملک فدا داریم ما انجیالات برالی خوشه داریم ما	در جزا با سخنان نعت الله میجویم خوش نغانی جادو اتی خنای ابریم	گر ت هست سودای ما زار ما بذار کسی کار با کار ما
او هر شیخ مهر و دشمن ای نفس سبید و سردار ما	جان چه جویم استن در چه جویم ما بر توی آن نوا ای نور ما	خرم در خوشی ما میجویم دیگران که ملک ما و خوشه سبیل ما	سزاوار نسبت مر سبیده لاجرم بالا گرفت ای کار ما
	انکه سلطان خلوت صیانت قطره دان ز خوش که خور ما	دو در تو عاشق هر سینه سیریم آتش نو عشق و لب ما	ز گرم بنواخت ما را بار ما جان چه باشد در سزار ما

عوضه کائنات ما بجهت مانه ما نیم و ما همه اوتیم	خطه از ملک کشور ما اوی او شده برابر ما	داس با دوست ما بر این سیدی از میان چون سوز	پونک آمد بخود فرو سر ما خواهد و بنده شد کی بر ما
از دیده فلک دانست میجو ما خور در قای محبت میجو	امید که جاوید بماند اثر ما ما را تو نیست در چه جویم ما	عمر است که در کوشه سجده میجویم سود از نوه زلف بر زبان کلام	رندان هر سر مست فتاده بود ما تا از سر زلف آید سر ما
خوش نقش خیال بیت در خانه از دیده ما آریه و انت میجو	روشن جوان دید چوین نظر ما خوش شسته آست در آن نظر ما	سر میوه که در حبت هلاک توان سیر شده خاک را ز رنگد ما	از نعت الله عظمی و شکر ما ما آجیایم رواییم حبس ما
سجازه ما قبله حاجات است سیرم زند ابرم خیر از عالم	شاید که جهانی سیر آید بد ما انست خبر هر که برسد خبر ما	نور است که در دیده هر دم سینه در آینه دیده سبیل نظری کن	روشن جوان دید و بی نظری ما تا باز نماید نور روشن بصر ما
غیر مردم آه جویم ما عقل ز مرت ای سیر از عشق	هر کجا بگر است در و در وجود ز هر کجا اردیجو باز سر ما	نعت الله نفسی در و در تمام اگر بار مانی بکش بار ما	بگذر از درد و طلبکن بهر ما لطف ما مستور کرد دفتر ما
خوش نغانی جادو اتی خنای ابریم خرم در خوشی ما میجویم	بر و ما به و سود دکان جان نداریم ما کار با کار کس	سزاوار نسبت مر سبیده لاجرم بالا گرفت ای کار ما	صیغ کرده این همه از بهر ما بخوان از سر ذوق گفتار ما
انکه سلطان خلوت صیانت قطره دان ز خوش که خور ما	جان فشانانیم در بار عشق منصب عالی اگر خواهی با	ز گرم بنواخت ما را بار ما جان چه باشد در سزار ما	باز میگویم دره آن اسرار ما ناسیای این همه آثار ما

در دل با خوار نمی گنجید	جام گنجی ناست ایندل ما	ظهورت کبریاست ایندل ما
ما دل مرده و خواجها تا شایم	بار و حد رو ماست ایندل ما	در و مندم درد منو شبیم
در خرابات عشق دل کند	نوحه دانی کجاست ایندل ما	نعت الله از دل ما جو
	مشک چو دشنه از موی ما	گینت عنبر و آنکه گسوی ما
احش پش	هم خشم ماست آبروی ما	صبر دم باد صبا خوش بود
تا فرج حضرت سلطان شدیم	شاه زرگستان بود و کند ما	عزق در یانیم اگر تو شسته
عود دل در جگر سینه برخت	بزم ما خوشبو شده از بوی ما	عاقلا زرا گفتگوی دیگرست
عبد فر با نسیب طبعی میکنم	جانها فر با شده در طوی ما	ستدیم و عاشقا زاننده هم
	عالی غرقند در سیلاب ما	تسخان دانند قدر آب ما
افتابی در نما بر دست	گر به سپیدی وی اینست ما	خوش جبابی منیما بد روش
حکوم سخاوت با کشیده است	حضرت سلطان ما در تاب ما	نسبت ما با رسول الله بود
در خرابات سفال گریز کردی	مجلسی سپی همه اصحاب ما	بر در ستید مقامی یا فقیهم
	مانده در بزم شاه نظری ما	صاحب نظری ما ما نظری فرما
آنجا که مقام منت را نبود بار	باز از سر احسان اینجا نظری ما	تو ناظر منظور می آینه روشن
ما از نظر لغت در ایامی امید	نومید مکن ما را حال نظری ما	در هر چه نظر کردیم نور تو در آید بیک
ایوی بر جان روشن تو از تیغ	در عین همه نیک اسما نظری ما	باید سرستان داری نظری ما
	بجو در جوش منت و در بار ما	گوهر دریا همسایه در ما
گنج اسما حضرت سلطان	یک پیکت مجموع شمار در ما	ما اینیم و امانت آن اوست
لشتنا از خشکالی نیست	رحمتش چو هسته مپارد ما	باز یارم باز یاری میکند
دارم امید که لطفش از کرم	مانی ما هیچ نکلد در ما	خاطر سوری ما آرزوست
	خرم اندک که شود محرم در ما	دلش آنگ که شمعش در بار ما

مستفاد

مستفاد که مطلبه جو فصول	صفت عالی ما مست طلبکار شما	خشم من می شما هم نهامی چند
دو جبار از اغیر و شمشیر جود	گر خود بار بود بر سر بار شما	بزم کوشش شما عاشق سرشت ام
جان چه باشد که گم در قدر با نماند	قاصرم که همه عالم کنم ایشا شما	نعت الله ز خدا وصل شما بخوا
	سپای سانی دندان خندار ما	که شناقد سرستان خندار ما
اگر خرقه نمیکبری کردگان	بده جامی بدو و دنیا خندار ما	طیبی و بد مندان فی نظر کن
بر و افضل سودانی چه چو جانی	ز جان بسد ما مان خندار ما	ز سرستان مجلس فریون ما جو
خرا با نشت و ما مست و خراجم	حریفست سخواران خندار ما	بناشیم یکدی بی نعت الله
	ای بار دانی بار بدست آید خندار ما	ز پیشش آن خسته سباز خندار ما
سینه خراجم و سراز پای بندیم	ای عقل تا کن برین دلد خندار ما	خوش آنجا نیست اگر نشانه
گر یکبر مویست چنان نورین	بر در حجاب خود و مکن خندار ما	هر چند که داری ما منت بودید
عشق آید گفتا که هم کام تو کفتم	تا خبر مکن بار و برین کار خندار ما	گر جان عزیزت طلبد سبک ما
	همه عالم ترا و او ما را	طلب او کن و بجو ما را
سر زلفش بدست ما افتاد	میسنا مانند مو جو ما را	عزق کجیم تانه بنداری
ما خرا با تیان سر ستم	جام می آن جو سبوار ما	دیده تو نشود بهار روشن
همه از خم و حدش ستم	هر چه خواهی بر او بگو ما را	نعت الله بر سر منت
	یار من بی یاری کی ماند مرا	خسته بی یاری کی ماند مرا
گر چه بهارم ولی دارم سب	کو چن سبین بهار کی ماند مرا	شاد نامم گر چه عهدها بنوم
من چنین محمود از دست خرا	بر در رحمت ساری کی ماند مرا	کار بکار بست کار عاشقان
سر بر از سود او هم کینه	بر سر بار زاری کی ماند مرا	گر نباشد صدق من صدق تو
	خار بچکن که چکار آید مرا	راه بی بر سر چکار آید مرا
گر نباشد من رضی با من منت	خدمت من سب چکار آید مرا	گر نه سر باشد فدای من باقی
خوشتر از شکست بی یاری	مشک با غنیر چکار آید مرا	عیبی بر من هم جویم بجان

مستفاد

نغم می دارم مدام از حشر	اجام با ساغر چکار آید مرا	بندگی سیدم چو در آستانه	خدمت سحر چکار آید مرا
بهر خرابات عشق از امر اجام	ساقی بندگان خود کو در مغز مرا	عقل برود در روز از بر زندان عشق	مستم تو بود شبا نشین عشق
مجلس آن تو جمع من آن من	فکر بر لبان زلف منبر مرا	عاشق و معشوق عشق هر بند بر ما	در دو جهان مست عشق یک کجاست
دانت روی سفاک نشسته آن	عشق برای ظهور ساخته منظر مرا	بند و هر بند سید هر بند مرا	حکم خرابات از خواجیه فرم
مجلس بار خیمت منبر	زندگسنی چو دمی با او بر ما	از در بخت ز ما خوش در ما	قول میگو و سرد روی بر ما
خوش رخ اهل نغم می بل	زانکه اینجا خوشتر از هر جا	جام می بستان مستانه نوش	باز میگو بند با هم ما
ماه من امشب آید خوش خوشی	ما چنین بر سرست محمودی چرا	آتش چشم ز در این روی ما	نعمت الله از همه عالم
گر بیایی گوشه خجسته	تو پیمان روز از شمع عشق ما	نعمت ز بی عقبی آن تو	عاشقانه خوشتر با ما داد
جنبه حوری از آن یاد	ذوق کرداری زین در بار ما	جمله در می تو بگشوده اند	تو زهر بانی که میخوای در
عاشقانه بجان در شربت بود	ای کس ز غمت بکند کس را	همچو سبید در جزایات معان	عاشقانه خوشتر سردی
بل بود آتش زیده مارا	ما بعین تو دیده ایم ترا	در همه بر کز دیده ایم ترا	ما بعین تو دیده ایم ترا
در خجسته که آتش اید بار	در کس خضع و کشیده ایم ترا	نور چشمی در نظر داریم ترا	بیمایش خزیده ایم ترا
از سر زلف المین کفتم	بظهور آوریده ایم ترا	نعمت الله را فرختم ایم ترا	هر چه کفتم عیب آن شود بخدا
باز عالم بدیع میجو نغم	هر چه کفتم همه چنان کردید	ساقی عاشقان شود بخدا	ساقی عاشقان شود بخدا
رنگ رخ می فرود آید ز دریا	استخوان من که آن شود بخدا	این معانی پان شود بخدا	اگر آنی درین دریا سپانی آید می
بود و بوی ساهر نظری که میجو نغم	سپاس روز و بارش تا کنونی فرود	هر آن نظری که میجو نغم بود محبوسه اسما	سپاس روز و بارش تا کنونی فرود

در آید میگو

در آید میگو شما حرفت است	حرفت است نشود در آید میگو	خبر دارم زاد او با جان سید عالم	بجان سید عالم خبر از آید ما
مخوفه در بای بی پایان سیدیم	موج در با آب باشد زود ما	خبر ما دیگر نباشد آشنا	لاجرم باشد حجاب ما ز ما
روفا شو تا قایما بی عشق	خبر ما دیگر نباشد آشنا	پس و اشواتا از دیانی نوا	آب ز جوی سپا از ما بجو
از وجود از عدم آسوده ام	باز ز سینه از فنا و از بقا	عاری کو بود ز آل حبا	بر در بختانه مست افتادیم
جان معنی طلب صورت کن	تن چنان چه میبکند دانا	دیده در دمنده ناپسنا	باده بنوشن جام می من
یکو جو دوست صد مهر از صفا	بوجود دست این دلی جفا	نزد سرست خیمت المادی	می حدت ز جام کثرت من
نغمه حکایت غریب	نغمه را بهیچ وجه از ما	هر چه خواهی بگو ولی از ما	نغمت الله را بدست آور
نغمه را بهیچ وجه از ما	موج در با آب باشد زود ما	هر که او با بحر باشد آشنا	لاجرم باشد حجاب ما ز ما
در عدم خوش خوش حضور کن	هر چه باشد در حدوثی فکرم	در فنا و ایم جا بدین بقا	در آید در در خود بود
نور روی دست در عالم عیان	بنگر این آینه نور خدا	عشق کرداری بر در بزم ما	جامع مجموع اسمی الله
عقل کرداری بر در جای کر	چشم ما شد نور او پسنا	چشم ما شد نور او پسنا	چون نوا از نعمت الله میبرد
آسین چشمه می رود هر سو	لاجرم سو می بود در با	در در عشقت چه جان تو در ما	نظری کن بنور او در ما
نور مندی بود و نور چشم از آن	در در عشقت چه جان تو در ما	کجی اسما نخدا در آسینا	عقلی کن چشمه آب میجویم
نور معنی نبوده در صورت	بجز ساقی سیرت تا ندانم کجاست	بجز ساقی سیرت تا ندانم کجاست	نعمت الله از دهنده وجود
هر که با ما نشسته از ما	بجز ساقی سیرت تا ندانم کجاست	بجز ساقی سیرت تا ندانم کجاست	عین ما جو بعین ما از ما
	بلکه که فطره بود شد دریا	نظری کن حجاب آب بحر	نور از جسم با بود پیدا
			بلکه که فطره بود شد دریا

بگو جو دست این دآن اسما

دیدگاه عالمت از نورش	بنامید چه نور در اشیا	ایستاده صد هزار میسیم	در همه روی و بود سپید
ذوق ما را نهایتی نبود	ابتدا نیست انتها پیدا	شعر سبید ذوق منجوش	چکمی قول بود علی سببا
در حرز بات خلوفی داریم	مجلس خاص است حضرت ما	عاشق در شد او باشیم	ز آمدی از کیا و ما ز کجا
مدتی شد که بخودیم عشق	با خدا نهم با خدا محبدا	ما بلار ایجان حسد یاریم	گر چه هستیم معتلای با
در دمندیم دور در میویم	خوشتر از درد دل کجا است	جبر علیه جام نعمت الله نوش	تا پای تو ذوق سستی
بار بار در سماع منسوبیت	این حضور عاشقانست الصلا	صحبت صاحب دلانست الصلا	این معانی را پانست الصلا
حکمت شان چاره الفاضل است	گر نظر داری عیانست الصلا	در سماع عشق زضا نهم باز	خوان سبید در میانست الصلا
چشم ما از نور او خوش تر است	شش حجاب ماه می سپیم ما	افتابی بنامید مه لعتا	عین با می بین بعین ما چه
خواهر محبوبت مسکونی محبت	دید ما نیت کستی نما	بگزمان با مادرین ریایان	فارغیم از ابتدا و از انتها
عاشقان از ذوق ما در برنده	پادشاه است او مسکونی کدا	از فنا و از بقا آسوده ایم	یاد کار است بیاد اول
نظر سلطانیت سلطانیت	سبحان است ایند عازد خدا	نعمت الله هیچ سبید اگر کبیت	ما دور و میشی و دور میشی ما
نبوایم ما و ذوق سستی	فقر ما خوشتر از ملک پادشا	ما دور و میشی و دور میشی ما	دینی بعضی کجا و ما کجا
جام در دور و در دایان	پادشاه در میشی و در میشی پادشا	عاشق هستیم در کوی سخنان	با خدا ایم با خدا ایم با خدا
خدمت حضور از آن سر دار	باز پرسش از عاشقان سبدا	بچو دم من بچو دم من بچو دم	در حرز بات فنا جام
ما در بین ما و خوشی افتادیم	نوشنگن جامی که تا با بی دوا	نعمت الله مست و بنوشندم	یابد از در فنا و در بقا
بر در خلوتی می فرودش	هر که آمد بر سر در فنا	یابد از در فنا و در بقا	چون موحده در خلوت دار
	ذوق سرداری اگر در کجا	قل هو الله احد بخوان بلام	در دور و در دای بود اول
	ما ز دور بانیم دور یا عین ما	در دمندی کو بود صد رو با	با حسیم و جام ما کبیت
	ساکنیم و فارغ از هر دور	سیدیم و بند سلطان خود	نعمت از الله کی باشد جدا

در دل دیده دندیم خبر کجی	گر چه کردیم بی در دور	میل ساحل کند کجی چه چند	غزوه در بای بی با بان ما
مانوا از پسوانی باقیم	گر نو اجونی بچو از پسوا	از حسد ایچکانه دیدیم نه	هر که باشد حسد با ما آشنا
سرد روی خواهی بر بردار	گر نرسد از فنا با بی بقا	سبب سرست اگر جونی حراف	خیزد سنانه سنان در ا
	بتلانی دیدیم خوش مر بلا	کفتمش حق اسی بلا کفنا بلا	
	جان ما جوید بلا از مبتلا	پسند ما از توانی دیگر است	خوش فغانی میطلبت این سبنا
	عین ما سچو عجبین ما چه ما	در دور در عشق عاشقان نوشنگن	تا ز دور در دور با بی دوا
	نیست طار ابتدا و انتها	نعمت الله سانی و ما ز کجا	با حرافان در حرز بات فنا
	فانی در دیم و فانی بی فنا	با حق تقسیم و با حق بی بقا	
	نه خبر از مبتدا و از انتها	نه امید از وصل نه سچم از فرنا	نه غم در دور و نه شادی دوا
	بر کجا نهم ای برادر بر کجا	اوجود و از عدم آسوده ایم	حق باطل دعوی معنی ترا
	جز یکی خود نیست هر دور	نعمت اللهم هجر جاکه روم	با خدا ایم با خدا ایم با خدا
	روشنست آینه کبشی نما	بنامید نور چشم ما بها	
	مظهر ذات و صفات کبریا	غایت ادغایت سر فاقبت	کی بودی است مدار انتها
	بلکت بگذر از فنا و از بقا	آبروی خویشن بچکانه بود	هر که او با بحر باشد آشنا
	لا جرم من با خدا ایم با خدا	بنده را از حضرت سبب طلب	نعمت الله از علی مرقت
	گر سپایی آشنائی بجز ما	باز پرسش حوال ما از آشنا	
	جز بعین ما نیابنی عین ما	هر که او در عشق ادغایتی شود	از حقیقت عشق او با بقا
	هم ز دور در دور با بد دوا	نقش می بندم جنباشن نظر	کننده روشن چشم از نور لقا
	باره میوشیم و ایم هر با	نعمت الله را نهایت نیست	کی بودی ابتدا را انتها
	ما حبا جسم و عین ما دریا	نظری کن بعین ما در ما	
	بجبال کمال سهمت	ایستاده که هزار منبر کم	در همه دیده میشود اسما
	نظری کن بدیده سپنا	بر در دور و در خوشنشین	گر کنی میل جنت الما و ا

درد درون شرح سخن معانی	نا سابی تو ذوق بوی ربا	عارفانه نور او بد م	نعمت الله در همه اشیا
پسوان خوش طبعی با شمس	عین در با نهم دور با عین ما	نبت ما را اندواخت	سخت است در سر کوی سحر
درد مسند بوم و او در دست	سپنوا شد که همی جوی تو	عاشقانه خوش سر روی	هر که کد ای بود پادشاهت
در طریقت حرفه پوشش با لیم	درد ما هم درد ما هم بود	پنجاب بعارف عاشق	دینیم آخت نمی طلبیم
عرقه در بای ای با نهم	دست ما و او من آل عبا	کویا باری که در دوزخ	کوشش کفتمای ستانه
روفا شونا بقایابی خوش	درد مسند انیم و مانده پدا	همدم و همدر و ما هم در	سر زلف سخا در دستم
از وجود و از عدم آسوده	غیر ما یا ما نباشد آشنا	نا سابی آبروی ما ز ما	چهار دست در سر اغیر او نمی
اگر چه هست که فطره همین است	سپنوا شو تا نو ایابی ما	پنجاب و فارغ از هر درد	مدام خدم جام شتر خوش میباش
نور آفتاب و همه عالم شوشد	بار رسنده ز فنا و از بقا	نعمت الله که هر سینه	ایسوی نظری که چشم منگر
بلبالا گرفت مرز از آن مالک	در با ما درین درین خوش چشم	سو اجنت ردای در آن	هم آبت حجاب موج ما نهم
چون فطره ازین ربا در هر کوی	و اگر تو آبر و جوی بگو آبروی ما	نشان نامر ابد از هر کوی	سید آنکه حجاب ما مسلم از ما
مادسته آوردیم پانزده نکتدیم	نگر بر دره روشن خوش چشم	بفرار و نظر سبک برین	بجانه نشوی ز هر دو عالم
آن رند خرابانی رند از حرفت	چرخ خوش باشد بلانی که ز با آن	حریف نعت الله شو که بار زید	عشق آمد و در سینه ما
ما جام پر آتج حج حجابیم	ندیم و در سینه ما با چنین	نویجه شکستیم تا با چنین	ز نار جهان ستم تا با چنین
زور دیده مست مانوانند	سرور بیو سینه ما با چنین	عقل از سدا فی در سر ما	دو سبکه پیش ستم تا با چنین
با شمع حال او چه باشد	مشا از آن ستم تا با چنین	ز نار سر زلفش فنا بدست ما	ترو ما زاری از از از زاری
	اوسر خوش ما ستم تا با چنین	ما سید زنده انیم با ستم تا	کفر با شد در طریق عاشقی از دل
	سانی بگرم نواخت ما را	خجانه بر نخت بر سه ما	صوفی صافست در عین صفا
	در با ست ز ما و ما ز در با	عشق که هیچ جاندار	نقطه نقطه دایره پیوده است
	آن نور و کی چشم عینا	آینه از وجود دارد	غیبت خالی در همه ارض و سما
	بر در از عفا سمر با	رندیم و حریف نعمت الله	منظره ذرات و صفات کبریا
	عقل کج در بر خوش چشم با	راحت جان ما فونی و در خوش چشم	در دل ما فکری که ما طلب

درد درون شرح سخن معانی	کشمکش عشق زنده است	دینت زده عاشقان سخن از زبدا	درد و در عاشقی مست و اشک
پسوان خوش طبعی با شمس	جام جهان نای با آینه جمال او	زاهد کوچ صومعه او ز کجا دما کجا	سخت است در سر کوی سحر
درد مسند بوم و او در دست	سپنوا شد که همی جوی تو	شهر چه بود که بادشابر در بود	هر که کد ای بود پادشاهت
در طریقت حرفه پوشش با لیم	درد ما هم درد ما هم بود	پنجاب بعارف عاشق	دینیم آخت نمی طلبیم
عرقه در بای ای با نهم	دست ما و او من آل عبا	کویا باری که در دوزخ	کوشش کفتمای ستانه
روفا شونا بقایابی خوش	درد مسند انیم و مانده پدا	همدم و همدر و ما هم در	سر زلف سخا در دستم
از وجود و از عدم آسوده	غیر ما یا ما نباشد آشنا	نا سابی آبروی ما ز ما	چهار دست در سر اغیر او نمی
اگر چه هست که فطره همین است	سپنوا شو تا نو ایابی ما	پنجاب و فارغ از هر درد	مدام خدم جام شتر خوش میباش
نور آفتاب و همه عالم شوشد	در با ما درین درین خوش چشم	نعمت الله که هر سینه	ایسوی نظری که چشم منگر
بلبالا گرفت مرز از آن مالک	چرخ خوش باشد بلانی که ز با آن	نویجه شکستیم تا با چنین	عقل از سدا فی در سر ما
چون فطره ازین ربا در هر کوی	سرور بیو سینه ما با چنین	مشا از آن ستم تا با چنین	دو سبکه پیش ستم تا با چنین
مادسته آوردیم پانزده نکتدیم	آن رند خرابانی رند از حرفت	ما جام پر آتج حج حجابیم	زور دیده مست مانوانند
با شمع حال او چه باشد	ما جام پر آتج حج حجابیم	زور دیده مست مانوانند	با شمع حال او چه باشد

عین مارا هم بعین ما طلب	عشق اجائی معین نیست	جای آن بجای ما هر جا طلب
از همه بجای بیست طلب	آنچه کم کردی از دنیا طلب	عارفانه در اسب خود را بیکر
نور او در دیده بیست طلب	نعمت اللست عالم سر سبر	نغمی خوشتر از همه شایا طلب
در دستانه پیمانار طلب	در دل جانان بود در طلب	جای آن بجای ما هر جا طلب
عین مارا هم بعین ما طلب	طلب و مطلوب را با هم نکر	کنج اسما در همه اشیا طلب
نور او در دیده بیست طلب	هر کجا کجاست کنجی رو نیست	نعمت الله در آرزوی کجا طلب
حضرت بجای بیست طلب	در خرابات سفان ستانیه	شوق ما داری هر سو پیا مارا طلب
ذوق ما داری هر سو پیا مارا طلب	بختی که بیست بیست نیست	عارفانه آنحضرت در همه اشیا طلب
عالم این در بیای با کربا طلب	نقد کن گنت کنز را بچو در کنج دل	کو هر در بیستیم از مخزن طلب
درست ما بود که کرده جو طلب	افتاب بس در چشم مردم در نمود	رکوش آن نور او در دیده طلب
مطلب انداز زمین معنی او طلب	اسم اعظم را بخوان بیکت تار بدن	نعمت الله را بچو مجموعی اسما طلب
از جوی جان بیست طلب	نعمت ما را بچو دیگر طلب	در جوی عشق او کو بیست طلب
آنچنان خودی در بیست طلب	وصل آنجوب بیستای ما	گر طلبکاری ازین خود طلب
اگر فنا کردی بیباران طلب	این سر تو چون کلاه استرا	سر برکت کلی که رو نماید
هر کجا جام غمی بیوشش	نعمت الله را در آن سو طلب	بگذر ز حجاب خود پرستی
خدمت دروشش که حاصل طلب	در دجوان از دل و بشیرج	راحت از سجوی از دل طلب
در خواهی بر دراصل طلب	حضرت جانان ما از جان بچو	خدمت دل در خود در طلب
همه نظام صلح من شکل طلب	در ره عشقش قدم مردانه	رمبری صاحب دل کا طلب
قابل کامل اگر داری بیست	نعمت الله را از آن جا طلب	شاه در کسوت که او طلب
بگذر از خود پیا خدا دریا	شاید غیبی شهادت بین	ذوق سجوار کی ما دریا
بیکت شهادت اسم را دریا	جام وحدت بر روی سانی پیش	

بیا عشقش کنش و او شین	در دوشش بخور شفا در یاب	مطلب عشق ساز ما بنوخت
	سایه و آفتاب را بنکر	سبب و بند را پیا دریا
رو فنا شو پیا بقا در یاب	خوشتر فانی ازین بقا دریا	فدای من در در این دریا
در روی رود دل خوشی نبوش	در دستانه این دو در یاب	جام کیمی نهایدت آور
پادشاه و کد آنست بیم	ذوق آنشاه و این کد در یاب	در سخنان را غنیمت دان
	ستیدر دست اگر جوی	در خرابات بنده را در یاب
ساز پر شراب در یاب	آب نیش و حباب در یاب	چینش خندان جمله حباب
افتابست ماه خواندش	ماه بین آفتاب در یاب	همه سیراب ما سر آب
دل صاحب دلان بدست	جمع ام الکتاب در یاب	کار خیر است عشق سجوان
	در خرابات نعمت الله جو	زندست خراب در یاب
ای آجیات آب در یاب	حسرت مندرین سراب در یاب	جانی دستار چه بیم فانی
سانی قدحی بدست ماده	خبری بکن و صوب در یاب	دلسوخنه ای از آتش عشق
جامی ز حباب کن از آب	آبی بخور و حساب در یاب	مانیم حجاب مادرین حشر
	در یاب حضور نعمت الله	این نعمت حجاب در یاب
در موج و حساب آب در یاب	آن آب درین حباب در یاب	در آینه مه مستور
سر برکت کلی که رو نماید	در عارض او کلمات دریا	با ساقی ما دمی بر آور
بگذر ز حجاب خود پرستی	معشوقه بی حجاب در یاب	نقشی که خیال غیر بنده
	کجاست وجود نعمت الله	آن کنج درین حجاب در یاب
در عین مانظر کن چشم پر دریا	جام شراب آب حباب در یاب	هر زده که بینی جام حباب فانی است
او بجایات نور تو در حجاب از روی	خوشتر حجاب و آرزوی حجاب دریا	چون میلان سر مکده بوی
با مادر لب دریا مارا بعین ما جو	موج در حجاب نظره می بیند دریا	در کوزه خراب آید لبست کبابی
	نور جان ستیدر کد در یاب	نقش خیال در پیش پای تو دریا
		دو طلب چه همش آن افتاد دریا
		چون روان کلام در کلام دریا
		با عاشقان نشسته در حجاب دریا

هر دو در مطلق الحی اوست با
نونی طالبی در مطلق فایم
از آن ما خفته در مادی عشق
شراب ناسخ پیشش کردیم
آب ما میسر بود در آب
وام کن دیده فاعل نظر
در سر زلف پرستان شو
دل با او بی اولی در آب
این همه علم کرد تحصیل
کرد بر کرد عارفان میگرد
مجمع سخن جامت سر آ
نقش او دارد کرد در شب
چون حجاب بنمیدانم خزا
پهون بر آند از دل جام افتاد
کس نپسند از هزاران علم
اصل کل آئینت فرغ آنگل
سوی منی ما در حجاب

سید او مطلق اوست باب
نگو از جان که صدق اوست
روان جان مغز اوست با
ز جام کش مرقع اوست با
اگر سیدانا سخن تو سخن زد
عین ما را بگو در آب
او با او بین او با در آب
جمع چپاشش موم بود آب
جام کینت نمایدت در
انچنین حال مشکلی در آب
ز بهب حلم حاصلی در آب
انچنین با ز غالی در آب
عاشقانه در او درین مجلس
این شراب جام آست حجاب
سر خیال میرا که می بینی
روز و شب می نیم او را
نعت الله در خرابان طلب
نزد ما هر دو یکی شد بز آب
آنچه من دیدم ز یک جام شراب
اصل و فرغش دست او در چنگ
باده بنوشتم ام از جامش
خود کرد از انچنین جام شراب

جنان طالب در در پشیمان
دل و دلد در جان دل همه است
بوی تحقیق شد ما را حقیقت
طاسم کج عشق دست ما بنم
چه گو یای انا لعلی اوست با
جام بستان با ده را عشق
سخن بشت در رو بکفشتند
بکر با می بچشم ما بنکر
نعت الله را نگو در آب
نخرا بات در خوشی نشین
گر کبر ما چسبی روی میرو
در بیاز از سر روی بدوست
سند رند کمالی در آب
غزق در بانی و نشنه عجیب
چشم ما روشن بنور روی است
حرفی از اسرار جدا بود
هدم جام می دست خراب
جام می برد دست میگردم در
لوح محفوظت ما را در نظر
چون چشم ما بکند از سرم
در حضور سید خود حجاب
ما ز در با نیم در با عین ما

بدین مجموع را حق اوست
عجبه و موج ز درق اوست
که موجود محقق اوست
ولی مفتاح مطلق اوست
ختم می بنکر سید در آب
اطبخ سخن بشت در رو در آب
آب انچشمه سوسو در آب
رند سر مست واصلی در آب
خدمت سبب عافیتی در آب
آندکان دار جامی در آب
برسد آبی بسکونی سر آ
در نظر دارم ز آنرا و آفتاب
معنی مجموع اتم الکتاب
هدم جام می دست خراب
در خرابات سخنان مست
خود که دارد انچنین ام
چون ندارم عقل که
در حضور سید خود حجاب
ما ز در با نیم در با عین ما

خبر کی در هر دو عالم هست
جامی ز موج زنی سببنا برت
ساقی پریم سنا ز تو آ
سنه ام نقش خجالتش در نظر
غیر او در بحر ما ز ما مومو
دیدم مهر منبر مه نقاب
مادرین دریا بهر دو میرویم
چشم ما روشن روی او است
جامی حجاب کن از آب
مه روشن از آفتاب باشد
محبوب خود و محبت خشم
مظهر و مظهرند آب حجاب
ظاهرو باطن همه نور است
خوف آبی و آب سچو سینه
نعت الله بنور او دیدم
با تو گویم که چه بیت جام شراب
موج در دریا بیکت نادانی
هر که گوید که خیر او دیدم

در نو کونی هر سستی سستی
ناتپست خوشی جوانی بر آب
در خرابات سخنان گشایان
جام می بچشد ما را حجاب
اقتاب می و نموده مه نقاب
کفشت و الله اعلم بالصواب
در خرابات جهان موجود است
دزه از نور رویش آفتاب
ساختی داریم بر آب حجاب
لاجرم دیدیم رویش حجاب
نعت الله یا فتم از لطف او
جامی می مایذوق در آب
آنچه بود بشام ممتاز
مایم در با حباب حباب
سند ساقی و صغی خوشش
نظری کن بعین ما در آب
خوشش ظهوری که نور در حجاب
گر چه با ما نشسته در آب
میش نما چه آب حجاب
نظری کن بچشم ما در آب
دیدم نقش خیال او در آب

سند و بندگی نور رویش
ساقی بچشد ز سخن سانه
نعت الله میبرد دست حجاب
چون بشدم پیدارین دیدم
در خیال خراب باشد درون
عین ما من بعین ما چه ما
همه سید عاشقی مست حجاب
جام از می پریمی داریم ما
موج در دریا و حباب نظر هم
مردم نقش خیالش میکنند
نی خطا و الله اعلم بالصواب
در بحر در آ که عین مانی
چشم تو خیال غیر کردید
می در قدحست و عاشقان
حاضر شده اند حکم اصحاب
عقل گوید حباب آینه اند
نقش غیری خیال اگر بندگی
نور او در ز آفتاب نمود
خوشش با سوی او درین دریا
صورت و معنی که سبب کم
اقتابست ماه خوانندش

اقتابست او و لیکن سینه نقاب
شاد باش و خوشتر نجیب
انکه در تو انبس می در حجاب
هر که چند انچنین خوابی بگو
بر کف ما چون جبابی بر آب
نوشش که جام شرابی از شراب
چار اسم و کج بخت عین است
که بر پداری بود کاهی بخواب
با ما نشین خوشی درین آب
خواهست که دیده تو در خواب
محمور مرد و با دست نقاب
عشق گوید بیکت آب حجاب
انچنانست دیده در خواب
گر چه در شبت بیدر متناوب
انچنین دیده اند او لال آفتاب
عین ما را بعین ما در آب
سبب دستبند اسباب
نور مهرست نام او متناوب

سیداست سر حبله غریب پانجا
 ختم رسلی که سبزه اولاد است
 مرصورتی در آینه اسمی نموده اند
 مرکز نگارده بجم که انی بیچاکس
 نقش خیال اوست که گویند عاقل
 جام جهان غایت از وی بیگانه
 صفای اوست بی ساقی با خرد
 گویا از عالم قدم است
 بی چنانکه را که انی نیست
 که صورتی خلوتی تو اسمی
 ایضا عاقل با عاقلان
 مادر خرد با عاقلان
 نور چشم عالم نفس خیال
 نامر اعین عشق معبود است
 خادم خلوت دلم آری
 باز سر مست شد دل محذور
 لطف اگر بر ما بخار و حاکم است

آخر بود و تصور و معنی مفکرم است
 خوش صورتی که معنی او اسم است
 الا زلفی که خداوند عالم است
 شادم آنست که غم عشق خوشم
 اینصورت و معنی او اسم است
 شاد می باشم که جام جمی است
 زانکه که در خود آنکوی که می
 با جام می بودی بر ابرم خوش بود
 سر فدای دل در این مکتب
 زنده سر مست با ره تو شکست
 بهترین مقامها عدم است
 می بنیادی نیست البته خوش
 با ما حرفی میکند یاری که ما را
 شادی عشق کز جمله عالم است
 نقش خیال وی و نور در چشم عالم
 اگر یکدیگر هم شوی با سید سر مست
 سر علم پیش معلوم است
 بنکر آن خادمی که محذور است
 لیکن از خمر غیب مفسوم است
 چونکه سبزه شد از خودی فانی
 در دما را ز ما بر آرد حاکم است

جام بهمانا کاف آرد بوش
 آجیبات انفس با بود
 ما بجز آن فقیر که سلطان کدی است
 هر چند سیدم غم بنده بجم است
 اسمی که هست صورت ما بزرگ
 سردار عاقلان سردار پانجا
 از زخم عشق که چه دلم ریشش
 خاصه می که سبزه سر مست
 در دمیوش در دوان مکتب
 جرحه از می محبت او
 لطف او که حقا گفت با ما
 غم جز خوشتر نبی چه جای غم است
 سبزه عشق زود خوشی زود
 دارم دل را آینه دلدارم در نظر
 در مجلس سلطان با نقل شراب
 در جام می بناید ساقی که با ما
 تا رموز وجود شد مضموم
 شمع روشن ضمیر مجلس است
 قسم عشق بود روز اول
 نزد عشاق حتی قیوم است
 شسته ایم در حسی خود ابرم از

که سبزه وقت غریب
 جامی چنین که دیده
 با ما دام ساغر پاد
 آری بقیه سلطنت ما
 ان اسم عظمت است
 دعوی که میکند بر ابر
 ما نمیکند که جهان
 زانکه این مردوان
 خوشتر از صد مهر
 او وفا میکند همه
 در گوشه بجان کسیر که مقام
 با شازندان جز با شایسته
 بنوش می عشق که پاکست
 شریک عشاق جاوید است
 پاکست عشاق منور است
 شیم روضه فضا که روح می
 روح اعظم روان سبزه است
 پیشان و مثال هر فردی
 اگر سار دور سار

که شمار و بنده را از بند کاس
 که کشد صد جان فدای جگر
 در شوقم در آبا معنای
 جام می در آینه خاصه غم
 راهبران اغوش او در کج خلوه
 در هوای آفتاب می و کجانی
 در کوی خرابات کسی که معنی
 ز آن مجلس ما زرم ملوکا نشین است
 کعبینه ما مخزن اسرار است
 در گوشه بجان کسیر که مقام
 با شازندان جز با شایسته
 بنوش می عشق که پاکست
 شریک عشاق جاوید است
 پاکست عشاق منور است
 شیم روضه فضا که روح می
 روح اعظم روان سبزه است
 پیشان و مثال هر فردی
 اگر سار دور سار

حاکمست از شمار و حاکم است
 در بجای می سبزه حاکم است
 ما کنه کار بجز سبزه پادشاه
 دیدم آنجا عارفان عاقلان
 آستان پادشاهان بماند بجان
 در جوایس جهان در گوشه کاشانه
 جمله ذرات وجود عاشق فرزانه
 در میان عارفان بدم نشسته
 در دینی در آخرش جاه است
 ساقی قدیم است و شراب معجز
 هر کج درین کج که با بی نظافت
 بشو سخن سبزه زندان خرابا
 نافع تر گفت که او زنده نام
 در ایم بود آنانی در آن عشق
 این سبزه پادشاه که کوبند خرابا
 سلطان جهان بنده سبزه پادشاه
 بهشت کوشه نشین سبزه پادشاه
 بغزه که مکار از نوای سبزه پادشاه
 نسبی از نفس جانفروای سبزه پادشاه
 بنشیننده جانی نعمت اللبیم
 لوح محفوظ آن سبزه پادشاه
 بر نغنی از نشان سبزه پادشاه

که کشد نقش خیال حاکم است
 روی طرا حکم او خار و بخار
 که بجز دور که از حاکم است
 خوشتر از بنده بر نهاد خرمی
 عاقل فرزانه دیدم در صحن
 عودان در محراب سبزه پادشاه
 که بجز بر کشته روی سبزه پادشاه
 خود که فرزند کنایه جان و جانمان
 ما بوی سبزه پادشاه در غم
 می نوش که در نه سبزه پادشاه
 در دور بگردید و نمائید بر
 کامر در درین جرحه و ننگ
 از روز اول تا با بد عاشق بود
 بی نام و نشان بنویس که در کوی
 خوش جام حاکم که پادشاه است
 این سبزه پادشاه که در عشق
 پاک ساقی و صد حرفی مجلس است
 جهانیان همه از جام عشق
 صبا که غایب ساقی میکند
 که نعمت انعام از برای سبزه پادشاه
 هر معانی که عارفان دهند
 جان جزوی فدا شود تا

در بخاری می بخار و حاکم است
 که بخار دور بخار و حاکم است
 جان در این سرشته ساز و سبزه
 در جان روی خوش عاشق بود
 شربت آن خوشتر از شربت
 سبزه پادشاه در نقش آمد بخانه
 با ساغر می همه که سبزه پادشاه
 آیین سبزه پادشاه که گویند
 زندی که بود چون سبزه پادشاه
 خود خوشتر از این بود بخار
 بی نام و نشان که سبزه پادشاه
 ما بجز سبزه پادشاه
 سر که شاه جهانی که سبزه پادشاه
 چنین حضور خوشی از سبزه پادشاه
 چه با کشته روان بر سبزه پادشاه
 دوسه حرف از زبان سبزه پادشاه
 جان حاکم و حاکم است

سریکی را از آن بود اسس	اسم اعظم از آن سید است	عقل اول نیز و اول دلان	عاشق عاشقانه سید است
عشق جانان در میان جانان	عفت اند که میر سید است	بنده بندگان سید است	دل با کعبه کعبه خانه است
هر کسی را که در امانی بود	کعبه معنی مردن در آن است	ما بدر دول گرفتار آمدیم	والله کلین رو مادر جان
ما همه همان خوان عالمیم	زلفش رویش کفر و هم ایمان	زاهدی مایه ایشان عقل است	عشقبازی آبی در شادان
از شربت شاد مغشس سر خوشیم	حق مطلق در دوش جانان است	ما بشن او میدان آیدیم	کوی عالم در خم زکات است
عالمی بود فرد در آن است	مستی ما از بی جانان است	در سماع عارفان کعبه دل	زهره قوال در قمر زلف است
دشمن چون ستمین دوست است	سند ظلمت سراجی در چشم	نعمت الله از دل جانان آن	زانکه وقت زوق هر سنان
هر کجا بسند آید شربت	جام می رود در بر آن است	روشن میخانه خاند فرود	میرود در منشس بر جان
قابل روح آبی جانان است	هر کجا بسند آید شربت آن است	سبکشد مارا و میگویم شکر	مستی سندان با بر آن است
قرص ماه و کاسه ز برین مهر	سبب آید ز سندان ما	ایگه می پرس تو از بران ما	نعمت الله از دل جانان آن است
ما با او او با ما پیدا شده	مجاور عشق می ما ستر می	جام آبی از جیات ما بشویش	زانکه از سر چشمه جویوان
بخت و با فخر از بحر بیابان	انجین جان خوش جانان ما	عقل محمود راست ما ستر است	عشقبازی آبی در شادان
دل بر لبه لبه جوی جانان	روز و شب آبی بر خوان ما	بخت ربار چه موجی بیدیم	غرقة دریای بی پایان است
خرفه حال روی او نفسی در نظر	حمل عالم آن او او آن است	سید ما سانی مستان است	جای کعبه عشق او در کعبه
عشق را آید از جوی جانان	خوشتر آبی در زمی چون	کعبه او در کعبه دل سحر که آنجا یافتیم	جام در دور ما ستر است
جان ما غیر که کما حق کعبه است	انجین چه چشمه در جوی جانان	مادری در قمر خوش مجلسی استیم	هر چه ما دیدیم در چشم جانان
هر کسی را که در دوزخ است	کر قبول دفعه شکر آنها جانان	عقل سرگردان با دشمن او بر نشده	ما بریشا ایم او او نیز سرگردان
عشق را آید از جوی جانان	دل بدست اهل او در کعبه است	کعبه عشق او که در عالم نمیکند همه	از دل ما جو که جانان است
جان ما غیر که کما حق کعبه است	انجین چه چشمه در جوی جانان	نزد ما موج و جفا فطره و در با	مورث مثلش از دست زدن
هر کسی را که در دوزخ است	کر قبول دفعه شکر آنها جانان	در سماع عاشقان آنجا چیزی نماند	پادشاهان حضرت عشقیم

سریکی را از آن بود اسس	نعمت الله با معرفت که در امان است	هر که است از معرفت خود نفسی با	کوشه جان با حسنه فواید است
عشق جانان در میان جانان	نقد طلا در کلشن عشق	نار در اعراف شادان است	دل را بر دوش از زمان است
هر کسی را که در امانی بود	اند برین با سگاه غرقة دل	در سبدم سر سده کما بی بار	جنه است به بعلی کوشه بخانه است
ما همه همان خوان عالمیم	سر زمانه زمانه ذکر است	در سبدم سر سده کما بی بار	کوی ساند که آن در دل در دوزخ است
از شربت شاد مغشس سر خوشیم	نعمت الله ما بیگانه است	خواجه عاقل ما که چه کمالی دارد	حوض کوشه بود جبهه پیمان است
عالمی بود فرد در آن است	بنده بندگی عاشق بود آن است	عقل جواره بر سر ختمه پروانه است	سختی سید زندان چه بگویند
دشمن چون ستمین دوست است	عقل جواره بر سر ختمه پروانه است	جمع اهل در محاسن است	نعمت الله در حسنه بنده دل است
هر کجا بسند آید شربت	جمع اهل در محاسن است	کسی او سفینه دل است	سازو آید بگیند دل است
قابل روح آبی جانان است	کوشه از مدینه دل است	کوشه از مدینه دل است	بوی از غمب سینه دل است
قرص ماه و کاسه ز برین مهر	ز زنی از زربینه دل است	ز زنی از زربینه دل است	حاصلات فبینه دل است
ما با او او با ما پیدا شده	آن سگوش سگینه دل است	آن سگوش سگینه دل است	نعمت الله که میر سندان است
بخت و با فخر از بحر بیابان	جزوی و فخر و درونی ز کعبه است	جزوی و فخر و درونی ز کعبه است	بهر محیط جرفه جام شرم است
دل بر لبه لبه جوی جانان	هر جا که عالمی است کجا در است	هر جا که عالمی است کجا در است	سردار عاشقان جهان در کما است
خرفه حال روی او نفسی در نظر	همه جین است آنکه تو کونی جانان است	همه جین است آنکه تو کونی جانان است	در روز و شب حجاب در راه با است
عشق را آید از جوی جانان	از ما شرمشمار که موج و جیات است	از ما شرمشمار که موج و جیات است	بر روی ما سده در جبهه است
جان ما غیر که کما حق کعبه است	در ره اهل دل طریقت است	در ره اهل دل طریقت است	داریم نعمت الله از خلق بی نیاز
هر کسی را که در دوزخ است	کسی عاشقان شرم است	کسی عاشقان شرم است	صفت ذات عشق زینت است
عشق را آید از جوی جانان	عادت کوشه طبیعت است	عادت کوشه طبیعت است	حسن مطلق سخن حقیقت است
جان ما غیر که کما حق کعبه است	عادت کوشه طبیعت است	عادت کوشه طبیعت است	صورت مثلش از دست زدن
هر کسی را که در دوزخ است	عادت کوشه طبیعت است	عادت کوشه طبیعت است	پادشاهان حضرت عشقیم

عاشق و باوه خوشی گریاست
بلبل نسیم در گلزار عشق
چشمت آجیات صافرا
ساقی سیرتند ان سرچشمه با
چشم بارشون زنده کرد او را شد
گفته یا مرده که رستخوار شد
اسم اعظم در عالم ظهور کرد
در دلدان دادی در دل آست
کجاست که اسمای آبی خود
نورست حجاب ظلمت را بر چهل
عشق او سلطان ملک جهان است
رند سر سیم در کوی معانی
در صفات ذات او دیدم حجاب
نقطه بلکه بابل خود الف
عین او بحر است و امواج
نی بیاید لذت از جان عزیز

آه از حق ند که ای مستید
نقل نزم عاشقان گفتار ما
جنت بلبلان گلزار ما
نشد جام می خمار ما
نعت الله مست جام می پرست
گوشه بخانه او جنت الهامی ما
انچنین نوز خوشی دیدم دنیا با
گو سپا بجای از لطف جان آفرینا
جامع دانست عاشق اندر دانا
از او بجای از سبب پای سبک
خوش بود در این که آن حاصل ما
در کج خراب جو که آند در دل ما
مریاب آفتاب او صابیل ما
رندی که محبط را بیک جزو خود
انچنین ملک جهان سلطان ما
شاهد و مجاهد در فرمان ما
هر کجا پرست خلق جرم است
حضرت و نظمه لطف خداست
روح اعظم سبب هر دو سر است
ناز نپنداری که او از ما جداست
هر که ابا او بجای نشین با درناست
عاشق رندی که او همه در دانا

نعت الله بجز حقیقت ماست
همدم جامیم و بارندان حجرت
نسب و نقد دکان کانیات
شعر مار مزی ز جان ما بود
ساقی خوشتر وقت خورد ایا
مادری بی پای بی باغ خوشی آقا
در خراب با سخا سبب بازندان
رو ستر عشق زلفش یک سو دایره
گفتم از بالای تم جانا بلبلان یک گم
نعت الله در دوه عالم سبب بجای
مانده او دستبدر رندیم
جبه جای نهانست که ره رو بد
معقول و بند جمله سبب با تمام
نوشتر یاد که همدم کامل ماست
پادشاه غمت اقلیم ای عزیز
ذوق سیرستان بی محمود را
انچنین برین عالم کرم است
حمله ارواح جزو بیات است
ایکمی پیرسی که این اوصاف کیت
من بشدم فانی ز خود باقی بود
نعت الله او بعالم سبب
جام در دورد او ما را در دانا

سر کجا رندی بیانی
ماند بکده که باز از ما
محرم و هم واقف از ما
ابروی عالمی ای طار از ما
ذوق که در این بی باغ از ما
مایه دانی خلقی سرخوش از ما
گفت خوش باش که با او از ما
ماسایل در عالمی سبب
گر راه رود در راه از ما
یک فعل ظهور قدر از ما
ترد این سلطان از ما
نعت الله جو که از ما
بلکه او در کل عالم
شده از خلق زوی سبب
بر سر او فساد از ما
نعت الله نعت از ما

هر که او از خوشش سبب بود
بوی بحر ماست در بای محبت
در نماز باشت فنادارم مقام
خطا موهومست عالم سبب
عشق او در دانا سبب
جاس عشق و ما مست و صحت
بجز عشق ما که انش میست
چشمه ای که کدای کوی است
در دایره در دایره در دورد
چشمه باروشن منور الله ما
مست نور الله را خبری در
از برای عمر جاویدان او
اقتساب نور روشنی است
در دمنده انیم در دمی خوریم
در نظر داریم سبب پرکاران
حمله موجود یکم از خود وجود
با مخالفه انشدی بچاز
سطر با نعتی که ساقی ما

کو به با انجا که با ما است
نوش کوشه بر عهد از جام ما
خوش مقامی این سر در بقا
ما ز در با نهم و در با عین ما
خوش بچان آن خطا که آن خطا عین ما
در دورد عشق او ما را در دانا
انچنین بزیمی ملوکانه کرم است
ابروی ما ز اشک چشمه ما
غزوه داند که با ما است
نزد و در و بنان کدای پادشاه
در دلدان سبب کرم در دورد
چشمه باروشن منور الله ما
پادشاه است او این آن گدا
دایما در و زبان با دعا
نه غمگس روی خوش با نیت
در دایره در دانا کونی است
در دمنده انیم در دمی خوریم
ابروی ما همه از عین ما
هر چه بود در دست از نو کرم است
راه عشاق رو که آتزه ماست
بخطا میروی مرو که خطا است
اند و محله خوشی است

ساقی سبب جام می پرست
نال می شش و ایمان عزیز
عاشقان ز عشق گشته سواد
در میان با دنی آخر جز است
انچه ما در یکم در هر دو جهان
همدم جامیم و ما ساقی پرست
نعت الله تا غلام سبب
همچو با آبروی خود و کجاست
حال ما که عاشقی پرسد کج
بجز عشق او حکما با نیت سبب
نعت الله در دوردش فرنگ کرد
همچو نور روی نور الله ما
جز وصال او بنجو ابرو در
هر که بد گوید و را نیک سبب
باشد او سر خلیل الله من
در دایره در دانا کونی است
در دمنده انیم در دمی خوریم
عشق در دورد است و ما همه را
بچشمی نعت الله است
بشنو بقول انجمنی است
تا حیا انجمن چشمه است
با چنین مستی تو چنین مجنون

نی پرست در سحر سحر کج
همسو با بارانوی منو است
نعت الله کشتکار از سبب
در حقیقت ای عزیز آن خطا
تا به بداری که او از ما جداست
ساده عالم مرد را چون گدا
رند سنی قایغ از هر دو سر است
جز هوایی دو کرم با دصباست
اقرین بر می که او همه در دانا
غیر عشق او در کرم با دصبا است
بر صواب است او بر دیگر خطا
لا جرم هر حلقه هر دو سر است
زانکه در دورد او ما را در دانا
سیرانی است او آن خطا
هر چه مستی بود و با نیت با نیت
از نظر عشق خبر او بر جوت است
خود بلو بر م نیت با نیت

مرزده که من خوشبند ز دیده
گر شخص نمی در سایه نگرایی
ماد و طلیح سر سو چون دیده همیکم
هر بنده که می پسندی در بایگت کفایت
خانه آزاد تا بر سر کوی معانی
ماه من اندر سما آلوده قصان
دیده نکران دیده اوست
عشق که در بطون کوی نیست
خوشبند جمال او بر آمد
در آینه روی خوشبند

همسایه و ما نیم بر سایه ز دیده
مطالبت او مطلوبی طریقی که با
هر قمره ز جو و او چون زنگی بر آ
سوز صاحب دل از غم دیده و وفا
صومعه صوفیان خانه خانات
جوان دل از مهر او زده و وفا
چشمی که نور عشق سپناست
اینظر که نور دیده است
عشق که از ظهور سید است
از دیده خیال سایه بر تو است
هر دیده که او بخوبی می ناست
هر که ز این عجب تابع آل عباست
جان عالی در حرم که بیست
سلطنت لافش علی را اگر است
هر که موالی بود خوش و وفاست
حسابی و ملی از صفت دلپاست
نور چشمت در نظر سید است
ز دیده ما بدید نشین است
خوشش بلای که عشق آن بال است
چکم در در و در صاف و است
دیده تا نور جانش دیده است

تا سو ز خود پند آینه معنی
سوزم درین بیامانیم حجاب
کفایت تو شمشیر کز فدی همیکم
گوشه اعلی نظر خلوت خاصه است
در حرم ما در انحراف است
مردم چشمت از آن در امتحان نظر
پیناست همیشه از چه راست
مادر غم حیر بار و حاصل
امروز کسی که مست عشقت
دیدیم چنانکه دیدنی بود
ای بار روز نعمت الله
منکر آل رسول دشمن برین خدا
صورت و ملی اتنی و انما
مشهد پاک نجف و فاضلان
آیه او انماست انکه ملی خدا
مدی اینظر تو دشمن برین خود است
فکری کن بهرین که او با است
اقتاب است او ما سایه
می جام بقا اگر نوشی
نعمت الله برای سرستان
در نظر ما را چه نور دیده است

در دیده و ما پند ز دیده
معنی همه عالم در دست
چون شمشیر از یاد
گر بنده ز خود گوید
سبکه ز عاشقان
هر که بچشم بندید
جان نشسته دل
قانع ز غماری می فرود
داند غم هر آنکه داند
پنهان چکیم چون گوید
جان با عاشق او روز از آن
عشق مست زنده اندر از او
زاد بر عا اگر نظار و جدی
غیری تو کردی تا بدید ز سر
مرزده که منی خوشبند ز دیده
چو کوکب توحید که خوش بنوی نوی
ما حجاب هم و عین ما
خانه سیف و شمشیر
مجلس عاشقان

چشم ما روشن نور روی است
تا خبر باید از آن جهان عزیز
عاشق کبروی سیدانی که کینت
از سوز دست بر کفنا را شست
ز ک چشم است و دلها بقا سپرد
از کرم سانی ما می دید ما را دم
در خوابت معان بز بخت
ما خراباتی در ندها عشقم
بسته جانی و جانانم ما
جان با عاشق او روز از آن
عشق مست زنده اندر از او
زاد بر عا اگر نظار و جدی
غیری تو کردی تا بدید ز سر
مرزده که منی خوشبند ز دیده
چو کوکب توحید که خوش بنوی نوی
ما حجاب هم و عین ما
خانه سیف و شمشیر
مجلس عاشقان

خون بود شمشیر کز فدی دیده است
از همه یار آن خبر سپیده است
انکه سر از غیر او سپیده است
چشم مردم دیده با نور روشن دیده است
از انکه قول آنچنین هر که گشت شنیده است
زلفش از شمشیر سوزنی ملی ز دیده است
بر سر ما رحمت کویا ابر دیده است
نعمت الله در شراب فدا دیده است
خوش در میخانه بکنان دیده است
چون توان کردن چنین آفتاب دیده است
جان ما از بندگی زده است
اقتاب حسرت از سر وفا دیده است
تا ابد با چنان بلخ خوش دیده است
عقل محمود او در عاشقان دیده است
از کرم عیش مکن کز نور دیده است
خوشش آنجا نیست که کوی دیده است
کجا نقش خیال است که در دیده است
مهرت چشم من در نوا دیده است
سر چند کلا است یونام کلا است
خوشش آنجا نیست که کوی دیده است
در مجلس ما چو که چنین جام دیده است
نور دیده که ز روی عین دیده است

ان حواد ارد که بوند دبا و
عشق نیست و حرف جانان است
نعمت الله بنک اند عاشقی
ما بر دم در دیده و ما پند ز دیده است
در خیال انکه نغمه روی او شنیده است
عشق مست با زندان چه دیده است
هر که از لطف سلطانی توانی دیده است
هر پای جسم می نهاده است
در صد فرتبسی یافته است
آب چشم ما بهر سورد نهاد
سینه ما در نهامی عارفیت
خوشم و از آن چشمه بنشسته است
دیگر آن بایستی نمی بختی مانده است
عقل اگر چینی بگرش و در نوا دیده است
نعمت الله هم می ستان دیده است
حالی چه خوشش عالی که در دیده است
کوسید که امواج حباب است دیده است
این کفنه شش ما از سر ز دیده است
سند طلب بود و خرابان دیده است
خوش عاشق ندی که چه دیده است
در کاشن اگر لب می شنیده است
نور چشم خیالی که سر ز غیر مانده است

کویا از خیال خود دیده است
عقل محمود ز ما دیده است
تندی شد تا همین در ز دیده است
دیده اعلی نظر که در جهان دیده است
عقل محمود است از نوا دیده است
حضرت رفعت الله را با دیده است
گوهر اصلی است بچرا دیده است
عشقش در دید مردم زده است
در طریق عاشقی بچرا دیده است
انگوشا وقت کسی که برین دیده است
انکه از بندگی شاه زنده است
ساز و پیمان ما را بر دیده است
است که در دیده ما عین حجاب است
مویس که محبوبه جمیع کن است
سیر و سیلاست که در دیده است
ما را گلستان همه قصه و گل است
تیر کز آن که خیال تو بچرا است

ما یتم و در غیاب همه مرتبت
انگس که خیال غیر بند
مساب چو روتو نماید
دل به جفت در آتش محبت
در عین وصالیم و گرفتار
در دیده مجنون همه جانت
لا بهوت تو چون سحر دانا
گود و جود حضرت او
میخانه ماست در فراست
گر گشته شوی شرح عشق
در صدمه بکدم شوایم ستون
گردست و هردولت خادایم
جامیست بر از باد و تا نظیر
انجبات ماست بهر کس
ابام عم کدشت و کز شاد و صبر
کنجیده ولایت دل و

بار چه غم از زاید محمود است
سوچم و حجاب هر دو است
نقش غلظت و خود بچو است
روشن نبکر که آفت است
گر میل کنی جسک کی است
مانع فایم چنین شسته غلظت
ما دور ز یادیم ولی بار غمت
در چشم مجنون همه غمتی است
معنی تو چون سحر و صورت
این است عین دولت
عالم بخت م فانی است
دین خانه در ای شش است
آن حق قدیم خوشبخت
راز دل عشق بر کس بود
بر خاک در میکده صد سال
حاشا که خود می زده چو بول
هرگز نبرد از آمد محسن
بشنو معانی که پیا بولا
سر چشمه اش بهر بولا
آدمام وقت زمانه است
جانم فدای اوست که جانولا
انسان کمالیک او کو بوی

مویست این دیده از دل
است که صورت ما جانت
موجبت و حجاب هر دو یک است
بر لبه نقاب می برد دل
اسرار ضمیر نعمت الله
در خانه خویشم و غریبم و غرت
در مانده در دیم ولی خرم بول
ای عقل تو محمودی در غمت
ما بیم که معشوق خود و عاشق
دانست که جمع صفات
مینوشم مدام در وی دره
سیراب شدند اهل عالم
سید کجھو نعمت الله
این کو هر عشق بکفر معنی
مردان قدم بر مرتبه سنا
کفتم سر زلفش که مگر شکست
بشنو معنی سدا که سر غمت
دارم نشانی که نشان دلت
اک چهارم پو باغ بار باره
بشنو بوق کفتمت کو بکس
از خون نعمت الله بکس
شیخ ولایت که بر آن است

صد جام خورده ایم طلب
مستان بزم ما چه بچو بند
هر جا که دلبری بتو نماید
بیاطن آقا تو بظاہر نگاه است
غدا عالم ترا بخند بسط است
اگر ما و هم ما را سخن گویم
دل به دست غم آنجا نهاد
و بدمم فوندل از دیدر و ست
ساقا با خود سمانه سون
در وی در داو خوری است
نقش غیری خیال اگر بند
سر زلفش است خاک
دل بر نیامده که آن است
بکنی مفردات ای بولا
لطف الهی طلب تو آری است
ذوق نقش خیال خندان
هر چه او میدهد همه داد است
بزم عشقت عاشقان

چاره آنسی که بکجا مفا
روح القدس ذوق در آن
پکش بین که آینه صفا
پایای شاه تر کن که سدا
شاه دور قره روشن هم از بند
بهشت جاود اندازی عالم
ولی خوشتر ازین آن کلام
اصل در از سر آمده جانت
و انکشی وی از انجام جانت
حاصل دیده در آن بر و انبیا
که از آن هر دو مراد دل عیان
دینی دون پوفا بخت
زاکه آن در دو این بخت
انجالت نیز دما بخت
غیر ازین سره تو نیا بخت
انجما بچو که این جهان بخت
غیر مفرد و درین میان بخت
بی معانی همه پیمان بخت
لذت دو هم حافظان بخت
بجز از زندگی حضرت ما

خورشید اگر چه روز منور است
کفتم فیما کل بدم در پو
کنجیده است ظاہر و کفتمت
جهان صورتش همه دیدم کجا
اگر جوری اگر رضوان است
بجان ساقی زند که مست ذوق
تو خورشیدی و ما سایه منور
عاشقان از خرابات مخایه
اگر از باد صبا خاکدش می
در کنار است حکم که شایه
در خرابات اگر گوشه پاید
شده دنیا و همه کذ بخت
سنگ ندارم که در همه عالم
رو بچو شود خوشی پیشان
بی ریا یا نعمت آید
مرا علم هسته لث حنت
ای که گوئی نشان او بچو
در پی زن مرد که چون و
سختت ز بند ز ما سهنت
نزد زندا عاشقان بخت
بجز از زندگی حضرت ما
داو او مگو که سدا است
کس چنین بزم خوب ننهاد

هرست عشق ما که سنت و
اما نوای ببل چساره است
سید بجان و دل بچو بخت
سلام اند سلام است
تو بی انجی ما و جامم خاتم
سایه نعمت الله در ایستام
بچو عشق بولو جامه در آن باید
مردم دیده ما را ما نباید
خوش از غم و غم از فلا نباید
بجز از حضرت خدا بخت
که خدائی دو سر است
رودا کن ریا یا بخت
قدرا و نر زجا بلان بخت
بی نشانت و آن نشان
سیوه شکل این و آن بخت
عشرت و پیش فاسقان
بر در میفرودش آقا است
بچو عشق دایما ساد است

هرست عشق ما که سنت و
اما نوای ببل چساره است
سید بجان و دل بچو بخت
سلام اند سلام است
تو بی انجی ما و جامم خاتم
سایه نعمت الله در ایستام
بچو عشق بولو جامه در آن باید
مردم دیده ما را ما نباید
خوش از غم و غم از فلا نباید
بجز از حضرت خدا بخت
که خدائی دو سر است
رودا کن ریا یا بخت
قدرا و نر زجا بلان بخت
بی نشانت و آن نشان
سیوه شکل این و آن بخت
عشرت و پیش فاسقان
بر در میفرودش آقا است
بچو عشق دایما ساد است

عقل در بزم عشق و اجابت
چشم نعمت همه عالم
پا و دردی در و شبانه
بدام دین و دل در دین
اگر دردم بسندانی نفس
دل مادر هوای الوهیت
شاه شیروان و میر و پند
انجمنی که ساکن جنت
نزد خاتم بروج فرود است
دامن و لبر اگر آری است
چشم مستش تو بر ما است
باز آمد شاهباز ما است
عشبانان فارغند از است
ساقان سپا و او مست
که ندانیم نیت را از است
همچو ما با خدای خود است
وز علم عقل این دان وار
نوش ما و امر اشد است
در سرم ذوق و جام می است
قطره ما بجزر ما است
در دمندیم و ایند و او است
از خرابات میر سرم است

چو پرخاشی بنسوده بر باد است
نعمت اند خدا مراد است
که صاف عاشقانش درود است
چنین سودی بدین با که کرد است
سرسنگ سرخ من درو که کرد است
دل مادر هوای الوهیت است
شاه شیروان و میر و پند است
انجمنی که ساکن جنت است
نزد خاتم بروج فرود است
دامن و لبر اگر آری است
چشم مستش تو بر ما است
باز آمد شاهباز ما است
عشبانان فارغند از است
ساقان سپا و او مست است
که ندانیم نیت را از است
همچو ما با خدای خود است
وز علم عقل این دان وار است
نوش ما و امر اشد است
در سرم ذوق و جام می است
قطره ما بجزر ما است
در دمندیم و ایند و او است
از خرابات میر سرم است

هر که او هید فلام سید است
دوانی در دلالی بار جا است
ولی کو کشته عشقت ز یاد است
مرا محض است در خاطر که است
کسی و اندر صفای بیج است
در سرم زلف بار در سب است
باید بچی ما در تر در رفت است
ترک سرمست و هید و است
سید بزم عشق و انی است
مینک باشد در بناری است
چشم ما بنه خیالش در نظر است
حق پرستی کابلی دانی است
از خرابات مغان و کیم است
جان و دل دادیم ما است
ما که مانی ازین میان است
شدر سرم من است است
همچو سید زنده ام و کیم است
که از آن با ده کشته ام است
پرده از رخ کشا و ساید است
که ترا عقل مست ما است
بشنو از سید این رویت است
تا کی آخر سخن ز خالی است
فارغ از نیت اینم است

سند و مقلبت و آرا است
بجهد اند که ما داریم در است
کسی کو برده در در است
بجزر و سایه چشمش در است
کسی و اندر صفای بیج است
در سرم زلف بار در سب است
باید بچی ما در تر در رفت است
ترک سرمست و هید و است
سید بزم عشق و انی است
مینک باشد در بناری است
چشم ما بنه خیالش در نظر است
حق پرستی کابلی دانی است
از خرابات مغان و کیم است
جان و دل دادیم ما است
ما که مانی ازین میان است
شدر سرم من است است
همچو سید زنده ام و کیم است
که از آن با ده کشته ام است
پرده از رخ کشا و ساید است
که ترا عقل مست ما است
بشنو از سید این رویت است
تا کی آخر سخن ز خالی است
فارغ از نیت اینم است

عین ما را بعین خود میند
دست ما چون کوه است
عبدیتیم با سر زلفش
آدر سرم نگار سرم است
صدقه زهر کناره بر جا است
عشق آمد و زنده کرد ما را
دل در سرم زلف ما بر استیم
از خرابات عشق مر حیات است
ساقی مست زنده لای عقل است
از سرمه و کون خوش بر جا است
کفر زلف او خار کمر است
ما قوس زمان می کشد آن کمر است
در کوشه میخانه بر بیت فلک است
نعمت الله شرفی دار است
هر چو می پند همه محبوب است
کوپا مطلق پرست امی است
آن کی در بر کی خوش میگرد
عین او بنود و جوهر است

هر که در جگر ما با است
وه چه دستمان که نیر زیم است
ما بر اینیم که چه او نیست
آدر سرم نگار سرم است
صدقه زهر کناره بر جا است
عشق آمد و زنده کرد ما را
دل در سرم زلف ما بر استیم
از خرابات عشق مر حیات است
ساقی مست زنده لای عقل است
از سرمه و کون خوش بر جا است
کفر زلف او خار کمر است
ما قوس زمان می کشد آن کمر است
در کوشه میخانه بر بیت فلک است
نعمت الله شرفی دار است
هر چو می پند همه محبوب است
کوپا مطلق پرست امی است
آن کی در بر کی خوش میگرد
عین او بنود و جوهر است

نام و سنگ کو بدست آورد
مغ جانم برای و از خال
از سر کانیات بر نیست
رغزانه و جام با ده بر است
لب آنها و بر لب ما
از بود وجود با در سیتیم
از مستی ذوق نعمت است
که می عشق میخورم بر است
ور و لم عشق دور سرم غوغا است
عاشقانه حرف و خاریم
میرستان مجلس عشقیم
بروش حلیسائی و حسن جام است
کفتری و چه کفتری کفر که بود است
کبشو و بشا از رخ بر بود است
سید همه عالم بر خاست است
حق توان کفشن چه از باطل است
لب نناده بر لب جام ملام
مطر و مظهر نبرد ما کست
کند بر کفنه سید کیم
حق توانش گفت که بل است
اقاب و ماه می منیم ما
دست او باید که کبر و دوش

هر که از نام و سنگ خود آورد
شده در دام زلف او با است
هر که با سیدم دنی نیست
مولی بدو نیم ره است
آسوده زینت فارغ است
خلق دو جهان شد کمر است
از خرابات عشق سر غراب
بر لطف یار و جام بر است
فارغ از نیت اینم است
سید عاشقان با ده بر است
این کفر کسی اندک کانی است
ز نام سر زلفش جانم است
در کوی میغان او ستان است
نوره خورشید و جانا است
صورت و معنی کز خالی است
چو کند خاق کشت کم کز است
گر چه ما را در نظر نور است
خوشبو و کردش آید است

هر که از نام و سنگ خود آورد
شده در دام زلف او با است
هر که با سیدم دنی نیست
مولی بدو نیم ره است
آسوده زینت فارغ است
خلق دو جهان شد کمر است
از خرابات عشق سر غراب
بر لطف یار و جام بر است
فارغ از نیت اینم است
سید عاشقان با ده بر است
این کفر کسی اندک کانی است
ز نام سر زلفش جانم است
در کوی میغان او ستان است
نوره خورشید و جانا است
صورت و معنی کز خالی است
چو کند خاق کشت کم کز است
گر چه ما را در نظر نور است
خوشبو و کردش آید است

بر چه فعل او بود سیکو بود
عین میند بعین ما چو ما
بجان جمله رندان مست کز دل
سخن مگوی ز دست او کدر کرد
نور دیده او دیده چشم کز دل
مکن بچشم حقارت نظر بخدی
بسی دارم که دایم در میان
دل من بارگاه باد ساه
یکی رو دارم و آینه سپار
روشن است آینه عالم فام
باغش از چشم ناچادولی
نعمت اند ظاهری و باطن بود
کشمش رو و جو جان کز دست
کشمش نوش لب چشمت بود
کشمش قدم سرویت بلند
کشمش جان لغد تو کز دست
رنگ و بولی این چشمش
روی و دلم اگر آینه چشمش

لیک نبود نیک اگر کولی بد
آنکه با ما خوش درین دریا
سیر بر سلطنت خشن بر سزار
مدام در هموس دستوس دلدار
بزار سر کسی جو چه جای پستار
ببین خور جالش که نور آن
که جمله فعل حکمت و نیک کار
بدر غم دارم که یارم همکار
دلار امی که دایم در کنار
تن من پرده بانم برده دار
یکی ذات و صفاتم بسیار
نور او در جمله اشیا خاست
در همه اسم آن معنا ظاهر
ظاهرا بر چشم منیا ظاهر
باغش پیدا و منیا ظاهر
کفشت با لاله نقر خوبت
کفشت پاوده قدم و سکر
کفشت این سبت کور نظر
کفشت اینها بر ما محضت
بجری پایان ما را بروی دیگر
یار زنده سو که در آریک کوی
روی و دهر یکی کوی که دیگر

تا توانی کرد محسوران کرد
نعمت الله در دست سستی جو
ازین سبب بر سزار جا کز دست
پا که سینه ما محرفیت پر سدل
برف مرغ دل تیا مدش بر
حساب کرد چه صدر سزار
چه خار فان برود سکر نماند
هر چه عشق و مساقی راز دار
بد و در چشم مست مینرودش
دو لحظه دور کی صورت بانم
عینت دان خصومت
ظاهرش بخبر که بر ما ظاهر
نور آن منظور در پا ظاهر
عین ما در عین در پا ظاهر
در جمال دی و مندر و نماند
باغش پیدا و منیا ظاهر
کفشت زلف تو آشفته صرا
کفشت چشم خورش بر دلم
کفشت از نو که دار و نبری
کفشت آری بجان آن
کفشت سید ما بنده هست
چشمه آبچوت ما چون دست
از می خنما ما عالمی مرشد
جا فلان اگر کفشت عاقلان را

هر که کرد و حاصلش در دست
کی کند زدی چنین انکار
اگر چنانکه ترا ذوق غم سوار
کمر بدم سر زلف او کز دست
بعین با نظری کن سبک
سباش مسکر سید چه جای
مر ابا غیر سخن کردن بکار
ولی مضمی همیشه بر بفر است
که چون عمر عزیزت در گذار
نور آن منظور در پا ظاهر
عین ما در عین در پا ظاهر
در جمال دی و مندر و نماند
باغش پیدا و منیا ظاهر
کفشت زلف تو آشفته صرا
کفشت چشم خورش بر دلم
کفشت از نو که دار و نبری
کفشت آری بجان آن
کفشت سید ما بنده هست
چشمه آبچوت ما چون دست
از می خنما ما عالمی مرشد
جا فلان اگر کفشت عاقلان را

پاک با زانیم و ما راست
عشق و در دل هوای دیگر
جان ما را خون بنانی دیگر
این فغانی و بقالی دیگر
جام ما کیست خانی دیگر
کوی هر ویران ما را آبروی دیگر
بمستی ما را حبت و خونی
در میا فغان این رنگ بود دیگر
سیدار دنیا برف نماند دیگر
نوش لعاش داده نوشی دیگر
کیون دم ما را ضروشی دیگر
اشبم امید ووشی دیگر
خرمی در جوش نامت خرا
عشق او را آتش سوز و کد دیگر
جان فدای ساز او کین سار دیگر
ابرویش محراب میازم غار دیگر
محرم رازیم دایم در حریم سید
ایعارق ایعارق ما را آساید
بکسر و شیرین سخن ما را زانجی
ور استکار او نهاد ما را حنا دیگر
کون مکان فاشقان و لا محکا
سید مرا جانان و دهر و دهر

دیگر از خون سید و کباب
در دول ما دوانی دیگر
خدمت ما گوشه سجا نیست
پنویان را نوادار عمارت
نعمت الله تا کدانی کوی
نوشک جام می کر سبوی دیگر
خرد خود را بجام می نمازی کرد
باجاروب مژه خاک کدش را
کر چه آبی گفته است این جام
آتش عشقش دل ما را بسوز
حاشق و مسیم لا یعقل ولی
بر که او بخت بر کردش و
سیدم در جوش دوانی دیگر
زک مست عشقش دل بجا
عشقباری نیست با زکی رشید
پنویان را بلطف خود دوانی
راز میگویم و این هر راز دیگر
ای میدان ای میدان ما را نوحه
باری که اندر کار دل جان داد
خوردید همیشه خلک بر سجا
رند در سجا نهاد صوفی کج
جام فدای او بود کوازه جان

مست سوز عشقش آن کی سخن
جای ما خلو سرائی دیگر
نی نو ما زانوای دیگر
زرد شاهان پادشاهی دیگر
زرد زبان بن طهارت شوق
لاجرم ما را بدن در آبروی سخن
داغ او بر دل در دوشی سخن
جان ما را فقم دهروشی سخن
در طرقت خرقه پوشی سخن
در سودا دل همیشه بر کنار دیگر
عشق اگر بازی پاکین سبک
ساقی مست ما عاشق نوای
زیرا که این کلمه ای ما در کون
بجو نزل صاحبان ز کوی
هر مغز عاشقان بر آساید
ما را سر بر سلطنت بر آساید

مست سوز عشقش آن کی سخن
جای ما خلو سرائی دیگر
نی نو ما زانوای دیگر
زرد شاهان پادشاهی دیگر
زرد زبان بن طهارت شوق
لاجرم ما را بدن در آبروی سخن
داغ او بر دل در دوشی سخن
جان ما را فقم دهروشی سخن
در طرقت خرقه پوشی سخن
در سودا دل همیشه بر کنار دیگر
عشق اگر بازی پاکین سبک
ساقی مست ما عاشق نوای
زیرا که این کلمه ای ما در کون
بجو نزل صاحبان ز کوی
هر مغز عاشقان بر آساید
ما را سر بر سلطنت بر آساید

نور در دیش آفتابی دیکر
آب چشم ما بر سو میسرود
ساقی مایه لبها خجسته
نور در دیش آفتابی دیکر
کشمش جان دل جانان
جره جام شراب ما بشیر
گفت بر ما بود دوی گم
فک جان در دلائی دیکر
دلبران در جهان فرو بند
دعده لاسرکب لاسیکو
سردین راه عشق در دیکر
سربز زیر پای دستش کبر
زاهدان دیکر نده ما بچر
عشق شاه خاد بر تخت دیکر
هر چرخه داند محبوب عاشقا
ایینه نیست روشن در و پیکان
عشق دیکر دل و برانه

چشم ما بر ما هستی دیکر
روی ما شسته بآبی دیکر
خیر او بر ما صوابی دیکر
نعمت الله در خرابان
سایه او ما متاب دیکر
گفت آری این جوانی دیکر
تا بدانی کین شرابی دیکر
قول ما خورا از کتله دیکر
سید ما تا نظام عشق است
تخت دل در حمایتی دیکر
حسن ما را ملاحتی دیکر
کین سخن از روایتی دیکر
نعمت الله خدا بختید
سرک سر که کار مجتهد
کر ترا میل تاج با کمر
حالت ما و ذوق ما دیکر
همچو شمشاد است جان کوی
این عقل کامل با آتش در او بر
از عشق تعالی این جان بخت
جام جهان بنام از غیر این
درد ما عشق از جان خوش
کنج او در کین دوران خوش

گر کسی بند خیال او بخوا
موج در با نیم در با سین
هر چه می بینی چو مخلوق است
عاشق مست خرابی دیکر
زلف او در تاب رفت ارد
نقش می بندم خیال او بخوا
ایک میکوئی حجاب من نمان
جام پر است نزد ما حجاب
دو جهان عالم حجاب دیکر
قول مستانه که ما کویم
عاقلا نرانه است ولی
در خرابات رند سر ستم
این عنایت خنایتی دیکر
سر سوی حجاب کرد ای
نفسی صحیحی عنایت دن
از خود و کار ناست
این پادشاه بر می سلطان حکم
گشت میل مست لانا عین
سلطان تو خور در خوابی که بار
در عین بعثت الله بکبر حکم معنی
جان چنانده عشق جانان خوش
خوش بود کین جام می شادی

این خیالی ما و خوال
عین ما بر ما محبتی
نزد ما عالم خیالی دیکر
درد دلاریم در دول
یکدی می با ما محرم که شوخ
جانق جانان هر دو مشرب
تاب او را چو تاب
خوش بود این خواب خوان
این مانند هم محبتی
جام و آب ما حجاب
بشنو او را حلاوتی دیکر
عاشقا نرانه استی دیکر
ذوق ما ذوق عالم
بر شش چه جای بکس
زانکه عمر عزیز بر گذر است
از خود و کار ناست
در بوستان با من کلکهای
گشت میل مست لانا عین
بیکردای ما را در دلی
کین صورت لطیفش
بلکه میخوردن در او خوش

آب چشم ما بر سو میسرود
صوت میل در گلستان
عین ما از کعبه رخان خوش
مجلس ما از گلستان خوش
عمر خوشا شد ولی از ما محرم
گر چه در ششم زخم او ز منم خوش
از حیات جاودان اینم خوش
جمع این یاران اگر با شدم خوش
ناله دلوز ما از سنا بیس خوش
راجت جزوی کل هر دو خوش
گرمی دلسوز عاشق از منم خوش
ساقی سرست یاری خوش
زود بفروشش که باز خوش
خوش سرداری و سردار خوش
تو خوشی بشو که تکرار خوش
بیک مست چشم عیاری خوش
جان فدا می عشق جانان خوش
دلبران صد جان بکچر خوش
سسته ما خزان سردار خوش
بیکر اتاری مثال از بار خوش
بار کردی اگر چه خوش بود
چند کردی تو بخود کرد و جهان
بیم قلب تو نذر در دوی خوش

عین ما از کعبه رخان خوش
مجلس ما از گلستان خوش
عمر خوشا شد ولی از ما محرم
گر چه در ششم زخم او ز منم خوش
از حیات جاودان اینم خوش
جمع این یاران اگر با شدم خوش
ناله دلوز ما از سنا بیس خوش
راجت جزوی کل هر دو خوش
گرمی دلسوز عاشق از منم خوش
ساقی سرست یاری خوش
زود بفروشش که باز خوش
خوش سرداری و سردار خوش
تو خوشی بشو که تکرار خوش
بیک مست چشم عیاری خوش
جان فدا می عشق جانان خوش
دلبران صد جان بکچر خوش
سسته ما خزان سردار خوش
بیکر اتاری مثال از بار خوش
بار کردی اگر چه خوش بود
چند کردی تو بخود کرد و جهان
بیم قلب تو نذر در دوی خوش

راز دل ما غیر مدای کینم
نعمت الله که ترا با شدم خوش
کلک ای بهدی از ملک عالم خوش
مجلس عشقت وزن ما شدم خوش
نور چشم است و ششم خوش
نعمت الله شمره از دوی خوش
زخم خار جور او از منم خوش
مردان از عشقش بی شمره خوش
مجلس عشقت ما برست خوش
خوش حریفانیم و خناری خوش
عشقبازان کار بکار انبوه خوش
بیل مستیم در کله از عشق خوش
نعمت الله دست و جام می خوش
زلف او بپندوی طرار خوش
بر سردار قفا بشین خوش
کار بکار است کار عاشقان خوش
مجلس عشقت و ما مست خوش
بنده سبید شدیم از جان خوش
گر کینی بازی چنین بار خوش
رند سر ستم با ساقی خوش
ساز ما را ذوق تو شدم خوش
در طریق عاشقی چون عاشقا خوش

سرا و در سینه بنیان خوش
در بنا شد مغلسی از منم خوش
آهنگین در مجلس از منم خوش
خلوت خالی ز با ما محرم خوش
هر چه بود خوش بود و الله مست خوش
جام در درد دار و ناست خوش
در چنین کوشن نوالی سا خوش
کار میکن که این کار خوش
بیم عشقت کلک از ای خوش
باده نوشی چنین بار خوش
زانکه اینجا جای سردار خوش
کار میکن که این کار خوش
خوش خراباتی و خناری خوش
اینجی صدقت اقرار خوش
با حریف خویش و مسافر خوش
عشق مساطقت بخش دل خوش
هر چه داری جمله در بار خوش

سرا و در سینه بنیان خوش
در بنا شد مغلسی از منم خوش
آهنگین در مجلس از منم خوش
خلوت خالی ز با ما محرم خوش
هر چه بود خوش بود و الله مست خوش
جام در درد دار و ناست خوش
در چنین کوشن نوالی سا خوش
کار میکن که این کار خوش
بیم عشقت کلک از ای خوش
باده نوشی چنین بار خوش
زانکه اینجا جای سردار خوش
کار میکن که این کار خوش
خوش خراباتی و خناری خوش
اینجی صدقت اقرار خوش
با حریف خویش و مسافر خوش
عشق مساطقت بخش دل خوش
هر چه داری جمله در بار خوش

عشق جهان در میان تو
حال سودای زلف یار
جرعه دردی و درد عشق تو
نور روی و باد دیدن تو
کار چکار نیست کار عاشقان
بگذر از نقش خیال حیران
خشم بر آب خونت
جان از می کسپر بر می کن
اقبال ز راه بسته نقاب
صورت و معنی بیدگر خونت
هر که او با ما درین نشست
جوهر و جیم از ما بگو
در سر برده دل خلوت خانه تو
عشقی را که در دست بیانی
قدیمی نفسی صحبت ما را بود
از خوش و آرزو تو آن این نشست

یک بی با سید زندان
راز دلدار از جهان نهان
بچه زلفش پر دسما سحر
جان ماراوه که آنجا خراش
نعمت الله دست عالمی بدست
گردا چون دیده کردید که
عین خوش کار در زید سحر
روی از غیر بچیدن تو
خوش بود آینه کتی نما
سرانی وین مرآب خونت
که حسن جام پر شراب خونت
روشن من درین عالم خونت
از سر ذوق کشفه پیست
آنجان می در منن ساعر خونت
از سرش تا پاسد و خوشتر خونت
گر بدست آری چنین که خونت
نعمت الله دادار شدت
آنجان کنج خوشی در دل در خونت
یار کرد دست دبا که کاش خونت
پتکلف نفسی صحبت ما خونت
نعمت الله بدست که خونت
جان جان خوش نشسته ز ما خونت

ما با سوزی ذوق دسما سحر
درد دلم ایند زمان نشست
عشق او کجی دول ویرانه
حال دل با عشق دلیر خونت
جاودان در بزم سر ستا خونت
حال عشق از عقل مری سپر
کشفه ستانه ما خوشبو
نزد ما سر که فروشی نشست
نعمت الله در او اند خونت
در ضمیر میسر مرده
عین آیم نشسته مبرکیم
خوش بود لب نقاب دیدن
گر بگوید کس جواب خونت
مجلس عشقت ما مست خونت
جان بجان جان لبر داده
عود دل در مجلس سینه سوز
این نشان آل پیغمبر خونت
زند سرست بجز زابد مخمور با
کشفه عاشق سرست بجز آن
هر که در ویش بودیل شای خونت
زانکه این بی ستانه مراد خونت
اینجام وضع مری داریم ما

عقل مخمورست و ما محرم پذیرد
گر چه در شیم هر دم ما میخوایم
جان من در خدمت جانی خونت
پاوشای میخیم از عشق تو
از سر ذوقت این کفار ما
هر که آمد سوی ما با نشست
عقل مسکین زیر دست تو
هر که سر در پای خمی نهاد
دیدن نورا نقاب خونت
نزه ما آب پر حجاب خونت
ور بود نوز در نقاب خونت
ما چنین مستیم و سا خونت
در دل ما عشق آن دلبر خونت
بوی خوش ما درین محرم خونت
عاشق را کجی عاشق ویرانه
زانکه در مجلس ما کشفه خونت
دل در ویش آن بهت ما
باصرف مر خوش با ما نشست

عقل مخمورست و ما محرم پذیرد
گر چه در شیم هر دم ما میخوایم
جان من در خدمت جانی خونت
پاوشای میخیم از عشق تو
از سر ذوقت این کفار ما
هر که آمد سوی ما با نشست
عقل مسکین زیر دست تو
هر که سر در پای خمی نهاد
دیدن نورا نقاب خونت
نزه ما آب پر حجاب خونت
ور بود نوز در نقاب خونت
ما چنین مستیم و سا خونت
در دل ما عشق آن دلبر خونت
بوی خوش ما درین محرم خونت
عاشق را کجی عاشق ویرانه
زانکه در مجلس ما کشفه خونت
دل در ویش آن بهت ما
باصرف مر خوش با ما نشست

عقل مخمورست و ما محرم پذیرد
گر چه در شیم هر دم ما میخوایم
جان من در خدمت جانی خونت
پاوشای میخیم از عشق تو
از سر ذوقت این کفار ما
هر که آمد سوی ما با نشست
عقل مسکین زیر دست تو
هر که سر در پای خمی نهاد
دیدن نورا نقاب خونت
نزه ما آب پر حجاب خونت
ور بود نوز در نقاب خونت
ما چنین مستیم و سا خونت
در دل ما عشق آن دلبر خونت
بوی خوش ما درین محرم خونت
عاشق را کجی عاشق ویرانه
زانکه در مجلس ما کشفه خونت
دل در ویش آن بهت ما
باصرف مر خوش با ما نشست

عقل مخمورست و ما محرم پذیرد
گر چه در شیم هر دم ما میخوایم
جان من در خدمت جانی خونت
پاوشای میخیم از عشق تو
از سر ذوقت این کفار ما
هر که آمد سوی ما با نشست
عقل مسکین زیر دست تو
هر که سر در پای خمی نهاد
دیدن نورا نقاب خونت
نزه ما آب پر حجاب خونت
ور بود نوز در نقاب خونت
ما چنین مستیم و سا خونت
در دل ما عشق آن دلبر خونت
بوی خوش ما درین محرم خونت
عاشق را کجی عاشق ویرانه
زانکه در مجلس ما کشفه خونت
دل در ویش آن بهت ما
باصرف مر خوش با ما نشست

عقل مخمورست و ما محرم پذیرد
گر چه در شیم هر دم ما میخوایم
جان من در خدمت جانی خونت
پاوشای میخیم از عشق تو
از سر ذوقت این کفار ما
هر که آمد سوی ما با نشست
عقل مسکین زیر دست تو
هر که سر در پای خمی نهاد
دیدن نورا نقاب خونت
نزه ما آب پر حجاب خونت
ور بود نوز در نقاب خونت
ما چنین مستیم و سا خونت
در دل ما عشق آن دلبر خونت
بوی خوش ما درین محرم خونت
عاشق را کجی عاشق ویرانه
زانکه در مجلس ما کشفه خونت
دل در ویش آن بهت ما
باصرف مر خوش با ما نشست

عقل مخمورست و ما محرم پذیرد
گر چه در شیم هر دم ما میخوایم
جان من در خدمت جانی خونت
پاوشای میخیم از عشق تو
از سر ذوقت این کفار ما
هر که آمد سوی ما با نشست
عقل مسکین زیر دست تو
هر که سر در پای خمی نهاد
دیدن نورا نقاب خونت
نزه ما آب پر حجاب خونت
ور بود نوز در نقاب خونت
ما چنین مستیم و سا خونت
در دل ما عشق آن دلبر خونت
بوی خوش ما درین محرم خونت
عاشق را کجی عاشق ویرانه
زانکه در مجلس ما کشفه خونت
دل در ویش آن بهت ما
باصرف مر خوش با ما نشست

آفتاب جمال رو بنمود
دلبر سر مست مایاری بود
ز یاد از آن چشیدند و آنرا
همای حضرت شیرین
گر روح مدبر بد است
این طرفه سحر که جمله عالم
شاه مادر جهان همه است
بر که او دستار بار است
جام باز هر راه منو است
بدر عالم است جان عشقت
در میان آبی در کنایه
عمر جاوید خوش بود عشق
پادشاه همه جهان عشقت
عقل از آنکه رفت و بر
عالم از نور عشق روشن شد
شردل در ولایت عشقت

لاجرم عالمی برار کور
بکیران کر بعضی معذورند
دل نقیض از سر جان این جان
بر کسیر داده اند چو که او خود جان
در خرابات معانی مستقیم و جام
یا با لطیف با کیفیت
انسان کسیر بس نظر لغت
در خانه قوت بحیثیت
دل خلوت خاص سدا
بس کریم و لطیف است
یاری یار یار مصداق است
می عشق بخور که تر است
نعمت الله که میر است
جان جانان عاشق عشقت
خوش کنایه که در میان عشقت
غرض از عمر جاودان عشقت
نعمت الله چه نور پیداست
حاکم مطلق العین عشقت
کو بروز آنکه در میان عشقت
نظری کن برین که عشقت
خوش بنیبت مجلس سدا
ملک جان در محراب عشقت

کج ویرانه است ایندما
نعمت الله عشق بهر صورت
آفتاب از مهر بر سر سزاده بر
سازد سر و سبی که بر زمین کج
نعمت الله مجلس مستانه و آرا
انسان را کسیر صورت است
با عقل کو حکایت عشق
مستوق خود است عاشق خود
کو خازن خالص لطیف است
با باو بنک و بنک مستقیم
سخن خاقدان اگر بشد
سهل باشد هزار جهان در عشق
سید عاشقان آفت است
عشق هم صورت است و هم معنی
عشق و معشوق عاشق و مستقیم
عاشقانه در او بر مجلس
نظری کن برین که عشقت
عشق هم عاشق است هم مستقیم
عشق بخشد جبهات جاوید است
دل خاقل بعضی مغرور است
در چنین معنی جهان عشقت
ویده مینا بنور معرفت

لیکن از کج عشق
بمعنی آبرویش بچو کمال
کج نماید در نظر اما قدا و کمال
در یاب که معنی لطیف است
زیرا که مزاج او ضعیف است
عشق که چه عشق است
او با بنک نیز مستقیم
قول ما کشفای عشقت
نفسی در فراق او
استکار او هم همان عشقت
هر چه بستیم نیز با عشقت
گر تر عشق اینجا عشقت
استکار با هم نشان عشقت
حاصل عمر جاودان عشقت
مونس جان عاشقان عشقت
اینجان از حساب عشقت

آنچه علم همایش بکشد
هر چه کوی از عشق گو که مرا
همه جانوان نعمت عشقت
خدمت عاشقی اگر یابی
خوش فرایم و این خرابی ما
جان زنده دل از اینجاست
عشق را چا رحمت و لیکن بخت
دارم از عشق بر آبی زده عالم
نور دل ماه نور عشقت
با و شای صورت معنی
اینجانی که روح می بخشد
دل مسند پادشاه عشقت
عشقت پناه در عالم
بعضی ز حکمت بردشو

ویدم و آن بدایت عشقت
سخنی خوش حکایت عشقت
نعمت الله را چنین مرا
عالمی لطف و رحمت عشقت
بندگی کن که خدمت عشقت
شری از مروت عشقت
نعمت الله را صفت است
صورت معنی ذات صفات عشقت
شربت میگویم همه جبهات
بندد آزاد بود چون بر عشقت
کو شکر کفنه مستانه سبزه
جهان عالم مستر عشقت
ز نو عشاق در نور عشقت
چشمه آب کو تر عشقت
نعمت الله که میر است
دل خلوت بارگاه عشقت
عالم همه در سنا عشقت
کین ملک از ان شاه عشقت
راهی که بخی توان رسید
دل آشفته غوغای عشقت
عبارت کرد خاکهای عشقت
چه پردازت کردت پروای عشقت

لیس فی الدار عیسره و یا
قال زار ببلدان شب رو
کرده حسن کفایت عشقت
هر چه در کجانات می بینی
بهر سخاوت که عاشقان دارند
بهرت او جزا و می جوید
کو تر از ذوق نعمت عشقت
اوقا میرت که در دور میرت
از گرم عشق وجودی بعد بر عشقت
ظاهر باطن او عاشق عشقت
که سخنانی خوش از کلمات عشقت
در طریق که نیت پایش
از محیطی که ما از و غرقیم
قول مستانه که مثنوی
از سر صدق چاکر عشقت
سلطان عشقت در دولت
در نهیب عشق می خلا
از ترک کاو کون خوش کلا
ایسید بنده راه عشقت
بدان دیده که توان دیدن
ز غیرت خیر او از دل
کوار وی و از سر او

انجیدت از روای عشقت
در کلمات سزای عشقت
بنک بنکو که حضرت عشقت
بهر از زمین دولت عشقت
این بندی ز بهمت عشقت
نزد با پوشش در باحکام عشقت
هر چه موجود بود از رکات عشقت
حسن احکام از حساب عشقت
عاشقی جو که ز بهر عشقت
صداش یافت کو بهر عشقت
یکه و حرفی رد و فر عشقت
باقی همه کس سپاه عشقت
ما را چه کند که عشقت
برود که آن کلاه عشقت
دو چشم روشن منای عشقت
که غیر دل دگر که عشقت
که امروز و عده فردی عشقت

اقاب جمال رو بنمود
دل بر سرست مایاری بود
زاید از آن بچشیدند و از آنجا
همای حضرت شیرینست
گر روح در بر بدانی
این طرفه بگو که در عالم
شاه ما در جهان همه کجا
هر که او دوستدار نیست
جام با زهر را چه بنویسد
بدر عالم شست جان عشقت
در میان آی و در کنار کج
عمر جاوید خوشبخت و خوش
پادشاه همه جهان عشقت
عقل از کار رفت و بر
عالم از نور عشق روشن شد
شده دل در ولایت عشقت

ما جرم عالمی بر از نورست
بکیران که بعضی معذورند
دل بخشش از سر جانین جان
بر کسیر داده اند چو که او خود جان
در خوابات معانی مستقیم و جام
بسیار لطیف با کیفیت
انسان کبر پس ظریفست
در خابنه قوت بحیثیت
دل خلوت خاص سبب است
بس کریم و لطیف است
یاری یار یار معتمد است
می عشقش بخوار که تر نیست
نعمت الله که میرسانست
جان جانانغا شفا عشقت
خوش کنایه که در میان عشقت
غرض از عمر جاوده عشقت
نعمت الله چه نور سید است
حاکم مطلق العینا عشقت
کو بروز که در میان عشقت
نظری کن برین که عشقت
خوش بختیت مجلس سید
نیک جان در حیات عشقت

کنج ویرانه است ایندما
نعمت الله بعضی مشهورست
اقبال از مهر ز پیش سر نهاده بر
سازد مهره سی که بر زمین کج
نعمت الله مجلس مستانه دار است
انسان را کبر صورت است
با عقل که حکایت عشق
معتوق خود است عاشق خود
کو خازنه عالمی لطیفست
ما با و بیک و بیک مستقیم
سخن خاقلان اگر بشد
سهل باشد هر از جهان در عشق
سید عاشقان آفاقت
عشق هم صورت است و هم معنی
عشق و معشوق عاشق و مستقیم
عاشقانه در او بر مجلس
نظری کن برین که عشقت
عشق هم عاشق است هم مستقیم
عشق بخشید حیات جاوید است
دل خاقل بعضی مغرور است
در چنین جنبی جهان عشقت
دیده عینا بنور معرفت

لیکن از کج عشق مجنونست
بعضی آبرویش بچو همایان
کج نماید در نظر اما قدا و جان
در باب که معنی لطیفست
زیرا که مزاج او ضعیفست
عشق که عشق خفیه
او با بیک نیز مستقیم
قول ما کفشیای عشقت
لفظی در فراق او است
اشکار او هم نهان عشقت
هر چه بسیم نیز با عشقت
گر ترا عشق اینجا عشقت
اشکارا هم نهان عشقت
حاصل عمر جاودان عشقت
مونس جان عاشقان عشقت
اینجان از خفاست عشقت

انچه علم نهایش بجهت
هر چه کولی ز عشق گو که مرا
بهر جا خوان نعمت عشق است
خدمت عاشقی اگر یابی
خوش خرابیم و این خرابی ما
جان زنده دل از آنجاست
عشق را چارچوبت و بیکم خفیه
دارم از عشق برایی نه دو عالم
نور دل ماه انور عشقت
با و شاهی صورت معنی
انجانی که روح می بخشد
دل مسند پادشاه عشقت
عشقت پناه در دو عالم
بعضی ز حکمت بردن شو
سرم سر کشیده سودای عشقت
حقیقت سر بر چشم هر دو
ششم عشق خود دل بسوزد
اینجان از خفاست عشقت

ویدم و آن بدایت عشقت
سخنی خوش حکایت عشقت
نعمت الله را چنین چرا
عالمی لطف و رحمت عشقت
نزدکی کن که خدمت عشقت
اشری از مروت عشقت است
نعمت الله را عنایت و ا
صورت معنی ذات صفات عشقت
شست مبدوم حمد جبات
بنده آزاد بود چون برت عشقت
کو شکر گفته مستانه سید بنو
جهان عالم سحر عشقت
نزد عشاق در خور عشقت
چشمه آب کوثر عشقت
نعمت الله که میرسانست
دل خلوت بارگاه عشقت
عالم همه در بنا عشقت
کین ملک از آن شاه عشقت
راهی که بچی توان رسید
دلم آشفته غوغای عشقت
عبارت کرد خاک کبابی عشقت
عشقت

لیس فی الدار غیره و دیا
تا از راز بیدان شب رو
کرده حسن کفایت عشقت
هر چه در کجایات می بینی
هر سخاوته که عاشقانه از
بمست او جزا و می جوید
گر ترا ذوق نعمت عشقت
اقا پاست که در دور زمر پاست
از گرم عشق وجودی بعد بر
طاهر و باطن او عاشق میانی
که سخنانا بچو شش از کلمات عشقت
در طریق که عنایت پایش
از محیطی که ما از و غرقیم
قول مسانه که عشق می
از سر صدق چاکر عشقت
سلطان عشقت در ولایت
در نذهب عشق می خلا
از ترک بکاو کون بچو شش کلا
ایسید بنده راه عشقت
بدان دیده که بتوان دیدن
ز غیرت غیر او از دل بکن
کواز دی و از سر در او

انچه بیست از و عشقت
در کلمات سحر است عشقت
نیک بگو که حضرت عشقت
بهر از زمین دولت عشقت
این بنده ز بهمت عشقت
نزد با چو شش در با حکایت عشقت
هر چه موجود بود از برکات عشقت
حسن احسان عشقت از حساب
عاشقی جو که ز بهر عشقت
صداش یافت کو هر عشقت
یک و صحنی رد قدر عشقت
باقی همه کس سپاه عشقت
با راجه که کن عشقت
بر دور که آن کلاه عشقت
دو چشم روشن نیای عشقت
که غمزدل در کز جای عشقت
که امروز عده فرودی عشقت

در دول در مان جان عشق
مقدم جنل خیا لم بر شوی
پادشاه عقل دور آیدش
نقش بند معنی جان جهان
لطف در دایره دوری نمود
ماه پدید گشت و پنهان گشت
جام پدید آید و پنهان گشت
دل بود آینه گیتی ناما
دل بدست آورد و درو کج
دل بود کجین کج آله
ما در یایسیم و در چین
نفس خواهد خواجر را آید
رندگزی میخور و پیش کن
خانه دل خانیت خانی
حق پرست و ترک باطل کن
آفتابی میساید بر ما

تن شاد و اسب بد بخت
عشق دلبر جان عشق
بند فر مان جان عشق
صورت ایوان عشق
دم مزن بیدل که این سر سبز
دایره در دور دایره گشت
غابی در عین حاضر گشت
غابی در عین حاضر گشت
مخزن اسرار سلطانی
چشت بیکل را اگر خالی
جلوت دلدار اگر خالی
شکج کج سلطانی
مرغ صحرائی بصر ابله
بر که اوزماست بابا
گر چه روح او بیالایه
کو باصل خویش کو با پای
بر و مندیم و دوا در د
خوش دلا را می که مار در د
هر چه غیر حق بود ان با
گر چه در ظا هر جانی
عشق که دانه عقدا

که در خلوت تن نهامی
پسر و سامان شدم در عا
دولت و صفاش بر دل
نکاشه خورشید قرص عشق
جان سید از مساجیل نذل
ناز گشت این سر و سار گشت
چشم مار روشن بنور روی او
جام ما باشد حیات ابروی
ناز کانه خاطر سید کج
منظر انوار ربانی
جنت الما و ایجان عاشقا
کو هر دریای بی پایان
راز دل از دل بجا زدن
مرغ آبی هم بدریا مایه
ترک همت را بر گشتان گشت
گر سنائی سوی غوغی میرد
نعمت الله عاشقا
ور در دول و دانی گشت
حافل از پندی بجا شو سید
حال ما از زامد رعنا میر
همه است از منزلت
عشق است که وارسته زهر انوش

پسر و سامان جان عشق
این سعادت آن جان
روز و شب بر خوان
خاشق جانان جان
چشم منظور و ناظر
نازکش کفیم این سر
زا که مرستت و خا
نزد سر مستان
باز جو کر طالب آن
نزد سید محرم عالی
خاطر بند و بیاد
بو علی سید بسیا
با جناب حق تعالی
و منظر او نزدیک
زا که او از کج
هشت منزل نزد

اشات و صفاش تو که در
از حال چهری و ز قال
با ذات دم از نور تجلی
از دولت عشق پادشاهیم
بگذر ز جهان عیش بگذر
بار و تو جام می کشیدن
بازار دولت جهان بی
قول مستانه که مینوی
آن شرابی که رحت آفر
نخرانات رو خوشی
اچنین گفتنهای مستانه
زلف خوبان و حسن روی
بزم عشق عاشقا
نقش روی خال می
هر که باشد ما هم جام
در خرابات خلوتی و ایم
نور چشمست و در نظر داریم

این یعنی در صبا تو یغین
مستیم و خرابیم ندانیم چه
حکیم تجلی بچکلاست و جنت
ما را همه شب شب صفا
سلطانی فخر پرواست
کجا سباب جهان همه دوست
در مذہب عاشقان خلا
نعمت الله امام زینت
همه عالم بکام رندانست
دو سه حرف از کلام رندا
جرعه می ز جام رندانست
آن بضحیت پیام رندانست
خلوت من مقام رندانست
سخنی از پیام رندانست
اشرب صبح و شام رندانست
ساعتی بکام رندانست
کار عشقت و کار ما
نور چشم و نگار ما
همدم و دوست ما
خانه در دیار ما
گر جفا میکند روفانست
نظری کن بیایه پند

گویند سوی آمد خیا لقب
خورشید ز نقصان کمال
نور خلوت سید نبود
ما را همه روز روز حالت
کو با ز خبر خدا اندازد
تا حسن جمال دوست و یگ
نقصان مطلب ز نعمت
نور چشم تمام زینت
دور زندی و وقت بیچار
آن سلامی که گشت با
شاه ما حکم انفا دارد
بزم عشقت و عاشقا
هر چه دارم بنام رندانست
عین ایجات اگر جوئی
پادشاه سر بر معشایم
خوش بگویش که گفته شد
خواجده خواند کار ما
زندستی که باده بنوشند
غم عشق بجان دول جویم
نعمت الله زیاد کندارش
ور فایده بد بعا
در دور و درش بنوش خوش

این نیز خاست که گویند
بست که که ای خرد و کمال
در خاطر او غیر خدا این
بر دل که اسیر جاده است
ما را ز وجود خود ملاست
چون یک نظر کنی کجاست
روزگار لطف م زینت
در حقیقت سلام زینت
آن نشان بنام زینت
سید ما لام زینت
جرعه می ز جام رندانست
از دل و جان غلام رندانست
نکته از کلام رندانست
در خرابات بار ما
شادی و گمنا رندانست
با دکن با دکار ما
در مندی ترا و دانست

هر که غم ز رخ ماه چو
بجز آب است هر که فانی شد
با جام می گویم بر آری
فانی ز خود و بقا بپوش
ما جام جهان نامی عظیم
در کاستان عشق زندان
عهد بسیم به سر زلفش
چون زهستی خوشتر شدیم
عاشقی سوخته سیر پار
بتلا از در بار کز در بدلا
چکنی خاشاک کون کاکر کنی
می عشق بزوق میوشم
ای که کوئی مرا حجاب دنیا
عقل اول که هست اکمل
آنکه دم میسرند ز دست
خلوت دل مقام حضرت
دل و جان را در بهار بهار

مژده یاران ما که آهنت
زدم مرست چنوا آهنت
در داره هاری و دوا آهنت
دانی که حیات ما آهنت
یا فی سجد ابغای آهنت
انجام جهان نما آهنت
نعمت الله که میر آهنت
کوشا چو نزار دست آهنت
دل اگر بشکست آهنت
استی اوست بر آهنت
دل بدست آهنت
دست او که کلید آهنت
دوری ز در که آهنت
بنده خدمت او آهنت
ای که کوئی که ما آهنت
ز درندان ما آهنت
غظی کرده حجاب آهنت
که بجوانی خوشی آهنت
دل و جانم فدای آهنت
چو نخلان کدای آهنت
و بگیری کی بجای آهنت
هر که او در هوای آهنت

قدحی ز دورا ویرین دریا
هر که کرد غلام سبده ما
دور از نوشی شفا بهمانست
عمر بست که مستلای دریم
در آینه همه نظر کن
که صورت سبدم و کرد
در خرابات زینت آهنت
موسم ذوق می بر آهنت
عقل از اینجا بر فتن آهنت
در عدم خوش بخت آهنت
و امن سیدمت بر دستم
مهر نیک که حضرت عزت آهنت
خوشتر از گوشت میخانه در خلوت آهنت
نوشه و همت عالی که خلد خود آهنت
نعمت دینی و حقی بجز آن آهنت
باطش من که آفتاب آهنت
و خیال خیال آهنت
بوسه ده بر لبش آهنت
نعمت خوب حساب آهنت
هر چه دارم برای آهنت
بیت پیکانه از خدا سجده
بستلای بلای اگر نالد
نعمت الله که جانم فدای آهنت

طلبش که آهنت
سید ملک دور آهنت
خود را راحت بنمای
می بین همه را لقا آهنت
اما بخدا خدا آهنت
طلب آن کنی اگر آهنت
عاشق ز بند و میسالم
عاشق از جان فدای آهنت
هر که هم عشق حضرت او
سبغ زلف بار و او آهنت
خلوتی که طلبی آهنت
همت از ابد الاهی آهنت
نعمت الله طلب آهنت
و خیال خیال آهنت
بوسه ده بر لبش آهنت
نعمت خوب حساب آهنت
هر که او آشنای آهنت
راحت من بلای آهنت
جام کیستی نمای آهنت

بجز ز دور دور و دست
جان که چه کدای کوی
صد دل بفدای عشق جان
طلب آن کنی اگر آهنت
عاشق ز بند و میسالم
عاشق از جان فدای آهنت
هر که هم عشق حضرت او
سبغ زلف بار و او آهنت
خلوتی که طلبی آهنت
همت از ابد الاهی آهنت
نعمت الله طلب آهنت
و خیال خیال آهنت
بوسه ده بر لبش آهنت
نعمت خوب حساب آهنت
هر چه دارم برای آهنت
بیت پیکانه از خدا سجده
بستلای بلای اگر نالد
نعمت الله که جانم فدای آهنت

در دل ما دای جانها
و آمد که دوست بهای
سلطان جهان کدای
گر چه دو جهان فدای
هر چه پیدا و هر چه بهمانست
از خودش میطلب که این
و در دم در عشق جانها
جان فدایش کنم که جانها
هر که حلقه کوشش مردانست
جان فدایش کنم که جانها
کار جمعی از آن پریشانست
در همه کاینات سلطنت
بهم عالم عشق داد آهنت
وز به کج کج ویرانست
جان جمعی از آن پریشانست
نظری کن که عین این آهنت
هر که ما چه تحریف آهنت
دل و دلداری جانها
نظری کن که عین این آهنت
زود ما هر دو آب کیست
بندگی کن که کار نیک آهنت
جان با و میدد که جانها

ببخش غم او شفا می آهنت
ساقی قدحی بهاشقانه
در ز قدم وز سر می آهنت
جالی که مقام سید است
جمه در یکو جو دانه آهنت
کج و دل کج خانه عشق آهنت
کفر عشقش بجا خود آهنت
در خرابات سید مرت
نزد مردان مرد آهنت
عاشقانه بجان و دل آهنت
بچه جان در کنار دیگر آهنت
نعمت الله ز دست آهنت
شاه تیر میراد جان آهنت
عقل کل در جمال حضرت آهنت
جام کیستی نمای آهنت
بزم عشقت و عاشقانه آهنت
در خرابات زینت آهنت
انگشت برقی آهنت
کج اسماست در همه عالم آهنت
قطره از حیط سید است
انچه من کار نیک آهنت
اقتابنما شده آهنت

زان باوه که از بر آهنت
چو خلوت دل مرا آهنت
ابراحت جان چه آهنت
خانه کج کج و بر آهنت
هر که او بنده محسنت
ساقی مست می بر آهنت
در طریقت رفیق آهنت
گر چه او پادشاه آهنت
بنده خاص شاه آهنت
بچه من و دلت و جرات آهنت
روشن از نور وی آهنت
نعمت الله میر آهنت
روشنش من که ماه آهنت
کج کج خسته خزا آهنت
مثل که چه آهنت
گر چه او هم با و بهمانست

موج بجزو جباب و قطره
ز ابدان ز جمال کی باشد
در خرابات مست و لعل
تو بر ز پد و ز ابدی کبریت
در دلم در دو در سرم سواد
بزم عشقت و عاشقانت
سخن ما بد و ف در یا بد
عالم از آفتاب حضرت او
عشقت که عاشق معبود
عشقت که زنده دل از کرم
بسته بخت دل در شمع
تن زنده جهان و جان کمان
عشقت که عاشق معبود
و ایستند وجود عالم
عالم بر بست عشق جان
با صورت و معنی که اور
در دیده دست ما نظر کن

نزد ما هر جای یک نیست
در مقام که جای زینت
نعمت الله جریف است
ساقی بزم با دو نوست
دولت عشق و دور زینت
با دو در جام و عشق در جانت
نعمت الله میر زینت
ساقی ما امیر استانت
هر که دافت زیار زینت
مثل هسبجو با و تانت
عالم بر بست عشق جان
عشقت که عین این است
عشقت که جان جاودا
عشقت که پاوشه زینت
عالم بر بست عشق جان
در باب که قول عاشقا
عشق ارداری همین است
آن نور چشم ما عینت
میخانه سرای عاشقانت
جانست که در بند زینت
چه جای معانی و نیست
نور که چشم ما عینت

کنج دل کنج خانه عشقت
بنده سید خرابانت
در خرابات زینت است
واله زلف و روی مجلوبت
نوشکن جام می که نوشید
هر کجا ساغری که می آبی
طالبش کن که میر زینت
دل ما کنج خانه عشقت
همه عشقت غیر خود نیست
نور چشمت و در نظر بدست
جانست که در بند زینت
عشقت که نور دیده است
عاشق چون غلام و عشق سلطان
عشقت که عقل بنده است
جانست که در بند زینت
با صورت و معنی که اور
خورشید بماه روموده
سد شامست و بنده بند
خود خلوت عاشق زینت
عشقت که عاشق معبود
جانست شهاب و در دنیا
این کو بر نظم نعمت است

خانه بکنج و کنج و برینت
نعمت الله که میر زینت
خانه بکنج کنج و برینت
جان فدایش کنم که جانست
نظری کن برین که ان
چون نور چشم ما عینت
عشقت که شاه عالم
عشقت که سید زینت
چه جای معانی و نیست
هر ذره که منی این است
او سید با دشت است
در زینت عاشقانت
در مجلس با همین است
از بحر محیط است

دلوانه عشق عاشق است
بست و جباب چو منی و جباب
عشقت که عاشق معبود
از زینت و دین با چه بر
مایم دولی و نیم جانی
هر قطره ازین بگرد یا بگرد
زنده دلان عالم دارند جانی
در کو شربت ازین جویبار
مقام عاشقان در ملک است
په در دول مبتدیان در
نهانست از همه عالم و کفر
زین جیبست و جباب است
سرای صورت تو در زینت
چو زندان و در و در عشق تو
میر بخانه ما سید مرتضی است
چشم ما روشنی از نور جیب است

زندگی که حرفت عاشقا
دارسته ز نام از نیست
اینجا م می محقق است
در جام جهان نما نیست
مقصود تو فی ز این نیست
است که ای ما بر نیست
با عشق غم تو در میاست
سرست چه سید خراب است
در چشم ما نظر کن بجز که عین است
عالم شست او جابجا در بند
نرمی جو کوز نرمی فردوس جاود
مشور نعمت اندر کفر و جلال
مکان غار فان در لام است
دوانی در دول سوزد
زیندانی عیان اندر عیان
بیرین سیدم چون نعمت است
که جانا کار ساز این است
مکان محبت و در لام است
که در عشق او صاف است
کناری که در سید اراد عالم
زند اگر سید طیب ساقی میر است
نویسندار که او از نظر مینا است

در زینت عشق عاشقا
است و ز نام جانست
نور نیست چشم ما نموده
در مجلس عشق نعمت است
این قول همه محقق است
جانست بدام هم پر است
خوناب و لم ز حضرت تو
مشهور زمین و آسمان است
هر آنکه که منی تمثال او نماید
نا دیده که دیدیم روشن بنوار
معنی صورت او در این آینه
توقیع آل سید بر نام او است
سرالی مینفوشان حقیقی
نشان و نام را بگذار و بر
مانی میکنم از حضرت ده
بر آنم من که دل دارم بر او
نوبانی صورت خاکی رنگین
در مستانه در کوی خراب است
و لم چون غنچه در خلوت معصیت
ولیکن نعمت الله در مست
نور چشمت و بنورش هر دم
گرفروشد بیدن نفسی جویبار

فارغ ز معانی و نیست
در دیده ما برین که نیست
سر حلقه حمله عاشقانت
بید است که نور چشم است
از دیده ما بر و در نیست
ایینه چنین بود تمثال است
بجز که نور زینت چشم ما عین است
در باب کین معانی بر بر این است
مجلو سخانه اقلیم جانست
که راه کو عشقش لب است
درین معنی عیان اندر است
که خلوت سخانه در ملک است
که بهاری خلاف عاشقا
اگر چه بس بر کلمات است
قماست که در دور غم با است
بجز آن که بر زخم که کوار است

کنج اگر سببلی در دل بسوزد	ز آنکه کنجی در کج دل بسوزد	در وی در دین دو که در علم کون	من و دارا حکم در دو علم کون
با کشته حضرت از زنده جاوید	با کشته حضرت از زنده جاوید	بخت الله طلب از وی که در کون	بخت الله طلب از وی که در کون
دلی ندارد و بجز از خدمت دلدار	دلی ندارد و بجز از خدمت دلدار	بخت کنجی که در شان جهان بسوزد	بخت کنجی که در شان جهان بسوزد
صورت نقش خیالی که کار کیم	صورت نقش خیالی که کار کیم	بخت کیم که در کون جهان بسوزد	بخت کیم که در کون جهان بسوزد
گشته غشمت دل زنده جاوید	گشته غشمت دل زنده جاوید	بخت کیم که در کون جهان بسوزد	بخت کیم که در کون جهان بسوزد
جان فدایم و جانان فدایم	جان فدایم و جانان فدایم	بخت کیم که در کون جهان بسوزد	بخت کیم که در کون جهان بسوزد
در خرابات قدم نهی خوش	در خرابات قدم نهی خوش	بخت کیم که در کون جهان بسوزد	بخت کیم که در کون جهان بسوزد
یاد جانان جهان یاوست	یاد جانان جهان یاوست	بخت کیم که در کون جهان بسوزد	بخت کیم که در کون جهان بسوزد
بخت دریا نبرد اهل نظر	بخت دریا نبرد اهل نظر	بخت کیم که در کون جهان بسوزد	بخت کیم که در کون جهان بسوزد
مجلسی بر بخت حجت	مجلسی بر بخت حجت	بخت کیم که در کون جهان بسوزد	بخت کیم که در کون جهان بسوزد
عشق جانان بخت جان	عشق جانان بخت جان	بخت کیم که در کون جهان بسوزد	بخت کیم که در کون جهان بسوزد
گرفوشم غمش بجهت جان	گرفوشم غمش بجهت جان	بخت کیم که در کون جهان بسوزد	بخت کیم که در کون جهان بسوزد
می و بخار و وحدت قدم	می و بخار و وحدت قدم	بخت کیم که در کون جهان بسوزد	بخت کیم که در کون جهان بسوزد
انجمن کفشی ستانه	انجمن کفشی ستانه	بخت کیم که در کون جهان بسوزد	بخت کیم که در کون جهان بسوزد
رند سر مست فارغ الباست	رند سر مست فارغ الباست	بخت کیم که در کون جهان بسوزد	بخت کیم که در کون جهان بسوزد
سرفند کن چه قدر زرش	سرفند کن چه قدر زرش	بخت کیم که در کون جهان بسوزد	بخت کیم که در کون جهان بسوزد
هر چه بر عقل شکست ای بار	هر چه بر عقل شکست ای بار	بخت کیم که در کون جهان بسوزد	بخت کیم که در کون جهان بسوزد

کنج اگر سببش در دل است	ز آنکه بکنج و کنج و لو میرا	دردی در دهن ده که دلم شکو	من و دارا حکم در دو دم در
با کشته حضرت او زنده جاوداست	ز دست می نو که روی نه بدست	بخت است طلب از وی که مرود	کنج عشقت که در کنجی لو میرا
دل ندارد و بجز از حضرت دل ندارد	کار جان در دو جهان کجا جان	نقد کنج که در شان جهان منجود	کیزمان صحبت ساقی بصدق جان
صورت نقش خیال که کار کیم	کجا می من نو که مفسد و ازان	کیزمان صحبت ساقی بصدق جان	منزلی را مملکت کان پاره
کشته عشق قودل زنده جاوداست	بخت اندک اگر ش مرتب است	میسرو پای درین ایامان	در عشقش و دای در دو
جان فدایم و جانم بجز کیم	بخت کشته کسی زنده جاوداست	سخن از کنج و طلسم از کنج	جانم در هوای او است
در خوابات قدم نه روی خوش	بیرجه دارم همه زنده کی جان	در سر ایزد دل خلوت کرد	عشق در اجبان خریدارم
	که درین آب و هوا پرورش برده	چونم آینه حضرت او مکنم	هر کی را خدا بود چسبندی
	که سکن کشته مستار سید شو	که سخره از شش از نفس است	با تو گویم غذای من چو بود
او جانان جهان است	عشق او عسر جادان	نفس روح بخش ما در باب	دینی و آخرت بود در سر
بخت دریا نرزد اهل نظر	سوجی از بجز بجز آن است	از منس رسول اگر جونی	نور من حاصله منور کرد
مجلسی بر زلفت جوست	بزم رندان نزل خوان	یکزانی بجای من بردار	
	هر که خواهر نشان آل من	بخت الله من نشان	
عشق جانان بخت جان	خوش جانی بکف از آن	جان دل نندم از آن کی	
کردوشم عشق بجز و چنان	نزد اهل نظر زبان منت	من این و امانت سلطان	
می و مخاز و حدوث قدم	چرا زبیر عاشقان	امعنائی که عارفان بچونید	
انجمن کفشی ستاره	سخن او است در زبان	تا بود جان بجان محبت ویم	
	حکام سید که بر لغ است	آن بنام من و نشان	
رند سرست فارغ الباست	پنم از قیل و امین از قات	بی که بوجد و تپش خوانند	
سرفداکن چه قدر زرشید	خرده چو بود که مال با است	خواج که راه میسک و کم کرد	
هر چه بر عقل شکست این بار	خلقش از عشق چو که او جان	عشق مشاط است مادا	

عقل کل و برسان سید	عشق منم کجای کشت جان	عقل کل و برسان سید	عشق منم کجای کشت جان
عشق منم کجای کشت جان	کنجی که با بد ترا در کنج و بران	عشق منم کجای کشت جان	کنجی که با بد ترا در کنج و بران
عشق منم کجای کشت جان	انجمن جمع جان زلف برسان	عشق منم کجای کشت جان	انجمن جمع جان زلف برسان
عشق منم کجای کشت جان	سید مرا بنواخته سردار زندان	عشق منم کجای کشت جان	سید مرا بنواخته سردار زندان
عشق منم کجای کشت جان	درد در دوش شفای جان	عشق منم کجای کشت جان	درد در دوش شفای جان
عشق منم کجای کشت جان	همه جان در هوای جان	عشق منم کجای کشت جان	همه جان در هوای جان
عشق منم کجای کشت جان	گرچه عشق بلای جان	عشق منم کجای کشت جان	گرچه عشق بلای جان
عشق منم کجای کشت جان	عشق جانان من غذای	عشق منم کجای کشت جان	عشق جانان من غذای
عشق منم کجای کشت جان	بخت الله من غذای	عشق منم کجای کشت جان	بخت الله من غذای
عشق منم کجای کشت جان	این غذا دیدن خدی	عشق منم کجای کشت جان	این غذا دیدن خدی
عشق منم کجای کشت جان	رو سمرانی چسب زده جان	عشق منم کجای کشت جان	رو سمرانی چسب زده جان
عشق منم کجای کشت جان	انچه روشن از ضیای	عشق منم کجای کشت جان	انچه روشن از ضیای
عشق منم کجای کشت جان	درد در دوش دوای در دو	عشق منم کجای کشت جان	درد در دوش دوای در دو
عشق منم کجای کشت جان	با منم ناگدای حضرت تو	عشق منم کجای کشت جان	با منم ناگدای حضرت تو
عشق منم کجای کشت جان	بجز ما را اگر ز پادشاه	عشق منم کجای کشت جان	بجز ما را اگر ز پادشاه
عشق منم کجای کشت جان	بجز روز جسم از در او	عشق منم کجای کشت جان	بجز روز جسم از در او
عشق منم کجای کشت جان	با که از نو جانش نظر مرسوم	عشق منم کجای کشت جان	با که از نو جانش نظر مرسوم
عشق منم کجای کشت جان	ساقی مست خرابات جهان	عشق منم کجای کشت جان	ساقی مست خرابات جهان
عشق منم کجای کشت جان	زاهدی کار زن رند بنام	عشق منم کجای کشت جان	زاهدی کار زن رند بنام
عشق منم کجای کشت جان	در نظر آنکه نهد چشم	عشق منم کجای کشت جان	در نظر آنکه نهد چشم
عشق منم کجای کشت جان	دوم فرو بست کویا است	عشق منم کجای کشت جان	دوم فرو بست کویا است
عشق منم کجای کشت جان	هر جا که رود بو دل از دو آرد	عشق منم کجای کشت جان	هر جا که رود بو دل از دو آرد
عشق منم کجای کشت جان	بخوان خوش آردسته رند خوشی	عشق منم کجای کشت جان	بخوان خوش آردسته رند خوشی
عشق منم کجای کشت جان	ز نار کفر زلف نار و برسان	عشق منم کجای کشت جان	ز نار کفر زلف نار و برسان
عشق منم کجای کشت جان	هر جا که بیالی حاکمی حکوم در آن	عشق منم کجای کشت جان	هر جا که بیالی حاکمی حکوم در آن
عشق منم کجای کشت جان	جانم ناگدای حضرت او	عشق منم کجای کشت جان	جانم ناگدای حضرت او
عشق منم کجای کشت جان	حال جان مرا کسی داند	عشق منم کجای کشت جان	حال جان مرا کسی داند
عشق منم کجای کشت جان	جان من از برای جان	عشق منم کجای کشت جان	جان من از برای جان
عشق منم کجای کشت جان	انجمن خوش عشق برای	عشق منم کجای کشت جان	انجمن خوش عشق برای
عشق منم کجای کشت جان	عقل بکا زنده ز ما و رفت	عشق منم کجای کشت جان	عقل بکا زنده ز ما و رفت
عشق منم کجای کشت جان	گر کسی در هوای تبست	عشق منم کجای کشت جان	گر کسی در هوای تبست
عشق منم کجای کشت جان	و وصل و همجران که عاشقان	عشق منم کجای کشت جان	و وصل و همجران که عاشقان
عشق منم کجای کشت جان	من و حا کوی بخت الله	عشق منم کجای کشت جان	من و حا کوی بخت الله
عشق منم کجای کشت جان	خوش دوانی بر اجمان	عشق منم کجای کشت جان	خوش دوانی بر اجمان
عشق منم کجای کشت جان	آن هوای که روحی بخشد	عشق منم کجای کشت جان	آن هوای که روحی بخشد
عشق منم کجای کشت جان	من ز خود فانی و با و بانی	عشق منم کجای کشت جان	من ز خود فانی و با و بانی
عشق منم کجای کشت جان	دل بغیرش اگر کید بهی	عشق منم کجای کشت جان	دل بغیرش اگر کید بهی
عشق منم کجای کشت جان	کوشه دیده من خلوت است	عشق منم کجای کشت جان	کوشه دیده من خلوت است
عشق منم کجای کشت جان	هر کجا ناله از غیب کوش نور	عشق منم کجای کشت جان	هر کجا ناله از غیب کوش نور
عشق منم کجای کشت جان	برو ای عقل که من ستم تو بخورد	عشق منم کجای کشت جان	برو ای عقل که من ستم تو بخورد
عشق منم کجای کشت جان	لوح محفوظ و کعبه کجای	عشق منم کجای کشت جان	لوح محفوظ و کعبه کجای
عشق منم کجای کشت جان	بوسف نازین است	عشق منم کجای کشت جان	بوسف نازین است

همه عالم هست و او جانست
چون کی در یکی باشد
عزیز و نیت در نه کوی است
مستول دارم عزیز خست
حال ما از غفل می برسی
شمع جمع عاشقانم سرخست
نور اول روح اعظم خوب
عشق میگوید سینه در غفل
خود کی آید چشم بهشت
نقش خیالی می کشم بر رده
عشق آتشی فروخته عود دل
در غار اول ما رخسار که خست
در حرابات با ده چشم
خوش با نیت سرو با لاش
زدم بستم و جام می برود
نقش رویش خیالی
عسل کجاست عشق

روشنی آفتاب به نیت
بهره نقش خیال مردوست
گر بگویم هزار یک خست
نعت سبحان عالم چون
جسم و جانم یوسف در پرا
گرنیان ذوق ما او گشت
حاملن بر این مجاس رو
چشم ما از نور و بس رو
بلکه او جانست عالم چون
از میان این معانی گشت
بر در سخنان ما را می گشت
چشم و چراغ جانم از نور
می من بود چشم ما که یوسف
چونم گذار در کفر خود گشت
خوشباشان یک او است
در دول دارم و دوست
عمل خوب پر ما نیت
راحت جان بقول نیت
تقصه ما و حال ما نیت
در دمنیم و آند و نیت
در نظر نور چشم ما نیت
یا سر مست است نیت

چشم منی منوره کین نیت
دل ما کنگار سلطان
نعت الله بدو ذرا حس
آهنگن جان منی آن نیت
صورتم با مست و منی می
رندم دور می که دارم نیت
جام در دور است سید
مهر و در چون یوسف پرا
محاسن او بزم مستان
کی که نبرد عاشق از خفا
نعت الله را بسی چشم
بگر خست نور خوشی در دیده
با درین در یاد را بنگر
اصل صد و با شدی که صدری
نور جمال سیدم عالم نور
عشق پیازم و هم نیت
جام در وی در دول نیت
از غم وی و خفسم فردا
مجلس ذوقی نعت نیت
راحت جان تبلا نیت
دل ما با نوحه بجان نداد
همه با حاصل خوش می نیت

سهری کشوده کین نیت
عشق او پادشاه آهنگن
در همه جا جو یوا الحسن
عشق سانی کار ما به نیت
جنت الما و ادم نیت
خوش حضوری وقت نیت
جرعه از جام او به نیت
کوچه بلبیل در هوا نیت
چون بدیدم نعت الله
هر یک جهانی بر زمان نیت
آدم که فرزندش توی این نیت
در چشم مست ما که نور نیت
که مرا بسترین دو نیت
بلکه امروز حال ما نیت
جنت اربایدت نیت
نقش رویش خیالی نیت
دولت وین دو نیت
ابتد آن و اشما نیت

هر که فانی شود بقایا نیت
دل ما پیرو بیساری
هر خیالی که نقش منیدم
عشق پیاز و جام نیت
انتب عالم که منظر نیت
می سخنان و حدوث قدم
راز خود تو اسم که گویم نیت
در نظر این وان نیت
همه کس شناسا نیت
زاهدان در هوا نیت
خانه رو نیت و دیده ما
بنود از حس را می نیت
آفتاب سپهر خورشید نیت
نور خلو تسرای و دیده
میرستان خلوت عشق نیت
هر چه اندر وجود موجود نیت
نور خیزگی عشق نیت

روشن شو که چه و نیت
کفر نفس که رو نیت
کار طراور ایا نیت
بخیال کفار معین نیت
قول پران شو که نیت
همه عالم حجاب خست
سایه آفتاب حضرت نیت
بخشش حجاب حضرت نیت
فکر من از خطاب حضرت نیت
مشاهد بان کدای حضرت نیت
دیده خلو تسرای حضرت نیت
هر که او شناسای حضرت نیت
دل من در هوا ای حضرت نیت
جان عالم فدای حضرت نیت
آری آری سرای خست نیت
هر که او شناسای حضرت نیت
جام گیتی فنا نیت
جان ما بنده حجت نیت
پرتوی از شعاع طلعت نیت
این سعادت هزار دله نیت
سوق بحر محیط رحمت نیت
زاکه این عزت تو نیت

نعت الله هر که دیده نیت
همه نیت و سرور نیت
نور چشمست دور نظر نیت
نعت است این شرب عالم نیت
من دعا کوی نعت الله نیت
روح اعظم نیت
عقل کل نفس کل بر نیت
دل ما سوخت در عشق نیت
در حرابات عشق نیت
روح اعظم نیت
در دلم نیت
من ز خود فانیم ما نیت
نعت الله که نیت
هر چه باشد بر این نیت
پادشاه سر بر نیت
حاصل بگر و کان گاه نیت
عزس اعظم که نیت
زندگی در حضور نیت
کشته عشق او نیت
همه عالم حضور حضرت نیت
تولی و من توام دولی نیت
همه را خستی خوشی نیت

مطر حضرت خدا نیت
بچشم دیده همان نیت
باز در بزم ما نیت
عالمی از زبان نیت
یکه حرف از نیت
خوشدلی کان که نیت
زندست خراب نیت
دیگری کی بجای نیت
این نیت
نزد زندان عطا نیت
بند کانه که نیت
ذره از عطا نیت
بر هوا نیت
دل میکن زمین نیت
همه دانه نیت
این نیت
چون خاوه نیت

هر خیالی که نفس می بندد
دور که بد ساقی جانی
در آینه عالم مثال صفای
دیر است برارضه ترا سحر
در دین رو آور که طالع
کمر
در آینه عالم مثال کمال او
بزیست مویکانه در خلد
ترا در موسی وار و با جسته

نفس صوفی ز کسوت
جان مارا که نوبت است
بسد هر کسی که نوبت است
از روی مساپین آن رسم که
بر نفس که می بینی جبار است
زیرا که دل میکند اشدر و جان
کیمه فاشن بر سر چه سوی
بجد کمالس بین کینار کجالی او
مخور کجا کجا اینجا خیالی او
بار از همه عالم مقصود وصال او
این گفته ستانار سید با
دل سهرار کشت عشق کجاست
با کیت ماه نور غلام
در جو سار دیده من چو پنجه بود
بسد تو بار جان دل مژگان
بلکه محرم ما موجود است
نیک در یابش که عشق جود
سایه یم و حضرت سجود
نعمت الله جان جانان در
هر چه آید در نظر زانو مگو
چو کند دایم عین با در جبهت
تا زیناری که این شده و لولو

بیمه منعم مغیب الهیست
ما از او غیر او منجو ایسم
عاشق مست زنده خضر است
سر که تورا کفتم عقل کوا بود
این مجلس نیست اما عاشق غیر
که کشته شوم در عشقی اگر عین
در نه بسیار سیدان عاصم
در صورت دو دخی چند آنکه نظر
حکمی نشان آل از حضرت او
در مجلس و نشین با و در عینی
قولی و چه خوش قلی آن بحر حلا
هر کس با ز روی چنان لب در
تا زکات دل آینه دل نهد و کما
بار کمال نیت بخود انفر ما
کین خانه خنت جای بود چنان
گر کسی ره است مقصود می
این آن نفس خیال نیست
حکم میخانه بما انعام کرد
زورندان عاقبت محمود
شده در روشن بنور افشا
گر حسرت از آینه آید و نظر
کچنه گرفته است و تو با بید

هر چه بنیم عین نعمت
طلب هر کسی بجهت
اینرا زور و ناپردن
جابت و جو و با و
خود در در و او زور
عینی که با بنمود
هر حرف که بنویسم
بهرامی جام از آب
ما نیم و آرزوی خیال
در آینه نذیر با هم
واریم با کمال
عارفان از همه
انکه باشد بهت
انکه ما این عین
بار و روز و دار
چشم آید بهت
نیک در یابش

در هر چه نظر کردم نفس ز خیال
هر ذره که می بینی خورشید در سید
در رفت سوی دریا با او
بهر چه می بینی همه او را
نشانه کو در دور و من نوک
عاشقی که عشق او دار
جانی ز می بر می در بر م
از نور و بساقی ششم مانده
جانی که اسم باشد سگ
جام و شربانی مشغول
عشق جانان حیا جان
نقد کچنه حدوث و قدوم
در خرابات بر سحر از
بهر من روشن بنور روی او
دیده چنان بن بخشید او
صورت مندر مندر معیش

هر که بند نعمت است
بر آینه عالم مثال
عقل مجبور او را پر و ن خیال
گر ساقی سر مستانجامی
صورت و معنی ما انا را
نوش جانس با دکان جهان
زنده جاوید بر نور او را
نعمت الله با ده منو شد
هر که ز دیده باشد جاک
آن تو چشم مردم ارد
هر جا که منفری هست
بهر که کیت اینجا
دیدیم نعمت الله سر مست
حاصل نمر جاودانست
کو هر کس بر بکرانست
طالب رند جوانست
نعمت اوست هر چه بود
چنین چشمی خوش چنانک
لاجرم من دوست می منم
عاشق سچاره در مانده
نعمت الله خرقه مشویدی

بدنه بند بر چه می بند
گر اینجا است در چه
بیادات غنی او عالم همه
این مجلس نیست اما عاشق
زیرا می این سید از کمال
دل با و دادیم او و دلدار
بجست عالم سایه با خضر
عمر که و بر کز نه بند بار
اچشمس کاری همیشه کار
عالم بود چه جا با ده در کجلی
در عمر خود کناری خالی نذیر
هر آینه که بینی روی بنویسد
سیلاب رحمت او سیر کرده
منجانه سر کشاده هر حلقه
معنی چار حرف بهفت یک
عین ابجیات و اعلی
نام بگذار و زرتان بگذر
نعمت الله من آزانست
غیر او دیگر ندیده دیده ام
من چنین سر مست و با سحر
عرق در با آب میجویدم
با کبازی و ایما در

عینش که نوبت با و کاف
سلطان که ای کجا جاک
مخور میجوید اینجا
تو شدلی باشد او در
کیت آدم مخن سر آو
چون تو اند و چون اختیار
انجام و با ده با هم
لطفش که که دایم با
جام می که نوشی ساقی
هر قطره ازین بگردانی
جمع تفصیل آن بیان
آب سر خنده روانست
نی نشان منو که آن نشان
سر چه آید در نظر چشم
زاهد مخور که کفایت و ک
چشم در عین ما در جبهت

عینش که نوبت با و کاف
سلطان که ای کجا جاک
مخور میجوید اینجا
تو شدلی باشد او در
کیت آدم مخن سر آو
چون تو اند و چون اختیار
انجام و با ده با هم
لطفش که که دایم با
جام می که نوشی ساقی
هر قطره ازین بگردانی
جمع تفصیل آن بیان
آب سر خنده روانست
نی نشان منو که آن نشان
سر چه آید در نظر چشم
زاهد مخور که کفایت و ک
چشم در عین ما در جبهت

بشنو اید دست این سخن از
 ناز و بود و جو و سبک
 وزه از آفتاب روشن شد
 بر چه بینی منظر اسمای او
 آینه که صد پشم و زهر
 لب بنماده بر لب جام عالم
 اگر تو عاشق ماری نفس دود
 جهان صورت معنی چه بخار است
 ترا نظر خودت اغیر برب
 درد عالم خدا کیست
 آینه در جهان فراوانست
 موج و بحر و جاب پس
 دل باز بان کیست
 آن یکی در کنار که خوشی
 دل و جان را با او آید
 موج و جاب و درین کجا
 ما و شتر آنجا زندان ده نو

بجفت حقیقت همه است
 میان بد و تو دلی یک است
 وزه زره بدین که آمد کرد
 نعمت الله بد نظر است
 دوست دارم هر که دارد دوست
 در همه اینها چشم بر تو
 با چنین بهارم چه جای کنگر
 نعمت الله ز تو است این
 هر چه دید کثالی چون او
 تو ز نظر نگری که گوید
 مرا که در همه حال نظر بد
 زلف یار عمر در ازای
 مالک دوست کیست
 جام کیستی نما کیست
 آن همه ز ما کیست
 نعمت الله کیست عالم
 این سخن آنجان کیست
 با همه در میان کیست
 عرض از این و آن کیست
 دلبران در جهان فراوانست
 نفس جاب که چه بر آید
 غایب ز دور سر او کیست

بمد عالم و جو و از راه دار
 زلف او شکنا بچی بود
 نرذیلم کجا بود غبار
 بی پران نبرد او انجاست
 چشم عالم و شنت از نور
 خیز با خوش درین دیر
 چشم اجول کرده بند تو بر
 با جناب سید خود و بر تو
 اگر کعبه وی پهروی دوست
 اگر کشن عشاق بد بود
 پا و جان جهان کز آن مراد
 چه شان حاصل کریم تو
 بر در کبریای حضرت او
 دو کو و دلی بجا بگذار
 درد مندم و درد میوم
 سخن آشنا کیست
 از دلی بکنز و کی مسکه
 عشق و معشوق عاشق آید
 در خرابات مست میگردم
 سید دلبران کیست
 در مانند دل حکیم اغیر
 مثال صد هزار در آینه
 دیدم آن کی در چه زود

لاجرم هر چه باشد
 مجالس از لوبی او
 بنو خود دستدار او
 لاجرم عالم چه کسی
 خوش را میگوید
 رشته کعبه چشم او
 درد میگوید
 ولی چه عادت آن
 چه لطف و بکر
 پا و شاه و کد
 تو یگانه بیای
 درد و درد و آید
 حاصل و جهان
 درد و حاشان
 ساقی معجزان
 سید و دلبران
 در مانند دل حکیم
 مثال صد هزار در آینه
 دیدم آن کی در چه زود

مکش و شوق و عاشقانی
 سید ز جو و دلش در جوی
 عاشق معشوق با کفایت
 اسکار او نهان بی کفایت
 نعمت الله و نبی و عقی بود
 کر نظر بر آب داری میکش
 اینم در بحر نرذیلم
 جرعه است آنم آید
 قطره و بنده یکی سید بود
 بندگی در عاشقی با کفایت
 این مرا فراری ما از کفایت
 کان غم عشقت و از هر چه
 سیدار جان نخبند از عشق
 داند که قماشش با کفایت
 با صمت عاقان که است
 این مانی ما ز خود نیست
 بیخانه دل طرب است
 مردم او را از نو نیست
 اوست لطیف خوش است
 شکل حالی عجب است
 تن میسر و در روح با کفایت
 که مغزنی است که در است
 که شایخ خوش شوی نرذیلم
 صورت و معنی درین دجوی
 عاشقان مست و مخون
 قطره در با نرذیلم
 چشم و جو قطره و موج جبا
 هفت در با محیط عشق
 کارول در عاشقی کفایت
 همچو ریش سر سپا افکندیم
 که بر اینی نغم و شادوار
 باری که ز ملک است
 سلطان این جهان فانی
 کفیم که غرق بحیر عشق
 گویند که سر و نیست درد
 می در وقت عشق ز دل
 هر چه که دیده دیدد کجا
 تن میسر و در روح با کفایت
 که مغزنی است که در است

جو عقل اولست دوم غریب
 نطقی لغت الله و عطا
 که سر اران صورت است
 که چه بسیارست در حب
 نرذیلم و نبی و عقی
 موج و بحر قطره از روی طو
 عقل اگر کویید خلاف سخن
 پادشاهی باشد و چندین
 این یکی در ویش انجاست
 بنده مشر با هم فرمان بند
 جان فدا کردم سر خاکت
 مرده در دیم و در مان درد
 عاشق از کار جهان کفایت
 زاهد برست اگر کند میل
 عاشق ز بلا اگر گرفت
 سیستم و حرف نعمت
 خوش با کفایت و خوب است
 آراست ز اند خلوت دل
 دل جام جهان نمای عشقت
 جام بقدا می نعمت الله
 خواه جیدری است خواه
 خوش جام هر صیف در

بکشد و عقل که شاه
 در نظر ما همه معنی
 بشت حب و دیم و طو
 که ریش میکنی هم سنگ
 قول او مشن که ابجد
 خودی باشد سپاه
 دین شمشاهی با زبان
 از انفعال و جای آن سر
 کشته عشق من ز کفایت
 آن میل نرذیلم با دوست
 در مذہب عشق میوفا
 این نرذیلم صفا
 گو با که سرای بادست
 یارب که چه شخص خود
 که صحبت او هر صفا
 با هم و حرف عشق است

بکشد و عقل که شاه
 در نظر ما همه معنی
 بشت حب و دیم و طو
 که ریش میکنی هم سنگ
 قول او مشن که ابجد
 خودی باشد سپاه
 دین شمشاهی با زبان
 از انفعال و جای آن سر
 کشته عشق من ز کفایت
 آن میل نرذیلم با دوست
 در مذہب عشق میوفا
 این نرذیلم صفا
 گو با که سرای بادست
 یارب که چه شخص خود
 که صحبت او هر صفا
 با هم و حرف عشق است

بکشد و عقل که شاه
 در نظر ما همه معنی
 بشت حب و دیم و طو
 که ریش میکنی هم سنگ
 قول او مشن که ابجد
 خودی باشد سپاه
 دین شمشاهی با زبان
 از انفعال و جای آن سر
 کشته عشق من ز کفایت
 آن میل نرذیلم با دوست
 در مذہب عشق میوفا
 این نرذیلم صفا
 گو با که سرای بادست
 یارب که چه شخص خود
 که صحبت او هر صفا
 با هم و حرف عشق است

معنی بنمود و دلجو
 خوار و خسته از نور
 درویش گنج نخلت
 نقش خیا لغیری بر دیوار
 بر حصیر کینی
 کتبی ساقی هر شاکی
 عشقت جانها را
 کرد را چنانکه
 هر که گوید که حق
 کرد را آید فقط
 بچو در با دام
 نور چشمت و در نظر
 عشق را بهم عشق
 مادی در دلش
 مستقیم و خراب
 بر نفسش که در جانی

این معنی و صورت
 بر شادری که بنیم
 صورت که لقا
 نقاش خطه چون
 با آفتاب عشق
 نفسی که پانی
 عینی که دیده
 جانی که عشق
 هر چه امروز
 رویت و ترا در
 این سعادت و در
 نظر در وصف
 عشق را تا در
 این سخن بجز
 دیده گان
 جناب حال او
 هر دل که عشق
 دل را با زین
 ما را جانی
 شکش بجز که
 چه بخانه سرای

چاه پدید بود
 آینه است در
 در گوشه خرابات
 مادر منده عشقم
 ساقی غنایی که
 پر زده که منی
 جایی که می
 او آفتاب تابان
 امروز بار ما
 طلب با دکن
 حق سخن من که
 آنکه حق را بجز
 لغت اتم نور دیده
 ده نفس حضرت
 عین عشقم لا
 بفراری عشق
 ذوق سید
 هتس مشر که
 رنیم و مدام
 در کسب محیط
 سقیم و حریف
 سقای میجو

ق سقای شاه
 چکانه اش زانی
 خوشتر صفا
 ز انعام نعمت
 در آینه از آینه
 خیرش جوان
 با حال خمت
 و بدکان
 دیده اش بر کمال
 چشم هر که
 صبر و آرام
 در غم هست
 و صفاد
 از ساقی و جام
 جز ما جبرش
 حیفت که در

هر سو آب چشم
 کسی که کنج
 مرد بار از غنا
 درین در با کس
 نبرد عاشقان
 که ایش از درین
 موجود حقیقی
 که هست ترا در
 زان نیست معنی
 بود آندم ما
 سید چه طالب
 در دل داریم
 را که صحبت
 با وجود سید
 در دوش صاف
 نیز زمان در خلوت
 با وجود زلف
 بعدم جام و با
 سنگ بود دست
 دوست هم این
 که من و ما یکسر
 خوشتر از در
 عاشق سید شو
 مرده وان که
 هیچ رندی میان

درین در با کس
 نبرد عاشقان
 که ایش از درین
 موجود حقیقی
 که هست ترا در
 زان نیست معنی
 بود آندم ما
 سید چه طالب
 در دل داریم
 را که صحبت
 با وجود سید
 در دوش صاف
 نیز زمان در خلوت
 با وجود زلف
 بعدم جام و با
 سنگ بود دست
 دوست هم این
 که من و ما یکسر
 خوشتر از در
 عاشق سید شو
 مرده وان که
 هیچ رندی میان

اگر تو طالب
 نوانی ما فوای
 خیال روی سید
 ما یم و صفا
 عشق است مرا
 چون نیست بقای
 سر مست شبر
 عاشق شوان
 تر و شهر مصر
 غیر او هیچ
 بنوا چو بود
 در زرات معانی
 زنده جامه
 با سوزی اسد
 زاهد وقتی
 نیست کلام که
 یک سخن بنو
 غیر خدا هیچ
 خم می آور
 که تو ما یکسر
 عاشق و زلف
 ای که در مان

اگر تو غفل
 نوانی چون
 خیال روی سید
 ما یم و صفا
 عشق است مرا
 چون نیست بقای
 سر مست شبر
 عاشق شوان
 تر و شهر مصر
 غیر او هیچ
 بنوا چو بود
 در زرات معانی
 زنده جامه
 با سوزی اسد
 زاهد وقتی
 نیست کلام که
 یک سخن بنو
 غیر خدا هیچ
 خم می آور
 که تو ما یکسر
 عاشق و زلف
 ای که در مان

حالتی دیگرست مست
هرگز آورد پیش در آن
هر که او جان فدای عشق کند
سر موی نیاید از لطفش
عجب باغ غنچه خندان مست
عاشقی کی جو عاشقی باشد
در دلمندیم در دلمندیم
موضع دین رو بعلیه
چنان خرقه شد فطره در بخت
مرا خیمه و نوروز باشد
بجزیت بجزا که گرانست
عشق است بر چه جزا و جزا
کنش میان او بکنار آمد
او جان تمامه حالش بین
جان ندارد هر که باکست
کفر ز لطفش که زار بود
هر دل که عشق او شد در

تو ندانی اگر تر آن مست
هر که کفران نعمت اندک
هر که کفر نیست ایمانست
مردودان که درش جانست
هر که مرگت در برش جانست
در خرابات همچو سید ما
بگذر از غیر او که خندانست
مست و محمود هر دو بیجانست
بازین درد در درون
عاشق ز دست چون
مجرود که باشد که بجز نیست
که از مایه کف و داغ
چه غم دارم از عقل را خند
موضع همو و موحد همو
راه نیست راه ماکه شامست
در هر چه بگری جزا پس مست
از بسکه بازگشت مباحش
سپید است این تنی جانست
سودا عشق مایه دکانست
گر چه تن دارد ولی جانست
کی بود شومس چله باکست
خبر در درد در ما نیست

نور چیست و در نظر سید
در همه مذہبی مسلمانست
بت پندار هر که او بکبتست
در محبتی که مادر آن جز نیست
کنج دل کنج غماه محبتست
رندستی میان ندانست
هر که نقش خیال غیر می
در دل هر که کنج محبتست
ای که کوفی که تو بازمی
در خرابات می برسانست
تو صاحب وجودی جو بود
مجدد من بدترا و ظهور
نقرب و ز بعد و وصل و زود
جزا و سید ملک تو مست
وارد معانی که باکست
در حیا ظهور عیاشی
مجموع کاینات سهر برده
بر زره که مست از آن نور
خوش تا جگر که سود و زیانست
زاهد کوشه نشین در عشق
سازومی کر چه دار و جگر
سید مرست همان مست

روشنش را که که
نزد ما بنده مسلمان
هیچ پامان بگو که پامان
کنج اگر در دست در
نقش بندگی او بسیار
بست معموم کنج و بر
بچشمین کار کار
مقید با طلاق و غفلت
ولی در بطون نام کرد
تثانی ز لطف بسیار
وارد معانی که باکست
در حیا ظهور عیاشی
مجموع کاینات سهر برده
بر زره که مست از آن نور
خوش تا جگر که سود و زیانست
زاهد کوشه نشین در عشق
سازومی کر چه دار و جگر
سید مرست همان مست

کندم از خوش سرو که کاش
تا شای عشق او بجز شای
را که خواص محبتش جز دل بر
در دلمندیم در دلمندیم
هر که عاشق نیست نیست
تا قیل از ذوق عاشق
غیر نامی و کدرش نیست
کین معانی جز آن نیست
آن و تر که غیر او خند
چشمش بگری که بی
نیکند همه و هیچ نیست
دل ندارد هر که دارد
دشمنت آرزو که بگذرد
در بدر کشیم و از روی
عشق بازی و عشق بازی
حالتی عاشقی مجازی
چون من و او شمشاد
در بر عاشقان نمازی
عشق را با کفر و ایمان
عشق را با صفا و درمان
همچو کار عشق از آن کار
زاهدش در بزم رندان

کندم از خوش سرو که کاش
تا شای عشق او بجز شای
را که خواص محبتش جز دل بر
در دلمندیم در دلمندیم
هر که عاشق نیست نیست
تا قیل از ذوق عاشق
غیر نامی و کدرش نیست
کین معانی جز آن نیست
آن و تر که غیر او خند
چشمش بگری که بی
نیکند همه و هیچ نیست
دل ندارد هر که دارد
دشمنت آرزو که بگذرد
در بدر کشیم و از روی
عشق بازی و عشق بازی
حالتی عاشقی مجازی
چون من و او شمشاد
در بر عاشقان نمازی
عشق را با کفر و ایمان
عشق را با صفا و درمان
همچو کار عشق از آن کار
زاهدش در بزم رندان

و این خود را که ز بس و در
برین صلح عمری با بجز
مردم ز کفر و دین با شوهر
پیش ازین رسم و راز نیست
مردم میبهر که جانست
خرق در مایه عشق او
در میان و کنار همی
نعمت است هر که مایه او
صلح دست و از حد
هر هست که مینش پذیرد
خود نیست نبرد نعمت
اگر خورد ولی ندارد
باب و در خا چشمست
در دلمندیم در دلمندیم
عشق بازی و عشق بازی
سازمانه البت جانست
حال مستی ما ز شای
نعمت است در دلمندیم
عشق را با این و با آن
عشق را با صفا و درمان
عقل می بندد خیال این
نعمت است در دلمندیم

چو کج حیا ز بود کون هم
کاز آن حضرت مجال کفر
کابون در میان جز در در
ماجرم کسب ما گرانست
جز خیالی از آن میباید
سود دارد ولی ز ما نیست
عشقش نهادن از هر
چیزی که وجود او بود
حاجت عام شرب درد
همچو سید و گری در خورد
بازین ساز اگر نواری
مجموع را از ما مجازی
عشق بازی او بسیار
عشق را با غیرش کار
عشق را با این و با آن
با کس در این بزم

حالتی دیگرست مستحق
هر که در دین رو بکشد
چنان غرق شد قطره در بحر
مرا خیمد و نور و تابش
بجز است بجز ما که انفس
عشق است بر چه جزا و جزا
کشم میان او بکنار آدم
او جان با همه حالش
جان ندارد هر که باک
کفر نفسش که زار و زار
هر دلی که عشق او شد در

تو ندانی اگر تر آن است
هر که کفران نعمت اندک
هر که کفر نیست ایمان
مردم دان که در عشق جان
هر که سرگشته در پرتاب
در خرابات بچو سید با
بگذر از غیر او که خندان
ست و محمود هر دو یکسان
بر این در دور و درون
عاشق ز دوست چون
مهر که با شد که بجز
که از باکی قطره داد
چه غدارم از عقل را عهد
موجود هم و موجود هم
را بجهت راه ما که شانس
در هر چه بگری جزا پس
از بسکه نازگت میباش
بیدستان زن می باش
سودا عشق مایه دکان
گر چه تن دارد ولی جان
کی بود شومن چه یاس
خبر در دور و در ما نیست

نور چیست و در نظر سید
در همه مذہبی مسلمان
بت بند لایه که او سبقت
در محیطی که ما در آن
کنج دل کنج بنامه عشقت
رندستی میان ندان
بر که نقش خیال غیر می
در دل هر که کنج عشقت
ای که کوفی که توبه آمی
در خرابات می برستان
تو صاحب دجووی جو
مجدد منم بدترا و ظهور
نه قرب و نه بعد و نه وصل و نه
جزا و سیر ملک تو حسد
علم برین ما که از تبت سر
حالم منور است از آن نور
مجموع کاینات سپر برده
بر زره که است از آن نور
خوش تا جگر که سود و زیا پس
زاهد گوشه نشین و عشق او
مساغومی که چه دایه و جگر
سید مرست همان است

روشنی را که در جهان
نزد ما بنده مسلمان
هیچ پامان محو که در پان
کنج اگر در دست از
لذت از عسر خود کجا با
ای که پرستی شان از
جام می را که در نوشن
کردیده است ولی دو چند
چون مظهر حضرت آینه
سقید با شلاق و نعل
ولی در بطون نام کور
تثانی ز تشریب و
در هوای آفتاب روی
وارد معانی که با
در عجا فلور جهان
و میطره من که هم کجا
ایش تو نمایی از
است و از ابدی
همچو خیم ذوق فراوان
همی است چون

کینه از خوش روی که کش
کاشی عشق و جگر عشق
را که خواص محیطش خرد
روزا مرد را عاشق مرد
هر که را عشق نیست نیست
عاقل از ذوق عاشق
نیر نامی و کزنش نیست
کین سعانی جز آن نیست
آن و ترک غیر او احد
چشمش هم که بی نیست
نیکند همه و هیچ نیست
ول ندارد هر که دارد
و شمت آرزو که ببرد
در بدر کشیم از روی درد
عشق بازی و عشق بازی
حالتی عاشقی مجازی
چون من و او شمشیر
در بر عاشقان نمازی
عشق را با کفر و ایمان
عشق را با صاف در مان
همچو کار عشق از آن کار
زاهدش در بزم زنا کار

و این خود را که از پس
ببیند صلح عمری با جگر
م ز کفر و من و با شو
پس ازین رسم و زار
مردم میبند که جانست
خرق در یای عشق او
ور میسان و کنار می
نعمت است هر که ماه او
صلح دست و از خدا
هر هست که می پذیرد
خود میبند ز نعمت است
کند خورد ولی ندارد
باب و خوار چشم است
در و پدیر مان مارا از
عشق بازی معشوه ساری
سازمانا له است جاسو
حال مستی ما ز شانس
نعمت است در ز شمت
عشق را با این و با کجا
عشق را با می پرستان
عقل می بند و خیال آن
نعمت است با ده میو شام

بگویم از خوش روی که کش
کاشی عشق و جگر عشق
را که خواص محیطش خرد
روزا مرد را عاشق مرد
هر که را عشق نیست نیست
عاقل از ذوق عاشق
نیر نامی و کزنش نیست
کین سعانی جز آن نیست
آن و ترک غیر او احد
چشمش هم که بی نیست
نیکند همه و هیچ نیست
ول ندارد هر که دارد
و شمت آرزو که ببرد
در بدر کشیم از روی درد
عشق بازی و عشق بازی
حالتی عاشقی مجازی
چون من و او شمشیر
در بر عاشقان نمازی
عشق را با کفر و ایمان
عشق را با صاف در مان
همچو کار عشق از آن کار
زاهدش در بزم زنا کار

بگویم از خوش روی که کش
کاشی عشق و جگر عشق
را که خواص محیطش خرد
روزا مرد را عاشق مرد
هر که را عشق نیست نیست
عاقل از ذوق عاشق
نیر نامی و کزنش نیست
کین سعانی جز آن نیست
آن و ترک غیر او احد
چشمش هم که بی نیست
نیکند همه و هیچ نیست
ول ندارد هر که دارد
و شمت آرزو که ببرد
در بدر کشیم از روی درد
عشق بازی و عشق بازی
حالتی عاشقی مجازی
چون من و او شمشیر
در بر عاشقان نمازی
عشق را با کفر و ایمان
عشق را با صاف در مان
همچو کار عشق از آن کار
زاهدش در بزم زنا کار

بگویم از خوش روی که کش
کاشی عشق و جگر عشق
را که خواص محیطش خرد
روزا مرد را عاشق مرد
هر که را عشق نیست نیست
عاقل از ذوق عاشق
نیر نامی و کزنش نیست
کین سعانی جز آن نیست
آن و ترک غیر او احد
چشمش هم که بی نیست
نیکند همه و هیچ نیست
ول ندارد هر که دارد
و شمت آرزو که ببرد
در بدر کشیم از روی درد
عشق بازی و عشق بازی
حالتی عاشقی مجازی
چون من و او شمشیر
در بر عاشقان نمازی
عشق را با کفر و ایمان
عشق را با صاف در مان
همچو کار عشق از آن کار
زاهدش در بزم زنا کار

نوشتر از ساز می بدم
که جیانی بر این مکتبم
دارم این سرده و بچشمم
زان بسبب دید و می بینم
در هر راه که مس سال چسب
لطیف چسب مس علی ایست
ما را هر لوی و اعظم باک خطیب
در دل خیال غرقه مس صلیب
او با تو ترا خود سیرت
صاحب نظرش بدان نظر
چون در نیتیم ما که هست
از مستی ما بر او اثر نیست
سیر و عمر فرزند او در نیا چاره
هر که دارد آنچه عشق رسو چاره
بر که آید سوی او را ز دنیا چاره
غیب با جهان کن را ز با او چاره
بچ در با هم و هر دو غیرانی نیست
بچگون زده شو مست خرابی نیست
نوشتر از جام نوشتر زین برکتی
در نظر سید باخیر آفتابانی نیست
سلطان را اشتهای نیست
چنین شاه لطیف هیچ جانی نیست

نوشتر از ساز می بدم
که جیانی بر این مکتبم
دارم این سرده و بچشمم
زان بسبب دید و می بینم
در هر راه که مس سال چسب
لطیف چسب مس علی ایست
ما را هر لوی و اعظم باک خطیب
در دل خیال غرقه مس صلیب
او با تو ترا خود سیرت
صاحب نظرش بدان نظر
چون در نیتیم ما که هست
از مستی ما بر او اثر نیست
سیر و عمر فرزند او در نیا چاره
هر که دارد آنچه عشق رسو چاره
بر که آید سوی او را ز دنیا چاره
غیب با جهان کن را ز با او چاره
بچ در با هم و هر دو غیرانی نیست
بچگون زده شو مست خرابی نیست
نوشتر از جام نوشتر زین برکتی
در نظر سید باخیر آفتابانی نیست
سلطان را اشتهای نیست
چنین شاه لطیف هیچ جانی نیست

بهر از عشق تان محرم
میخورم جام می انجامم
می مستی که مراد در جام
رند سر مست نوشی چون
که جان فاعلمت که با او نیست
در روی درد نوشم با درد
هر قطره که در نظر ما گذر کند
بجز سبب طبع و پر درد و سوز
جز همین یکی سکه در گزینت
چو بصورت دوست او
در گوشه ما سپاس نشین
تیر البشیرت سید ما
دی بر وقت میرود امر و چاره
چاره بچار کاشتا و ما سخی
این شراب مست از هر صلیب
نمیت آمد و حرا با و با بجز
در میان او جز با جانی نیست
عقل اگر در جام می خند خالک
نیت سستی غیر سلطان سپهنا
نمیت الله عشق از ذوق بجز
درد و عالم غیر یک با و ساه
بنوان با عشق از خود سلطان

دردمند اینم و ندیدم دور
کشد در اینجا جا و دم
در رخم حسرت و جامم
جستم و در همه عالم
در لب او چشمه آفتابانی
خدمت سلطان دارد
مستی ما را وجود او یک
بصدا صد صد هدایت یک
را بر محمود ستار ما
دل جدا داد او بهیم و با
بر کجا جا مست بی معنی
مالی بشنوا می یا عزیز
این همه رنشد در راه خدا
مجلس عشقت با مست حرا
عشق سلطنت مکل کرد
انجمن قوی نوشی مستانه
درد و ما هر دلبر کسب
هر که دارد هر چه دارد آن
دردمند درد نوش عشق او

غیر ازین شربت و گوارا
عاشقانه از غیر از بندیکه
همچو آنچه بوب ما صبا جامی
انجمن سر شکر آفتابانی
با حال حضرتش کس را کمالی
درد و عالم غیر ازین را
عقده او مجلس عشق کوی
خوشتر از پر کنی ما هیچ کس
سکنت محو او عقل دینی
در محیط عشق او چو فنا نمیشد
عاشقانه در میان ما بزدان
هر چه هست آن بهستی
ماله چون مال دینی
در چنین ره نفس یک بی
درد و ما غیر دلبر نیست
جای مجرای برادر نیست
مثل او در بجز در بر نیست
باز که در هیچ دفتر نیست
را در آن ذوق رندان نیست
خون ما جز عشق جانا نیست
کنج او در کنج و بران نیست
خاطرش با صاف در ما نیست

بدرین خا به ما رندان
نعمت است اینها بود چشم ما
خوشتر از نفس خیالی
مجلس عشقت ما سرست
روح اعظم صورت معنی او
سید رندانم و سرست
عاشق دیوانه از رنگش
حافظان ما که دانم بر اعنی
تجربا روی او نقشش
پادشاه جهان سپاردیم
مثل این معشوق سید شوخ
یک جمال و صد هزاران
رند سرست نیست از نیست
نیت همچون نعمت الله
بچ ازین جهان خوشتر نیست
بر سردار فنا نبسته ایم
غیر آن کیسای بهتسای ما
سید ما ساقی سرست
رندان ما سیل با شان
یوسف کل بر من این
خازن آن غیر سلطان
همچو سید رندان سرستی

در جهان خوشتر زیند و مست
مثل او آینه کسی مناسبت
عاشق زین را انچه میانی
آفتابی دوله او را ز اولی
را در آنرا انجمن ذوقی حال
عاشقانه را با خود با عشق
بهره عشق او در کوه سگ
چون از سلطان ما سلطان
درد و عالم غیر یک شمی
جام می را نوش کن نیست
همدمی چون ساغومی
انجمن سردار و سردار
بر سردار نیست کشور
همچو اد ساقی دیگر
انجمن کل در کلتا نیست
هر چه هست دیوانه نیست
در میان می پرستان نیست

دردمند اینم و ندیدم دور
کشد در اینجا جا و دم
در رخم حسرت و جامم
جستم و در همه عالم
در لب او چشمه آفتابانی
خدمت سلطان دارد
مستی ما را وجود او یک
بصدا صد صد هدایت یک
را بر محمود ستار ما
دل جدا داد او بهیم و با
بر کجا جا مست بی معنی
مالی بشنوا می یا عزیز
این همه رنشد در راه خدا
مجلس عشقت با مست حرا
عشق سلطنت مکل کرد
انجمن قوی نوشی مستانه
درد و ما هر دلبر کسب
هر که دارد هر چه دارد آن
دردمند درد نوش عشق او

شادمان

نوسن جام می ای بجز
غش میازم می میوم
جام می در نظرم مستم
کویوتی بر سر کوشش مجاور
بیل خطیب مجلس کلار نا
زار زلف دوست که بستان
نشستی که خیال غمش در
در بحر کعب بود و بسکن
مانرقه خویش پاک شستم

نوشتر از سائومی هدم
که حیاتی بدارین مکدم
دارم این سرزد و بچشم کم
زان سبب دید و می بدم
در هر یکه که مس سال نسیب
لطیفی سبب مست علی افتد
ما را هر لوی و اعطو و باک خطبه
در دل خیال خرقه مسل صلیب
اودا تو ترا خود و صیرت
صاحب نظرش بدان نظر
چون در بنیتم که است
آریستی ما بر او اثر نیست
میرد و عمر نرزا و در نیاجاره
هر که دارد و تخنق عشق رسو چاره
هر که لید سوی او را ز دیاجاره
غیب با جانان کن را ز دیاجاره
برج در باغیم و هر دو غیرانی
بهر چون رسد شو مست خرابی
تو بر از خجتم خوشتر زین سزای
در نظر سینه باختر آفتابی
لطف سلطان را اشتهای
انجمن شاه لطیفه هیچ جوانی

بهر از عشق تان محرم
میخورد جام می انجام ندو
می مستی که مراد در جاست
رند سر مست خوشی چون
گر جان فاعلمت که با او نیست
در روی در دو شوم و بار در دو شوم
هر قطره که در نظر ما کند ز
بجز سبب طبع و پر در و سنا
خبر عین کی سکه در گیت
چو بصورت دوست او
در گوشه ما سپاوشین
خیر البشیرت سید ما
دی برقت و میرود و مر و چاره
چاره بچار کاشتا و ما با ما
این شراب مست از مر و صلیب
نعمت اند و حرا با و بار بجز
در میان او و جرم جانی
عقل اگر در جو امی بند خیال
نیست سستی خیر سلطان پهنای
نعمت اندیشی از ذوق میگوید
در دو عالم غیر دیک با دست
هنوایان باشد از خود تسلط

شاد و مانم ز جهانم غم
در خم حسرت و جامم غم
جستم و در همه عالم
در دم دولت جا خود
چون نیاید نیکو کرد
گر در سخن کبر بقا در
پس معتبر است و محترم
زان کو چه مرده در
کو خندش روی نیست
گر خجند و خجند کند کار
ذوق خوردن کر کنی اقا
هر که دارد عشق این جبار
در حکما وی بر جیب با جبار
ور کسی گوید که مست از جبار
انجمن مستانه قوی در کما
در همه لشکر که او منوای

در دمنده نیم و نیم و دور
کشته در احمایا جا و دور
در لب او چشمه آتشی است
خدمت سلطان دارد در جبار
در دم دولت جا خود
چون نیاید نیکو کرد
گر در سخن کبر بقا در
پس معتبر است و محترم
زان کو چه مرده در
کو خندش روی نیست
گر خجند و خجند کند کار
ذوق خوردن کر کنی اقا
هر که دارد عشق این جبار
در حکما وی بر جیب با جبار
ور کسی گوید که مست از جبار
انجمن مستانه قوی در کما
در همه لشکر که او منوای

غیر ازین شربت و کرا را دور
عاشقانه غیر از بند کبر لغات
بچه بچوب با جبار جمالی است
انجمن مهر شعله آتشی است
با حال حضرتش کس را کمالی است
در دو عالم غیر ازین را کمالی
عقله او مجلس عشاق کو دور
خوشتر از پر کنی ما هیچ کس نیست
سکنت محو او عقل دینی است
در محیط عشق او چو نماند کس نیست
عاشقانه در میان با بر و بان
بر چه هست آن هستی می
ماله چون ناله فی هست
در چنین ره نقش یک بی نیست
در دل ما غیر دلبهر نیست
جای مجزرای برادر نیست
مثل او در کج و دور نیست
باز کو در هیچ دفتر نیست
زا به انرا ذوق رندان نیست
چون ما جز عشق جانا نیست
کنج او در کج و بران نیست
خاطرش با صاف دران نیست

بر در نیخامه مارندان مجاور
نعمت است در نیخامه مارندان مجاور
خوشتر از نقش خیالی و خیالی
مجلس عشقت ما سرست بی
روح عظم صورت معنی او ام الکنا
سید زانم و سرست در کوه
عاشق دیوانه را از رنگ شکی
حافظان با مکده انم نرغی
بچهار روی و نقش سید
پادشاهان بچمان بسیار در دستم
مثل این معشوق سید شکی
یک جمال و صد هزاران
رند سرست نیست از نیست
نیت همچون نعمت الله است
بهر ازین جهان از خوشتر نیست
بر سر دار فنا نبشته ایم
غیر آن کینای بهمتای ما
سید ما ساقی سرست است
رند انرا سیلی با نشان نیست
یوسف کل برین ایلیغ
خازن آن غیر سلطان است
بچه سید رند سرستی جو

در جهان خوشتر زیند و مستی
مثل او آینه کس می نالی
عاشقچه بر انا جباری نیست
اقبالی دوله او را زوالی
زا به انرا انجمن ذوقی حلالی
عاشقانه از انود و با غر حکمت
بهر یون عشق او در کوه سکنیت
چون نر سلطان با سلطان
در دو عالم غیر یک شکی نیست
جام می را نوش کن نیست
همدمی چون ساغومی نیست
انجمن سرور و سرور نیست
بر سر بر جنت کور نیست
بچه او ساقی دیکر نیست
انجمن گل در کما نیست
هر چه هست و بود نیست
در میان می برستا نیست

شادمانم زانکه غمخوارم هستی	شادمانم زانکه غمخوارم هستی	دلجو شدم زبیرا که ولد دارم وی	دلجو شدم زبیرا که ولد دارم وی	نخند میل خویش و سپکان	نخند میل خویش و سپکان	و شننا چون باشا پوت	و شننا چون باشا پوت	در دو عالم بحسب سیر کی بنود	در دو عالم بحسب سیر کی بنود	ان کی باکی کجا پیوست	ان کی باکی کجا پیوست
دوستدارم چونوی مارم هستی	دوستدارم چونوی مارم هستی	در خرابات معنان مستدام	در خرابات معنان مستدام	شوا نذر برده پیوندش	شوا نذر برده پیوندش	اکه یا اصل خویش و اپوست	اکه یا اصل خویش و اپوست	در دو عالم ولی و اناست	در دو عالم ولی و اناست	هر که باشا اولیا پوت	هر که باشا اولیا پوت
بلبل سرست کلزارم هستی	بلبل سرست کلزارم هستی	نقش می بندم خیالش در نظر	نقش می بندم خیالش در نظر	بزم عشقت عاشقان	بزم عشقت عاشقان	زوق داری پیاسا پوت	زوق داری پیاسا پوت	مکلف سانه مکر که حاجم	مکلف سانه مکر که حاجم	میدهدا و بدست ما پوت	میدهدا و بدست ما پوت
میکنم سودا خریدارم وی	میکنم سودا خریدارم وی	سبدم بر سر دران کابا	سبدم بر سر دران کابا			نعمت الله کنج سداست	نعمت الله کنج سداست	میکند صرف هر که پوت	میکند صرف هر که پوت		
بر چه چینی جمله آیت هست	بر چه چینی جمله آیت هست	علم او آینه دات است	علم او آینه دات است			از هر دو جهان فراغی	از هر دو جهان فراغی	از عشق هزار شکر داریم	از عشق هزار شکر داریم		
دزه و نور شد جاناب و	دزه و نور شد جاناب و	نور چشم ما نماید او باد	نور چشم ما نماید او باد			ما را از خدا حمایتی هست	ما را از خدا حمایتی هست	از عقل بحسب حکایتی هست	از عقل بحسب حکایتی هست		
جزو کل مجموع را با است	جزو کل مجموع را با است	عشق او رخ میند فرزند بر	عشق او رخ میند فرزند بر			تا طن منبری که غایتی	تا طن منبری که غایتی	جانان بستانجا ز با کن	جانان بستانجا ز با کن		
در نظر ما را خیال است	در نظر ما را خیال است	عقل اگر گوید خلافا سخنان	عقل اگر گوید خلافا سخنان			بشنو سخن ز نعمت است	بشنو سخن ز نعمت است	که عشق در اروا هست	که عشق در اروا هست		
راست میگردد که خایاست	راست میگردد که خایاست	نعمت الله باد شاهی میکند	نعمت الله باد شاهی میکند			در حقیقت خدمت هم فانی	در حقیقت خدمت هم فانی	گر چه آدم بیت از وج	گر چه آدم بیت از وج		
بر کجا کجاست کجی در پوت	بر کجا کجاست کجی در پوت	کنج هر دیرانه بی کنی هست	کنج هر دیرانه بی کنی هست			این معجب بگر که این هم فانی	این معجب بگر که این هم فانی	یکه کوئی فوت شد وی	یکه کوئی فوت شد وی		
جام می جنت و آئین است	جام می جنت و آئین است	یا قد عالم وجود از وجود او	یا قد عالم وجود از وجود او			و مبدوم در غیر اندم فانی	و مبدوم در غیر اندم فانی	قطره و مصلح و حبا جام	قطره و مصلح و حبا جام		
عالمی ز همان و باکت است	عالمی ز همان و باکت است	عشق سلطان است در کجا پوت	عشق سلطان است در کجا پوت			خوش طلوعی کردیم فانی	خوش طلوعی کردیم فانی	هر چه باشد غیر او فانی بود	هر چه باشد غیر او فانی بود		
ساقی دیگر در پیش در پوت	ساقی دیگر در پیش در پوت	نعمت الله هر که همچو بد عشق	نعمت الله هر که همچو بد عشق			بوسه اسم اعظم فانی	بوسه اسم اعظم فانی	ویکیرا کی بود خود در کجا	ویکیرا کی بود خود در کجا		
در نظر عالم جو جام بر پوت	در نظر عالم جو جام بر پوت	جام می سخی نیست ساقی	جام می سخی نیست ساقی			ما همه فانی و او باقی بود	ما همه فانی و او باقی بود	بشنو از رسید که عالم فانی	بشنو از رسید که عالم فانی		
چشم ما روشن شده ز نور	چشم ما روشن شده ز نور	سپو جودش ما سویی	سپو جودش ما سویی			مغزش خاک درش من سداست	مغزش خاک درش من سداست	الایق هر عاشقی شبت است	الایق هر عاشقی شبت است		
صوت مانع میرسد او را	صوت مانع میرسد او را	عالمی از جود او دارد وجود	عالمی از جود او دارد وجود			حاصل سود و هوش پیر سداست	حاصل سود و هوش پیر سداست	شهر وجودم تمام بنده فانی	شهر وجودم تمام بنده فانی		
جام می بگذارد و خم می بجا	جام می بگذارد و خم می بجا	نوشکنان نجابت معرفت	نوشکنان نجابت معرفت			روشن ایمان ز کفر آنچه سداست	روشن ایمان ز کفر آنچه سداست	یعنی صاحب نظر و اله مجنون	یعنی صاحب نظر و اله مجنون		
کنج دل کجینه عشق است	کنج دل کجینه عشق است	اقبال است او دید سایه	اقبال است او دید سایه			و دوش در آه ز درد و بهر	و دوش در آه ز درد و بهر	عاشق کنایم سیدی ما	عاشق کنایم سیدی ما		
نزد ما جام شرب بر پوت	نزد ما جام شرب بر پوت	انچسب کجینه کجی کی	انچسب کجینه کجی کی			بنوا جان بنوا نبوانت	بنوا جان بنوا نبوانت	در خرابات سانی هست	در خرابات سانی هست		
هر کجا او میرود او در پوت	هر کجا او میرود او در پوت	عالمی را عشق می بخشد جود	عالمی را عشق می بخشد جود			دل این حسنه بار با نبوانت	دل این حسنه بار با نبوانت	مبتلای بابای او بود	مبتلای بابای او بود		
عشق را از نیست با هر خا	عشق را از نیست با هر خا	نوشکنان نجابت معرفت	نوشکنان نجابت معرفت			نهان خاطر مرا نبوانت	نهان خاطر مرا نبوانت	شرفی یافت در جهان کجی	شرفی یافت در جهان کجی		
عین دریا بود ما پوت	عین دریا بود ما پوت	نعمت الله محرم راز است	نعمت الله محرم راز است			مطرب عشاق ما سارا پوت	مطرب عشاق ما سارا پوت	ساقی سرست ما مارا پوت	ساقی سرست ما مارا پوت		

میخورم می چون که خورم
 نور چشم و عین دیدار
 نعمت الله شاه
 غمین او باشد که هر
 عقل شطرنج باز نشد
 قول او شنو که طایر
 در همه عالم و لامان
 و نبلی او جمله عالم
 عقل ما نذر بر پوت
 کو کجا با خود که در
 سپو جودش ما سویی
 تا بدانی زنده دل
 هر کجا او میرود
 میجووش ما سویی
 تمبانی عین با زاری
 روح پاک که با خدا

صاف در مانند در در در
کنج اسما بر سر آتش نشاند
کرد میخسای سپیل عاشقان
آچنین چون بدن بدید
بجبال خودم مشرف کرد
عاشقی کردم و شددم سوخت
شمع مغز ز بخت محاسن جان
بکنج غمی جام می بود با بود
ملک فنا و بقا جمله بر آرزو
از دم گرم بعالی عشق شاد
عود دل را سوختم در بحر عشق
ز راه دلسوزم که آتش میسوزد
شمع عشق آشی در کف کند
سوخته بودم آتش عشق و کرم
غده بجزر لایلم العجب
عکس رویت بر رخ فنا
در خالش کجا بر منی باز

در در در جان بود در در
از گرم او جمله آتشی
منوایا نیز چنین خوش و الو
لطف نازده تا عیام حس
بچو جان در بدن رونم
مونس جان عارفان
گر چه بودم چنین خانی
آتش عشقش تمام خود بود
در دل بحر مرز و بوم بودم
از دم دلسوز دلسوز بودم
جنبدان و از آن بود و بود
بشمار شد و پدید آید
بر دست از خشک تریم
از آتش و دامن کوی کربانم
جسم و جان با در وقت کفر
ز آتش عشق تو دل در بر
خود جانم محبت و لها سوخت
خوش بر فروخت من خوش
جان ما از تشنگی در بر سوخت
آب آتش رنگ در ساعه
علم ما در کتاب شواش
و وصل او را جواب شواش

از بلاش کار بالا کرفت
عالمی اندوق ما آسوده
بخت آمدن و بلطف خود
رازق رزق نبکا نم حس
حکم میخانه ام غطا فرمود
دینی و آخرت برین بخشید
بنده را نام نعمت آید
بوی خوشم را چه با دیدن زو
تا ترنم دم دگر از خود از هر
آتش سو دای او کرده کرفت
سوخته همچو من عالم کوی
شمع عشقش در کرفت شبانم
عشق جهان آتش و جانم
بود کنج معرفت در کنج و زینم
کشمای نعمت اندید سوخت
باز زین بال عقلم بر سوخت
آتشی از سوز سینه زو
غیرت عشق تو نبود آتشی
ما ز نور آفتاب مهر تو
گر چه عالم سوخت از غم سوخت
سر آب از سر آب شواش
رند هر که بر خالقه نرود

این آثار از آن
خاطر یاران ما
حضرت یکتای
ساقی بزم عاشق
وافت از سران
سد ملک اس
عارف و محروفت
جمله قماش که بود
کثر نفس سیدم
عاشق در ندان می آتشی
عقل بر جانم کرفت
آتشی افشاد کنج
در قلم آتش فنا
عقل چون مرد از
بر چه بود از غم
شد بد و مو
بچو سید و کوی
در جهان عاشق

عالم چو زره او خود
سخنی ما روان چو آتشی
بست خلق می کنید
بست آفتاب می بینم
بسیار از نفس و از خال
در میان ما کتاره کنی
عارف و محروفت
مردی مقرب سلطان
عاشق در ندان می آتشی
عقل بر جانم کرفت
آتشی افشاد کنج
در قلم آتش فنا
عقل چون مرد از
بر چه بود از غم
شد بد و مو
بچو سید و کوی
در جهان عاشق

وزه بی آفتاب شواش
این سخن را جواب شواش
علم ما در کتاب شواش
حضرتش سحیاب شواش
گر چه شب آفتاب شواش
سچالش بخواب شواش
بسخن و وصل یار شواش
آمینان تا کنار شواش
آچنین دوستدار شواش
بر درش مبار شواش
مرد در دل آید دوست دور شواش
رندان سر پرده ما را شواش
حسنی شواش و صفای شواش
بی عشق یقین و آن که فنا را شواش
بسیل جو هوای کلت شواش
و ذوقی ز حضور عاشق شواش
چون حضرت حیات جاوید شواش
هر چیز که یافت دل را شواش
تا ساغر و با ده در میا شواش
دل ز جان بگذشت جان شواش
مویا سر را ایما شواش
لاجرم در در و در ما شواش

آچنین دلسبری که از دم
در خرابات بچو سید ما
سر آب از سر آب شواش
چشم ما بجز در نظر دارد
کنج عشقش حساب شواش
در خرابات بچو سید ما
بچالی نگار شواش
بدرستان سرودش
می خنجه نه سرای صد
بچو سید حریف سر
بچو فنا کنج بقا شواش
تا منت کز دی تو ازین شواش
خوش آب حلاوت می کوی
شیمیکه نذر روشن آید
هر کام که خواست ز ما
بی جام شراب عشق شواش
تا دردی در دلتش کوی
در کنج دل سگت من
سیتم و خراب بخت
ترک کجا کند و صید جان شواش
خویش را در عشق او کم کرد
کنج او در کنج دل شواش

در جهان بچو سید شواش
رند مست خراب شواش
بازین بچو سید شواش
بچو سید حساب شواش
رند مست خراب شواش
لذتی از بهار شواش
جرعه بچو سید شواش
خود درین روز کار شواش
خود را شناسی خدا را شواش
خود خوشتر ازین آب شواش
بیا بنو و نور لغا را شواش
شوان کما می در جهان شواش
دل از همه حسنه اما شواش
کجاست که جانم را شواش
بزمی به ازین کجا شواش
تا که از لطف خدا آید شواش
گر چه شکوه و آسان شواش

صاف در مانت در درون	درد در کس جان بود در دل	از بلاش کار با لاکش	این بلای را آن	عالم چو زده او خورد	دوره بی آفتاب شوایا	آنجمن دلسبری که زنده	در جهان عجب شوایا
کنج اسما بر سر ایشان	از گرم او جمله آسوا	عالمی از ذوق ما آسوده	خاطر ما بر آن	سخنی ماروان چو آسوا	این سخن را جواب شوایا	در خرابات همچو سیدما	رند مست خراب شوایا
کرد مبخسای پس عاقلان	منوایا نیز چنین خوش و آسوا	بخت است در لطف تو	حضرت یکتایی	علم ما در کتاب شوایا	علم ما در کتاب شوایا	سر آب از سر آب شوایا	باز این کج آب شوایا
آنجمن چون بدن پدید	همچو جان در بدن دلم	حکم میخانه ام عطا فرموده	ساقی بزم خاشاک	حضرتش عجب شوایا	حضرتش عجب شوایا	چشم ما بجز در نظر دارد	بجسایش حساب شوایا
بجبال خودم مشرف کرد	مونس جان عارفان	دینی و آخرت بخت	واقف از سران	کر چه شب آفتاب شوایا	چمالش خواب شوایا	در خرابات همچو سیدما	رند مست خراب شوایا
عاشقی کردم و شدم	گر چه بودم چنین خاشاک	بنده را نام نعمت	سد تک اسل	بسخن وصل یار شوایا	بسخن وصل یار شوایا	بخیالی نکار شوایا	لذتی از بهار شوایا
شمع معجزه دخت مجلس جان	در دلجمر مرز و دور	بوی خوشم را چه باد بدند زودم	عارف و محروفت	آنجمن دوستدار شوایا	آنجمن دوستدار شوایا	هر خمی نه سرای حد	جرعه پنجم رنجان
بگفتی جام می بدم ما بود	از دم و لسوز سوخته بودم	تا ترخ دم دگر از خود از هر	جمله قماش که بود	برورش مبار شوایا	برورش مبار شوایا	بچو سید حریف سر	خود درین روز کار شوایا
ملک قنای و لقا جمعه بر اند	خیزان و از آن بود	آتش سو دای او کرد	کر نقش سیدم	پدر دول ایدوست دور شوایا	پدر دول ایدوست دور شوایا	بچو فنا کج بقا شوایا	خود را نشناسی خدار شوایا
از دم گرم عالم اشعشع	بهر شرف و سپهر پناه	شمع شمعش در گرفت	عاشق در دانه می	رندان سر پرده مار شوایا	رندان سر پرده مار شوایا	تا منت کمزای نواز شوایا	خود خوشتر ازین آب مو شوایا
عود دلا اسویم در جگر خویش	از نشا و دامن کوی کریم	عشق جانان آتش شد	عشق بر جانم	حسنی شوایا دید و صفایا	حسنی شوایا دید و صفایا	خوش آب بر اوشت می شوایا	میان بنو و نور لقا شوایا
زاه و لسوزم که آن میفید	جسم و جان با درشت کفر	بود کج معرفت در کج	اشی اقاد کج	بی عشق یقین و آن که فارا شوایا	بی عشق یقین و آن که فارا شوایا	شمیکه نشد روشن ازین	هر کام که خواست زما
شمع عشقش آشی در کفند	ز آتش عشق تو دل در بر	گشهای نعمت اندیدو سید	در قلم اشق	بسیل جو هوای کلتا شوایا	بسیل جو هوای کلتا شوایا	بی جام شراب عشق سلی	شوان کاجی در جهان
سوخته بودم شمع عشق تو	خود جانم محبت و لسان	باز زین بال عقلم بر لب	عقل چون مرد	تا دردی در دوش کیم	تا دردی در دوش کیم	در کج دل شکسته من	دل از همه حسنه اما
غده کجبر لالیم العجب	خوش برافروخت مرز و آسوا	غیرت عشق تو نبود	شده بدد مونس	تا ساغر و با ده در میا شوایا	تا ساغر و با ده در میا شوایا	سینم و خراب نعمت	کجیست که جانم را
عکس رویت بر رخ ساق	جان ما از تشنگی در بر شو	ما ز نور آفتاب مهر تو	بچو سید دگر	دل ز جان بگذشت جانما شوایا	دل ز جان بگذشت جانما شوایا	ترک کجی که دو صید جانما	تا که از لطف خدا آسوا
در خالش کج ابروی باز	آب آتش رنگ در ساغر	کر چه عالم سوخته	بست ز ناری کفر	سو بوا سر را ایمانما شوایا	سو بوا سر را ایمانما شوایا	خویش را در عشق او کم کرد	کر چه مشک بود آسوا
	علم ما در کتاب شوایا	سر آب از سر آب شوایا	در جهان جانما	لاجرم در درد در ما شوایا	لاجرم در درد در ما شوایا	کج او در کج دل سحر جان	

گره میخانه همگشتی دام	یار خود در برم ز دانه بار	نعمت الله چون بر او	ساقی سرست از
	دل بخلوت سر اچا ناهش	دل سرست سویتا سر	
دشت بی مباحه رو بنود	گشت بد او باز به نهار	هرتی ز آمدن هم میگردم	توبه بگشتم این در
عمر باقی که مست در پیش	در پی عمر رفته شو افت	سرکه جمعی نه خویش من	دم آخر که شد بر
باز جبران خاک بر خیزد	زین جهان سر کسی که جگر	نعمت الله دشمن سید	بادش با نه سوس
	یار ما رفت کو میا جگر	جان چه قدرش بود که گجا	
عمر ما بود رفت چو اکو	در پی عمر رفته شو افت	بیر که با ما نشد دمی محمد	دم آخر که شد بر
نزدستی ز برم ما کم شد	گو میا از پی حریفان رفت	بود حلال مشکلات همه	لاجرم چون بر
نور چشمست و در نظر سید	گر چه از چشم خلق تنها	نعمت الله جان بجان ما	عاشقانه سرم
	عاشقی را جان بجان ما	ماند ایندینای بی مینا	
در خرابات مغفست چرا	سر پیای خم بهاد و رفت	قطره آبی بدر ما در دشت	چو شوان کفن
شاه بازی بود در بند	بند را از ما بخو و بکشا	رنده جا وید شد از	ما کونلی مرد
سرعت اچا و اعدا	در زمانی ما در ولی زاور	بنده بودم بندگی کردم	سید آمد
	رنده سرستی ز پا افتاد	سر پیای خم می مینا دور	را در خرمن
چماش او اما سید	عاشقانه جان بجان ما	خرمن جو کاشت خرمن کرد	در حبه پیکر
ش مجرا حرقه را اچا	ماند ایندینای بی مینا	سرکه او با ما در بند	منده شد از
گر چه سپاسیم جبران	عاشقت از وصل تو	لطف سید بنده خود را	
	نعمت الله جان بجان ما	بر در میخانه مست افتاد	
سید ما بنده خاص جدا	گو میا شد از جهان اراد	قرب صد سالی غم جبران	ساقی سرست از
مانه پنداری که او میدوم	با بد او عمر خود بر باد	بر قی از جسم و جان	ساقی سرست از
در خرابات فنا سب	سر پیای خم می مینا	چون ندای اچا	ساقی سرست از
کل شی مالک الاوجه	خو اندر دینای بی مینا	نعمت الله با دوستان	ساقی سرست از

نعمت الله جان بجان ما	بر در میخانه مست افتاد	نعمت الله جان بجان ما	بر در میخانه مست افتاد
آن نقاب از رو بگو و بکشا	بود اسای و دشا کرد	افغانی از رسته نقاب	ساقی سرست از
هر با بچم می مینا دور	او خلیفه بود در بند	در خرابات مغفست چرا	
نه چو عامل داد جان بر باد	سید ما بود ظاهر تمدن	عارفانه در جهان صلسا	
کرد خاک ماروان بر باد	بر در میخانه مست افتاد	جان ما هرگز غم نیا خورد	
لاجرم او در جهان دلش	عاشق سرست آمد بود	یوسف مصر بچو نشی ما	
با رعب را دیوی بغداد	با د سپکر دم بهشت جاود	داوه با ش هر چه اچا	
ما کونلی که میا پیدا	کرد می بی سید خود بود	رنده سرست از جهان	
ماند ایندینای بی مینا	فارغ از ناره و نشا	ما کونلی که	
رنده دل با ملک خج	ار از لرزانه سرست	جان ما زنده دل از جا	
بخرابات معان سر ما	ورد مندان با سید	با زنده سر لاف بی	
من سوا زنده در دام	کج در کوشه میخانه	جو سر دار فنا دار	
عاشقانه سپرد از فنا	سیر دم ما سر پرده	با سیدی که مگر خاک	
میسد ارم که چه بادی	ای که کونلی بجا	در ره عشق چه ما	
ار چنین جنت فردوس	کر عدا جی طلب	سپرد با سپرد از فنا	
نعمت الله سید بکعبه	عاشقانه چو وی از	یار ما زاری ما	
جان ما را کز ان دلش	جان ما را کز ان دلش	دلر بود و سر ز ما	

گره میخانه همگونی مدام	یار خود در بزم رندانان	گفت اند چون بر او	ساقی سر مست انداز
گفت بی جاده رو بچوید	دل بخلوت سرا بجا ما سر	دل سرست سو میا سر	
عمر بانی که مست در پابر	گشت جدا و بار پنهان	هر قی ز آمدن میسکردم	توبه بیکستم این زمان
باز جبران ز خاک بر خیزد	در پی عمر رفته شو افت	سر که جمعیتی ز خویش ما	دم آخر که شد برین
	زین جهان سر کسی که جز آن	گفت اند در حق سید	بادش پاره سو سلطان
	یار ما رفت کویا جابر	جان چه قدرش بود که گاه	
شمر ما بود رفت چو اکوید	در پی عمر رفته شو افت	سر که با ما نشد در می مردم	دم آخر که شد برین
نرسستی ز بزم ما کم شد	کویا از پی حرفی افت	بود حلال مشکلات همه	لاجرم چون برت افت
نور چشمست و در نظر سید	گر چه از چشم سلق مناس	گفت اند جهان بجا ما	تفا شفا ز بزم سلطان
	عاشقی را جان بجا ما	ما ز ایندینای لی پندار	
در خرابات مغفست جبر	سرب پای خم نهاد و رفت	قطره آبی بر ما درشت	چو توان کفن چنین افت
شاهبازی بود در بخت	بند را از ما بچوید گشت	رنده جا وید شد از پند	تا کمونی مرو شد بر ما
سرشت ایچا و اندام	در زمانی ماه و لی ز اور	بنده بودم بندگی کروم	سید آمد بنده شد از اور
	ز سرستی ز ما افتاد	سرب پای خم می نهاد و رفت	
چماش او اسب بر	عاشقانه جان بجا ما	خرمن جو کاشت خرمن کرد	ز او خرمن را به بر ما
ش مجروح را ایچا گدا	ما ز ایندینای لی افتاد	سر که او با ما در بندر	در حقیقت سیکر ان افتاد
گر چه سپاس زخم بجان	عاقبت از وصل شد نشا	لطف سید بنده خود را	بشده شد از لطف او
	گفت اند جهان بجا ما	بر ز میخانه مست افتاد	
سید ما بنده خاص جدا	کویا شد از جهان اراد	ترب صد سالی غم بجران	عاقبت از وصل شد
مانند پنداری که او معذوم	با بد او عمر خود بر باد	بر قی از جسم و جان	بند بر قی را از و بکشت
در خرابات فنا سحر	سرب پای خم می نهاد	چون ندای اجوی از جی	رنده و ان عشق ایچا
کل شیء الیک الوجود	چو اندر دینای لی افتاد	گفت اند با دوستان	تا کمونی رفت و از یاد

گفت اند جهان بجا ما	بر ز میخانه مست افتاد	گفت اند جهان بجا ما	بر ز میخانه مست افتاد
آن نقاب زرد و کج و کج	بود اشادی و شاه کردیش	آن نقاب زرد و کج و کج	بود اشادی و شاه کردیش
سرب پای خم می نهاد و رفت	او خلیفه بود در بغداد	سرب پای خم می نهاد و رفت	او خلیفه بود در بغداد
نه چو عامل داد و جان بر یاد	سید ما بود و ظاهر شد منان	نه چو عامل داد و جان بر یاد	سید ما بود و ظاهر شد منان
کرد و خاک مار و ان بر یاد	بر ز میخانه مست افتاد	کرد و خاک مار و ان بر یاد	بر ز میخانه مست افتاد
جان ما هرگز غم نیا خورد	لاجرم او در جهان دلش	جان ما هرگز غم نیا خورد	لاجرم او در جهان دلش
یوسف مصر بچویشی ما	یار بعبه را دیوی بغداد	یوسف مصر بچویشی ما	یار بعبه را دیوی بغداد
داده باش هر چه از خند	تا کمونی که پیا پیدا و رفت	داده باش هر چه از خند	تا کمونی که پیا پیدا و رفت
	در زمر مست از جهان خواجه		در زمر مست از جهان خواجه
رخ خود را با کناری	تا کمونی از میا خواجه	رخ خود را با کناری	تا کمونی از میا خواجه
گر نقاب از جی آمد ما	جان ما رننده دل از جان	گر نقاب از جی آمد ما	جان ما رننده دل از جان
	رنده دل با ملک خواجه		رنده دل با ملک خواجه
بجز ابات معان پسر ما	در دمنده با میداده خواجه	بجز ابات معان پسر ما	در دمنده با میداده خواجه
من سوا زده در دام بلا	کج در گوشه میخانه مست	من سوا زده در دام بلا	کج در گوشه میخانه مست
عاشقانه بس در فنا خواجه	سیر و م تا سیر پرده او	عاشقانه بس در فنا خواجه	سیر و م تا سیر پرده او
میسندارم که چه بادی	ای که کویا میگردی	میسندارم که چه بادی	ای که کویا میگردی
در ره عشق چه ما پسر و با	راه را نیست نه تامل بر یاد	در ره عشق چه ما پسر و با	راه را نیست نه تامل بر یاد
از چنین سگ و میخانه	کر عدا جی طلب خسته بر گاه	از چنین سگ و میخانه	کر عدا جی طلب خسته بر گاه
هر که وار و بنوسن با	عارف از آنکه میخانه	هر که وار و بنوسن با	عارف از آنکه میخانه
در لی عشق را و انو که	گفت اند سبکبهر	در لی عشق را و انو که	گفت اند سبکبهر
	توجه دانی که درین راه		توجه دانی که درین راه
یار ما زاری ما شدند	آمد و در حال ما کرد	یار ما زاری ما شدند	آمد و در حال ما کرد
دلر بود و سر ز ما	جان ما را که زمان	دلر بود و سر ز ما	جان ما را که زمان
	در حال ما که میخانه		در حال ما که میخانه

عقل نبود و روان از ناله
عقل آمد تا مرا را بی زنده
عشق خیالم نکاشت چو مهر
عاشق مستی رسید بر اعدا
جام خیالی بر آب کر کشید
از بلا عشق آن بالا کشید
عاشق و مستی اگر کشیم نامی دور
بچشم ما بهر سو رو نهاد و میرد
ساقی مستی در کو میغان
مبتلا شیم و ما چشم ما
عقل کرده را غنچه کرد
سوخه مستی تا پیش زنده جان
مکمل کرد عشقش تا زنده
تأبیت لعل او دادم و نفع

کفتمش مستی و دل سید
رند مستی دید و اگر بدید
عقل شوش و داغ از سر مار
بود هلو و سرش هم بهور
عاشق محمدر از آن از بار
مستی او آب بود آب کباب
تا که سود انباشت و بهر بود
مبتلا شیم از بلا این کار
سرد عاشق کی کند بر عاشق
لاجرم از آنچه چشم ما جان در کار
عشق دلبر در دل ما جاگر
عاشق لا ترا کی بود بر کار
از بلا این کار ما بال کار
کی کند چنان به نامینا کرد
نور چشم عالمی در دیده ما جا
از میان شو شکار شمشیر را کرد
سر که سر بر آمد سینه لاسنا
چو نسر زلفش وجودم می بود
عشقش خوشی در کار
محبوب را کی رسد بر ما کرد
عشق آن محشوق ما را کار
کار ما را عاشقی بال کار

گر چه با جان شش پند
نعمت آمد بود و بار بار
عشق در آمد ز عقل ز حمار
عمر ما و هواد او درین کف
بر که بد ریافتا و نام نشانی
سید مرد و سهر آمده بود
چو نسر زلفش وجودم می بود
میرج و دریا میرسد ما را دریا
در خرابات فاشش کوه کوه
سید ما که جنابی میکند با دید
خانه خالی دید از آن ما در
هر کسی دستی دوانانی کرد
نور چشم ما بهر سو میست روی
سید ما از همه عالم برید
چنین نور خوشی در جان ما
عقل محمود است ما مست افشا
مبتلا شیم و بلا را در جبینم
در ملامت آنجا حضور دید کرد
بعد از آن در جمله شمشیر
ز دل سر مست ایندیو کجا
مویب از زلف او سودا کرد
در خرابات معان ما در
دا من مکتای بهتیا کرد

مویب از زلف او سودا کرد
عاشقانی خونی خالی کرد
بر آمد وصل او جان عزیز
در دانی عشق او افتاد
هر چه میگوید هم میگوید بگو
در خرابات معان هم جام بست
در زلفش خیال روی و با کج
ما را با در نود عاشق و مستی بود
فاطمه در خرابات معان
بچشم ما بهر سو میرود
این عشق است که جان را کسبو
عشقش خیالی کرد دیده ام بگو
مجنون اگر حکایت کند
سرخ زهر موج در زهر بوش
ایمنه چون جمال او بهر
دل ز جهان سر بر آید
شهرت و ذوق ما جهان بجز
عاشق سحر بزوان بجز
عقل از زلف او سودا کرد
عاشقانی خونی خالی کرد
بر آمد وصل او جان عزیز
در دانی عشق او افتاد
هر چه میگوید هم میگوید بگو
در خرابات معان هم جام بست
در زلفش خیال روی و با کج
ما را با در نود عاشق و مستی بود
فاطمه در خرابات معان
بچشم ما بهر سو میرود
این عشق است که جان را کسبو
عشقش خیالی کرد دیده ام بگو
مجنون اگر حکایت کند
سرخ زهر موج در زهر بوش
ایمنه چون جمال او بهر
دل ز جهان سر بر آید
شهرت و ذوق ما جهان بجز
عاشق سحر بزوان بجز

چشمش کوشا از ما کرد
کنج خلو تخیل ز شکر کرد
رفت بر خاکدش با او کرد
زان بلا این کار ما بال کار
دیگری را کی رسد بر ما کرد
گروه تا ترک ز خوانی جان بد
ذوق ما عبادت راه معان بد
هر چه رو نماید نفسی از آن بد
گروه مرد ز راه از ما کران بد
سید ما بر درش ما و اگر
خوش مقامی یافت بجا جا
سوسولوی ما همه در با کرد
سلطان عشق ملک جهان را کرد
داغی در دل نهاد و دلم را کرد
سکر تمام دلم را بجا کرد
دیوانه است و شت بدیو انکار
اقاب رخس جهان بجز
چگونه جهان روان بجز
آتش عشق شمع رخسار
عین عشقت جان سوزد
از مکار زلف و لامکان بجز
هر کجا عارضت در عالم

کوشا از ما عفت و اگر
دل ز جگرش کز ناله کوشا
بچشم ما بهر سو رو نهاد
دل بر رفت و بار محمود بکوشد
نعمت الله سر ما بجز نهاد
عشقبار طریق عاشقانه کرد
ترک مست عشقش عیار جان
در دردت کرد و چون قدر
کعبه سید جهان بشنو که میگوید
گوشه در جنبت الما و اگر
مبتلا شیم از بلا می عشق او
نعمت الله سر سوسوی و نهاد
جانم فدای او که تمام جهان
کفتم که دیش بخت آرم ز بی
بر امروز کار جو می کوشد
سید چه دیدند که مستی
مهر رویش جهان جهان بجز
صورت عشق اشکار شد
جان پروانه جهان بجز
عین او عالم عیان بجز
این معانی از آن بیان بجز

دیگر از آن کی بود بر ما کرد
سوسولوی ما همه در با کرد
عشق سر مست آرم و ما کرد
دست او کتبی همی بجز
گفت لب با بر سر و در کج
ورمی صاف و بد در دم روان
چنین قول خوشی در کج
گوشه در جنبت الما و اگر
مبتلا شیم از بلا می عشق او
دست او کتبی همی بجز
میدست عشق من و جو کوشد
با خست بود که من بر جو کوشد
کتبش دان کنار و مراد بجز
روی معنی از آن نشان بجز
جان پروانه جهان بجز
عین او عالم عیان بجز
این معانی از آن بیان بجز

دیگر از آن کی بود بر ما کرد
سوسولوی ما همه در با کرد
عشق سر مست آرم و ما کرد
دست او کتبی همی بجز
گفت لب با بر سر و در کج
ورمی صاف و بد در دم روان
چنین قول خوشی در کج
گوشه در جنبت الما و اگر
مبتلا شیم از بلا می عشق او
دست او کتبی همی بجز
میدست عشق من و جو کوشد
با خست بود که من بر جو کوشد
کتبش دان کنار و مراد بجز
روی معنی از آن نشان بجز
جان پروانه جهان بجز
عین او عالم عیان بجز
این معانی از آن بیان بجز

مضطرب ما را میفرمود
مرقی غفل بود چه دم ما
بگرفت آستی و بر ما زد
عشق صاحب فرجام است
دل ما را کند در آتش
چشم ما با جمال معنی زد
با ده میوش و جام را بر آید
چو که معنی است صورت
هر صورتی که منی در آن بود
از آفتاب حسش نور و ام کرد
خوش شد حسانی شسته روان
گرفت آینه سحر که انی کن
بوت جان گوگرد و سیر
گردد که بعد از ایضا بر آید
گردد ساز سازگی بر عشاق
عاشقی که پیشش میماند
عقل محض است در در بر آید

خرقه جمله خار فان مجرب
دل ما یفت از آن بجز
عشق سلطان ما جهان بجز
سید حبه بودیم و در زمان بجز
شاه سنا جبران جهان بجز
و در دل و پیش از آن بجز
معنی رو نبوده از صورت
معنی بندد که صورت
معنی می بین میسر که صورت
نور چشمست در نظر صورت
چشم نور معنی دیده حال صورت
معنی آن نظر کن بگره کمال صورت
که بعد بنیاید کاسی بلا صورت
سیرا کرده ما را آیزال صورت
در دور و شنو سخن که صاف صورت
بندگ کن بر درش که در سلطنت
گردد ستا و شاه انعام جو کاس
سرخ باید کرد اگر گنج فراوان
هر که بر بار بکند بد باز کرده جان
گردد ساز ساز ما ساز کرده جان
آن ساز عساق با ما کرده جان
سستی مانده و غمناک کرده جان

خوش مبالی کرده ام کجا
عشق سید کردت بخت وجود
بخت دل ملک جادو جان
اقبالش چو بر کشید علم
صورت او نشا معنی در
نمت اند بندوق در پیش
نه پاک صورتی بهر صورت
زده زده چو نور می سپهر
هر چه چشم صورت عشقت
جام کبیتی فاست سید ما
در آینه نموده نفس خالصت
جام جهان مانی کرده بتو
خوش لذتی که دارن جاندم
معنی و صورت ما با نغمه
لفظ کن چو ماکر که حسن جان
در سواد لطف نور انما نموده
آرزوی با ده دار سانی کن
جام می شادی رو تو آمد
با آمد دسار بکنده و مسار کرده
همدم جامیم و با سحر می کن
بر که او در سایه فریاد ما و کرد
سید از بند شیر می کرد کن صبا

و مرا بر در میان کرد
سخنش ملک جادو جان
چیز عالم بسیار با
حکم معنی از آن نشان
سخنش ملک جادو جان
آهالی بود و سحر صورت
ما جرم عاشقیم بر صورت
نمت اند نموده در صورت
تمثال چیشاش با شده
جان در معنی دل در خال
می بین جمال معنی بیک کمال
عقلت کفرش چو نور انما
با خضر همراه شو که آنچه
همدم ما شود کرد و فرزند
چو شود که هر همدمی
که چه کجایی بود همساز کرده
بورسا انفا شقان عمار کرده

چو من بولا میور سیدیم
جان را چکنم که نبود زون
راز است که پیدا شو انکه
وردیست مرا چه دم و در دنیا
هر که بخیر امانت نشسته
است نغمه خوش این دیار است
جاوید میباش نبوده غیر ملک
روشن بتوان دید نظر کن
مانعی طلب ایجا که نمیکند
رفتی سلامت بسلا است
دست من دامان تو مار
یا هم حیات بدی باز است
سرخیت مبارک که فدا است
هر که بنویسد عمار راه سلامت
در ندانه درین هر چه بیام سلامت
در صد خرابات بصدقه کرا
مرغ دل خلقی همه افسا و بد است
سینه و خراپم و گرفتار خراب است
را را بنود کار خراب است
ز ما طلب ای را تو امل خراب است
بیار من بکنج در در دار خراب است
ایم می صحت در دنیا خراب است

جان بودم رو در چشم رویا
نمیرست که نامنظر بود و
بغفل بر دامن هرزه بچو
در که خرابات جهان در چشم
سر حلقه رندانم و فارغ ز غم
زین خلوت میجا بجا شو
گر زاهد محسوس مر اقدرند
خوش جام جاپیت که بر کجی
گر بنده سید شو و با خرن
امید که با زانی و ایم است
از روی کرم باد کن این جو
هر چند که ملامت تو عقل عشقت
جانان نظری کن که منم بند
رندان مگر نیز زمستان
سر در قدمت بازم و یا هم
گردن نفسی نقش جانی در کرد
می نو سخن اسید رندا خراب است
سر کشته در اگوشه جو کرا خراب است
سر حلقه رندان سر برده
در زمره مطرب عشاق کلام
ایام بکاست و حرفان
که در آن کوچه چو ستا خراب است

با من نظری کن سر لطف
ترک تی سنا کنم من بکجا
هم صحبت ما سیدت بود
نیکد و سه روزی نروم
بسماد خیزم بر رندان
عینش غمیش بران
سلطان بجهان را شود و ملک
ایجان بغایتی و این
عاشق نرود از سر کوش
نوشه جهان که جهانها
دست سرج دامان تو
جان پکانت میکنم
شادی هر لغان که جهانها
هم صحبت ما نیست
بهرانده است بلبل کل
ز بندگی سید و ارجا

چو من بولا میور سیدیم
جان بودم رو در چشم رویا
نمیرست که نامنظر بود و
بغفل بر دامن هرزه بچو
در که خرابات جهان در چشم
سر حلقه رندانم و فارغ ز غم
زین خلوت میجا بجا شو
گر زاهد محسوس مر اقدرند
خوش جام جاپیت که بر کجی
گر بنده سید شو و با خرن
امید که با زانی و ایم است
از روی کرم باد کن این جو
هر چند که ملامت تو عقل عشقت
جانان نظری کن که منم بند
رندان مگر نیز زمستان
سر در قدمت بازم و یا هم
گردن نفسی نقش جانی در کرد
می نو سخن اسید رندا خراب است
سر کشته در اگوشه جو کرا خراب است
سر حلقه رندان سر برده
در زمره مطرب عشاق کلام
ایام بکاست و حرفان
که در آن کوچه چو ستا خراب است

سخانه ما و نف سلبت
خوابت خرابات نهاد
ذوقی که دلم رست بعالم
عارفی چون در عالم کرم
آن یکی در یکی گوید که دو
میکنم علم معانی ز این
همه عالم عدم بودی او
باز که جو یار بگریزد
دولت وصل او همی باشد
حضرت مولی چشمه انجمن
آه چست انجمن تو در او
در خنده مالک او هر دو
ایمانی نامش بر این
ما زور باسیم در این
چشم عالم بر اینست
ایرونی ما چشم ما بود
سوسو در عین ما بود
هر که او را دیده منما بود

جاوید بفرموده سلطان
خوردیم بسی نعمت از تو
این ذوق طلبکن تو زیار
نعمت آمد مظهر ذات صفا
جمع کرده ممکنات و اجناس
تو یکی میسکو کوان بر
کی پرستم صورت کلاو ست
غریب او که بر آری هیچ
بعدم بیروی چه آری
باشد آن یا هیچ مایه
اندم از صافیش کناری
ما را بغیر و بنود اشفات هیچ
بنود بجز حیات صافش هیچ
وین ندی هیچ برین پاش
بالک کبریانی کانیات
کون کون جامع هما بود
روی او چون رویه سیاه
این کسی داند که او را بود
دیده منند که او منما بود
ایرونی ما چشم ما بود
سوسو در عین ما بود
هر که او را دیده منما بود

مستقیم و خراپم سر از پای
جمعی ز سر زلف بی که ترسان
در کوچه ابان شستم تبهر
که صفاتش شیشه مایه گاه
او با و باقی و ما باقی ما
در دودش درد مندانه بود
سالمه باید که تا سپید شود
جان که چنین او سپار هیچ
هر خیالی که نقش می بند
عشق پیاز و جام می بند
نعمت آمد حریف رندان
زیرا که نیت جز کرم او نجات
ایچان نمید شادی تو با و در
در حضرت کزیر که روحان
سید تو جان ما بر عینش
مظهر او مجسمه اشیا بود
در ازل رندی که با ما داده
جام می درد در شام در خنده
نعمت آمد در همه عالم است
ایچنین بر سر چشمه اشیا بود
عالمی آینه دار خنده
موج دریا نیم در با عین ما

دل داده و جان بجان
جمعیت از آن با
باید مرست حرف
نمرد جاویدست او را
زانکه درد در او با
همچو سید عارفی از
زاقا بحسن و عالم مشور
با چنین شیر سویدم از
تا این یکد ایره بن شکل عالم
بر ازمین کار کار دار
گر تو سحاره در خار
وی ل مباد و جرم عین
جز خورشید که کند این
شاسته نیست در دو
ایچنان مست و ایم
مجلس حاجت الما
لا جرم کیتای چمن
بنده خواستش و کین
قول ما از عالم سفلی بود
نور چشمی در نظر
در همه بند او
ما با منب کسی هر که

همه عظمی و نفعات ذات
موج دریا نیم در با عین
زاقاب حسن و هر ذره
دل منجبت ز کشد ما را بدم
زاقا بحسن و عالم مشور
با چنین شیر سویدم از
تا این یکد ایره بن شکل عالم
بر ازمین کار کار دار
گر تو سحاره در خار
وی ل مباد و جرم عین
جز خورشید که کند این
شاسته نیست در دو
ایچنان مست و ایم
مجلس حاجت الما
لا جرم کیتای چمن
بنده خواستش و کین
قول ما از عالم سفلی بود
نور چشمی در نظر
در همه بند او
ما با منب کسی هر که

چند اشیا جامع همما بود
عین ما بر ما حجاب ما بود
در نظر چون ماه خوش
میل رند مست با ما بود
ایچنان که گمان در چشم
ایچنین روشن بود و مجروح عالم
ایچنین که ما جویم عین ما بود
حق محیط و نقطه و دایره
هر که ما چون خرد دریا
عارف کیتای سپتا بود
میل دل دایم سوی ما بود
ایچنین چشم خوشی منما بود
هر که از او نقش نسوی ما بود
عین ما بر ما حجاب از ما بود
مخزن آن جمیده اشیا بود
ایچنین بود مست و با ما بود
روح عظم ذره پلطف بود
موج کوبندش ولی دریا بود
این سخن از عالم بالا بود
کی بر منب هر که ما منما بود
بجز ما در مایه بی ما مان بود

موج ششی بی نعمت آمد
آب عین قطره و دریا بود
چشم عالم روشن از نور
درد و عالم هر چه آید در
از همه جا نعمت آمد که
جامع ذات صفات ز ما
نزد ما موج و حیا و قطره و دریا
آن یکی کرده در هر کجای لاجرم
مجلس شغفت سید و سانی در
واقف اسرار ذوق بود
مجلس شغفت و ما مست خرد
مست ملایم و بلاراطیم
نعمت آمد رند سرکی خود
ایچنین ما غنم قدر و رند بود
چشم عالم روشن از نور
هر چه منی مظهر اشیا است
نعمت آمد در همه عالم
صورت و معنی جذب بود
کند از موج دریا کفیم
هر سبزه در بر سر کوشش
در کلمات نشاهدت در
آب ما از چشمه حیوان بود

نعمت آمد ما همه اشیا بود
دیده سپید که او چنان بود
حضرت کیتای سپتا بود
جای آن چکی ما هر جا بود
بجز دانه که او با ما در بند بود
هر کی ذرات خود کیتای سپتا بود
نعمت و هم لقا که با دست ما
صحبت رندان ما انجمن
چون بلالی خوش از آن
گر چه با منما بود
دیده منند که او عین بود
کون جامع جامع سما بود
سیدم کیتای سپتا بود
این کسی گوید که او را بود
در سر هر کس که این سودا
سید ما بلبل گو ما بود

کنج دل کچنه معمور است
جان چه باشد ما سخن گوید
هر که زنی دست او زبوش
کنج دل کچنه معمور است
ششم بار دست از لود
خوش جونی بر کن از کجا
حج نیکو در عشقش در بود
نوسکن در دی شوق و نام
رو چون مان بود تا زلف
دست ما و او من با بعد از
چشم ما تا دید آب روز
عاشق او زنده باشد تا آب
هر که در نظر نسیم می شویم
کنج دل کچنه عشق است
آفتاب است او و عالم است
دو نما بد صورتی کیت
در و مندا نرا و او در بود

هر که دل کاش از او بر بود
بر کسی که عاشق جانان بود
زاکمه دست او از اندر است
بگر ما و نیامی بی پایان بود
گرچه دل کاش از او بر بود
بیشنی چشمم دم آن بود
هر دو را می بین که یکسان بود
عقل کل در عشق سرگردان بود
بجو این درویش سرگردان بود
زاکمه در در او در ما بود
هر که او امروز در ما بود
عقل ما چون عقل سرگردان بود
خوش بود که دست آن بود
در نظر در پای بی پای بود
جان عاشق زنده از جانان بود
آن نسیه کویم ولیکن آن بود
جان جهان من چنان بود
بچشمش که آن دیر بود
انچنین پیدا چنان پنهان بود
سویج و در یا نرود ما یکسان بود
جان جهان من چنان بود
انچنین در در او در ما بود

در در در عشق او را شوکت
نور چشمت از سر مدار است
نعمت آمدت در جام بود
آب ما از چشمه حیات بود
جان چها شد تا سحر گوید جان
باطنت و از حبه ظاهری است
نعمت آمدت جام می بود
ما جرم و ایم جسم من جبر ان بود
خود که انی را کجا باشد حال
کنج عشق او بگو در کنج دل
سیدستان ما که است صحبت
در همه عالم از دوست بود
روضه ما خست پر جوان
هر که باشد عارف او صحبت
گر خراب است خانه ما است
نوشش باشد جان که چنان بود
چشم ما بسته خیالش و نظر
دل بر ما بود و با ما شن
نعمت آمدت در در ما معنا
نوش بود جانی که با جانان بود
عشق را خود ما بر ما بکار

زاکمه در در او در بود
تا نینداری که او بود
انچنین زنده را هموار
سید ما میر سر است
اندر آن حضرت که کسک
کنج او در کنج این بود
اگر دایم مست ما است
بستان سخن شین است
شاد ار کوئی که او است
جای کجش در دل بود
نعمت آمدت سر سر است
روستی دیده ما آن
زاکمه آنجا بجز جانان
دیدم و ساقی سر است
کار عاشق سر و سا بکار

هر که او پالت ز لب است
عشق او کجی دل دیران
نور او در دیده ما رو نمود
هر که دیده آینه گستی معنا
کشف زلفش روشن ایمان بود
لی نشانی آینه در ساکتا
عاصم در زمین و در ما بود
صورت ما در جام را شویم با
بهر موی نمی یابی از او
سویج و در ما با ما است
بوی دستش می آید در
زنده او در وجه هر که بود
آینه یک رو نما بود
زاکمه آنجا بجز جانان
دیدم و ساقی سر است
کار عاشق سر و سا بکار

همچو موی پوسته سر کرد ان بود
جای بخش در او بر ان بود
دل که بی دل بود چنان بود
گرچه از چشم شما پنهان بود
بر جمال خویشت حیران بود
پیش او مردن مرا نبود
خوش بود در دی که در آن بود
کسری باشد که ایمان بود
شان او نام و نشان بود
عارفانه گفته سید جوان
انچنین خوش جامی سیکو
کار ما پیوسته و شوی بود
تا حجاب تو میر کوی بود
هر چه آید در نظر چون بود
گرچه آن یک سیم سرش بود
هر که ابر دست و شوی بود
آن یکی با هر یکی سیکو بود
چشم ما روشن بنور او بود
هر که او با آینه نیکو بود
نیک سبزه رسته خود کوی بود
عقل کل در بزم ما ان بود
چشم ما روشن بنور او بود

بر کسی که عشق او کشته بود
سید و بنده اگر خواهی سا
خوش بود جانی که با جانان بود
کنج دل کچنه عشق است
نور او در دیده ما رو نمود
هر که دیده آینه گستی معنا
کشف زلفش روشن ایمان بود
لی نشانی آینه در ساکتا
عاصم در زمین و در ما بود
صورت ما در جام را شویم با
بهر موی نمی یابی از او
سویج و در ما با ما است
بوی دستش می آید در
زنده او در وجه هر که بود
آینه یک رو نما بود
زاکمه آنجا بجز جانان
دیدم و ساقی سر است
کار عاشق سر و سا بکار

او منیر در زنده جا و بی بود
نعمت آمدت سر که این بود
جای کجش در او بر ان بود
این کسی داند که او را ان بود
ساقی سر است سحر ان بود
دیده ام پیدا و پنهان بود
هر چه ما داریم آن او بود
دو نما در آن یکی ز دو بود
در در وی آن میگرد بود
شاه کرستانش سحر بود
سیر سیر دیدم همه کیت بود
باه بودی او وجود چید بود
تا حجاب راه تو کوی بود
چشم ما بر روی عشق او بود
ما کجا باشیم که او بود
بلکه خود محسوس عالم بود

اینها با

توضیح

ایمنه با او نشسته رو برد
نظره در یا نبرد ما کیت
جو در او بخشید عالم از وجود
زاقاب حسن او هر ذره
عاقبت معشوق بنام بیجا
سر تو حیدرت میگویم ماد
عالمی از وجود او در وجود
بجز موی نیانی وصل او
اشقانی که بخلوت با پیش
دل بود ایمنه کیستی فنا
کشفه مستان ما دیگرست
سیر پای خم می نهد او هم
بجز موی سلیمه کی کند
ای که کوئی ترک غدا بود
بازی با لذت زندان با
آنچنین بود و چنین میخیزد
نامراد از در ما باز کردید

روشنی آینه از آن بود
و در نماید در نظره دو بود
پو جو وی او وجود جو بود
هر چه ما را میسر دارا بود
ریشش مشک که آنکه بود
عاشق از چون با کج بود
هر که در اندیشه در او بود
در نظر که نور و سوس بود
هر کجی شامیت برکت بود
تا حجاب تو سهر کج بود
چشم ما هلو سراسی او بود
ایمنه هر چند رو شتر بود
در نظر صاحب در آن بود
قول با هیکل آن دیگر آن بود
تاج شاهی لایق این بود
عاشقی از خاتلی بهتر بود
هر که اسودای ما در بود
هر چه فریادی بگویم کر بود
گر حرفت ساقی کوثر بود
سنت خردم از پر شتاب بود
با ده نوشیدن من شایع بود
در میخاز ما قبله حاجت بود

گر تو میگوئی که من رسته بودم
هر که او را یاخت او نماند
معنت اسد نظر سماکی او
چون از او باشد همه میگو بود
ما با او موجود او پس با ما
میفاید رسته عالم دو تو
معنت اسد دینی و عقیقت
هر چه آید در نظره میگو بود
پس آن سلطان ما آنج بود
هر که او کم کرده او بارش
معنت اسد چون در آن بود
روی خود دیدن در آنج بود
خوش سرداری ما سردار آن
نه شود روشن بنور آفتاب
معنت اسد جو که همراهی جو
غرق در بای خوشتر بود
عقله لغشی خیالی دیگرست
عشق مرستت جامت بر
معنت اسد از خرد جویدم
باز این نسبت خرد ز حال بود
عشق پیازم و خاطر خرد جو
زاهدان جو و فردوس بجای

تو غلط کردی که آن
بچو ما دایم بخت و جود
اسم او ذات و معنی
خود نباشد هر که ابدی
در حقیقت رسته خود
این و آن با معنت
هر دو ناما سر نه بحد زین سخن
فاکبایش تو میا چشم
روز و شب چونما
دو نما بد که چه بود
بر سر در آنچنین سر
نور ما از این آن
تا تراد در عاشقی هم
ذوق عشق و حال
لا جسم سلطان
هر که آل با معنی
راستی چو در هزار است
دجال اگر بجز نشیند

سخنی از دل و دلداری جان
میل مستیم در کفر از عشق
در خرابات مغالمت جزا
باشم کهنه و کج تمام
سطر افعال او باشد همه
سر دو ناما سر نه بحد زین سخن
فاکبایش تو میا چشم
کشم که من معنی و معشوق سما
زده آفتاب جمالش بود
بجز خاست دل با کج و خشم
شده خزانه نکست این با هم
هر که بر خاکدش شد چو
دل بر یاد او ایم مشریم
بر سر کوی خرابات معنا
راستی چو در هزار است
دجال اگر بجز نشیند

ختم از سر حسد و کرامت بود
مشرب تو حیدر زنا نگو بود
صوت بیل در کلسا نگو بود
ساقی ما با حریفان نگو بود
میکنم ایشان زنا نگو بود
مغل عالم ظل فعل ابد بود
خواه که انی دان نگو بود
غیر نادانی که او کمره بود
رند سرستی کران در که
حقت من سید و دین من
دیدم که دوست آنکه سخن نگو
پند هر آنکه دیده او نور بود
زانرو بود که لایق آن آفرین
بپارش بدست کسی که چون
چشم سپا که بر او او شد
سکن او جای زندان او شد
آخر این کار تا جو او شد
گر رسد زنگ پیسو او شد
گر آتش آه ما در او شد
گردنت ز نیم بر سر او شد
باید روزی که از خرد او شد
یاری که رسد به نیت او شد

پر سر حلقه مایه بوم عشقت
رند مست و ذوق زنا نگو بود
خوش بودی که آن زمان ما
جام درد در دست بود
معنت اسد را بما افتاد
این کسی دان که او که بود
نور می یا بدست از آفتاب
کی شود ما بل بساطت مصر
معنت اسد در همه عالم
بر ما نو صحبت دلیل مین بود
او نور آسمان نیست نزد ما
حق را بخلق هر که شناسد بجا
هر صورت بیکه نقش کم و خیزد
و الله که بجان سید ما که بخند
میرنند در پاش و در رو او شد
آفتاب است او و عالم
رنگت بوی او سب رنگت ما
نمیت اسد ساقی مرستت
صد شاه پیکش در افتاد
قفا و سجا که در بر نچرد
در دامن ما کسی که بود
بر در که او چو قهر افتاد

قدر بر کس بجالات معال بود
در دل میکش که در آنج بود
گر نبود دوری رسد آنج بود
آنچنین است زنا نگو بود
گر چه ظاهرا هر نور نور مده بود
هر که او با پوسخی در چه بود
هر چه منی نعمت اسد بود
روح نواسمان من تو بین
حق را بگو شناس که غار همین
نقش خیال صورت نقاش همین
جامت با نفس و آب بود
نور او بر ما و بر نو او شد
گر سخن با رنگ و با بو شد
بر نچرد هر که با او او شد
هر که بد خای با او شد
بسیم یقین که کمر افتاد

بر کلام

بر که از عشق مظهر بود	نیش سحر با نسیب بود	لطف مجبو بر آنها نیست	مطالب است که سطلت بود
آتش عشق او دست در دلم	ز این جان به لکب بود	از گرم ساز عاشقان بود	گر نواز مرا شجب بود
لب ساغر مدام میبود	به از روی محمدی دل سوز	ماه روی جوهر کسیر	در همه مصرود و حلت بود
چشم ما بس بر سو مرده	سیدی همچو نعمت اکرم	در تخم هست در عرب بود	تا چو سیلابی که در جوی بود
دل چو دست و سیرت او	آبروی است بر روی بود	میرود از چشم انجوشی	که برو خوش خوش که میگردد
در موای زلف او باد	بر سر کوشش بهیلو مرده	بر کسی که مرده در راه	جاودان سرگشته بر جوی بود
جمع کرده نظره فخر بود	کنده سر که ان بهتر مرده	بر که از نشت با سید	در و مندیم در و منوشم
جان بجان او که جانما	چون دل در دیده در و مرده	آب روی ما بر سو مرده	آتش عشق شمع جام سو
آتش است او چون ساجد	چو سیلابی که در جوی بود	سیر و دل بر در سخا باز	آخرین بر روی که نیکو بود
سیرده غم زین حسن رود	جان چکار آید نور اجود	در سپه بان فنا مرده	بسر و پا خوش سید بود
اقا بستل دو عالم ساجد	سیر و چشم آید با جود	نعمت اندی مرده در راه	در پیش سیر و نیکو بود
یک زبانی صحبت و را نیست	چشم ما خوش چشمش بود	انجین انجوشی پوسته برود	در میان غمراق او بود
سیر و خاطر کوی مینور	دل ز غم از غم خود زیر که میگردد	دلخواه کعبه کوی شایع بود	تا بد نقشش چشم او بود
در طبع عشق دل چون غاسق	هر کجا او میرود این سایه بود	در زال نقش خیال و دیده	بنده کرد در زلف او بود
در موی زلف او در سب	تا که انجوب ما ویرانه بود	بر در خلوت سزای سید است	خوش روان بر دیده بود
چون نرم در آید یک حرف	چشم ما بر سو میرود	خوش روان بر دیده بود	ایک کوی از در لب بود
اقاب حسن در راه نواز	آخرین بر روی که نیکو بود	یک کوی از در لب بود	میکنم خود را ملاست سلسله
	که بسینه که بهیلو مرده	رو بهیچ از نعمت آید	رو بهیچ از نعمت آید
	عقل دور اندیش مردم جا بود	دیکسو پیش عینه یک بر بود	عشق سیرت باز از کوی بود
	زود بگریزد در آن ان بر بود	عشق سیرت باز از کوی بود	عشق سیرت باز از کوی بود
	با اول روشن بر جان خوب بود	هر که در راه خدا میرود	هر که در راه خدا میرود

در چنان بحر محظی در افکند	با بوان از آتشش بگریزد	نعمت اندر سیر از میان	خار فانی سر سرت اندر
چشم ما دیده در او بجا	آب چشم ما بر سو میرود	گر چشم ما بشنی خورشید	با خمار اشک بر آن سو
عشق سطلت است تحت لک	چنانش کینه مانی نغزود	این نصیحت کوی کسین	هر که کار دهر چه کار بود
عاشق زدی که او برست	عقل مسکین چون کند کز کوی	نعمت اندر خرابان	هر که نمند درنی او مرده
ایمل از غایب خوش	عاشق از دست نمیکند	دل عاشق صفا میکند	غیر ما دست ما نمیکند
در و مندیم در و منوشم	عاشق از غایب نمیکند	سوج بجزیم و غم زده	انگرم هیچ و نمیکند
آتش عشق شمع جام سو	دل ما زین دو نمیکند	لطف او عالی بنماید	دش از آشنا نمیکند
ز مندم و با ساشته بود	در نو آخر چرا نمیکند	هر که بهکان گشت آید	عقل چون قلب با ساشته بود
می پاد در در سر که از او بود	عقل خود دست از او بود	نعمت نیست از او بود	عاشق کس که ان یک در بر بود
در برستان از شیرینی ما	هر چه آری توری و سیر جود	هر که کوی دل بر سر و جان	در کستان همچو سنان جا بود
خانمانا بغا بر دیکوی	گر کسی بر خیشد بر با م	نعمت اندر غم سیر	نعمت اندر غم سیر
بش او بغا رست کس	هر چه از او بد سر با بغا	نعمت اندر غم سیر	نعمت اندر غم سیر
عاشق زدی که او برست	جان کند فرمان فرما بغا	نعمت اندر غم سیر	نعمت اندر غم سیر
مکث ال برفت لغز سیر	هر چه از او بد سر با بغا	نعمت اندر غم سیر	نعمت اندر غم سیر
برست از اگر شخصی	جان کند فرمان فرما بغا	نعمت اندر غم سیر	نعمت اندر غم سیر
شده در زدی که او برست	هر چه از او بد سر با بغا	نعمت اندر غم سیر	نعمت اندر غم سیر
عقل از اینی خیر فساد	نعمت اندر غم سیر	نعمت اندر غم سیر	نعمت اندر غم سیر

عقل خور

عقل محمودت میخانه نمیدارد از لب شیرین نظر هر که خواهد رستم و دستان بر دگمه اندازد	این سخن شخصی میخانه شمارا کی بر دگر مینماید و نام هر که گردست افتد او دست از خاک	مجلس عشق سلسله است دم مزن از معرفت با ما درین نعت آمد هر چه باید بسپارد	بر کدانی میسر باره با یکی مرد عاقل آبد بر با سوزی با چنین کشف خوشی و نام	سید با او در کرم بازی رندستی کو هر نفس شود گر چه باشد قطره دریا شود	کیو عشقش میسر وی با شود رندستی کو هر نفس شود گر چه باشد قطره دریا شود	سید ما چون سخن گوید مشکلات او همه حل شود چشم ما روشن شده از نور	نعت آمد سخن گوید مشکلات او همه حل شود چشم ما روشن شده از نور
دل بر روی زهرم تیان هر چه هر که باشد بنده با در جهان بچونت همه دل و جانم که خود بخورد	لیک از بادی که از خاکدین از زهر دور و جهال جوید بچونت همه دل و جانم که خود بخورد	خاک آندادم که ما را در سوز در حق از زلف او که در موی سید در عشقش بر برداری	وزره کرده که در دلم هر چه چون زلفش بر روی او ز آنکه خوش است که ما را در	سکله چون که حلوی لب در دلم میگذرد از زلفش سکله نفسش بر جانم	خین در یایم و ما را موح دریا دور نبود خاطر ما که حلوی ما را و آن خوش میرویم آنجا که	خین در یایم و ما را موح دریا دور نبود خاطر ما که حلوی ما را و آن خوش میرویم آنجا که	نعت آمد سخن گوید مشکلات او همه حل شود چشم ما روشن شده از نور
باز در با هم و با ما هر که شنید بچ معنی هر که میخورد که با هم جان تو از عالم کسوت می افشای روی و در به چه بنام عالم ما درازل او بوده با ما	بچین نودق کجا از چشم پنهان گر چه باشد قطره دریا خار فان ساکنین دل و سر	هر چه آید در نظر نفس خال بود شکل هست و حل شکلا خا نعت آمد حاصل عمر عمری	لاجرم در حسن جوان عشق حل این مشکل ترا در مجلس نوشه در حال عمر عمری	عشق در یایم در یایم سکله نفسش خیالی و بر باید عشق او جویم	خاطر ما سوی دریا سیرود ما را بهر جا هم نشی بر لوحش	نعت آمد سخن گوید مشکلات او همه حل شود چشم ما روشن شده از نور	نعت آمد سخن گوید مشکلات او همه حل شود چشم ما روشن شده از نور
در دو ایندی که در دلم خوش زیند یاد او که ما انظر است ز نور دید در نظر ظاهر	در حقیقت کس بود اما در ظاهر تا بنوا بچانی سوسو ظاهر این سخن ظاهر کونی با که خوش	زلف او را بر نشان زهری کبیر مو که جانی است نعت آمد چون خود خانی	نوش حیاتی باید از ما هر که نعت آمد در کاس سخن نعت آمد سخن گوید	عشق در یایم در یایم سکله نفسش خیالی و بر باید عشق او جویم	عشق در یایم در یایم سکله نفسش خیالی و بر باید عشق او جویم	نعت آمد سخن گوید مشکلات او همه حل شود چشم ما روشن شده از نور	نعت آمد سخن گوید مشکلات او همه حل شود چشم ما روشن شده از نور
چون در آید در سمع خارق غرض شود در چشمش که نظر	هر زمان عشقی در کس نشود در سواد ملک ل خوش قطره با دریا شود دریا	چون بر آید آفتاب جهزو گر زیش دیده بر در دلها	جان دل چون دره چشم نامنای مانی	عشق در یایم در یایم سکله نفسش خیالی و بر باید عشق او جویم	عشق در یایم در یایم سکله نفسش خیالی و بر باید عشق او جویم	نعت آمد سخن گوید مشکلات او همه حل شود چشم ما روشن شده از نور	نعت آمد سخن گوید مشکلات او همه حل شود چشم ما روشن شده از نور

دلبر با میکشد مار را بخود
عشق تر منت در کوفت
خدیجه او میکشد مار را بخود
امران موج محیط عشق او
در کش خود میکشد دلکش را
هر کجا او میکشد ما مردم
سلطان عشقش بر زمانه ایش
سالی تبحه از کرم جان بر زمین
هر نفس بر لوح جاوید نام
عظم جا کرد آن کبر و دیه
که میخاکش زندی ترا
چشمش خیال او بر آن میکشد
خاطرم زان بخت که گریه کرد
بدم جام میم و محرم سلام
ترک منم مراد من گشاید
کی کش مار با لطفش میکشد
میکشد نفسش بر سواد
توبه شود و دلبر که مار میکشد
ساقش از خوش مار میکشد
این کرم من حق میانی میکشد
باید سر مست مار را میکشد
خوش خوشی مار اندر مار میکشد
زان کشش جانم با میکشد
گشته ایم و حق تعالی میکشد
هر دم بر نفس او مار میکشد
وان پنهان از خط خود برود
و از نزد سر مست از تمام او بزد
دل سوی صبا جانی میکشد
بر متالی میثالی میکشد
کز نهی او بلای میکشد
نوش بر وی سینه میکشد
نور دیده پیش مردم میخاکش
جان جانانست ز میکشد
بخت عاقبت جام میکشد
نعمت است در کش خود میکشد
باز بکش و و کنار و در کش میکشد
عاشق مست خرابیم گشاکم
را که این نفس خیال او در دم
نعمت است در جمله عالم میکشد

دل بر دست زلف او دادیم
میکند هر لحظه نفسی در زلف
هر کجا بر غایت در میخانه
دوست ترا سپرد و پای میکشد
میکشد مار را پنهان در ملام
از بلا چون کار مار با لاکر
نعمت است در سر و در بدن
هر لحظه از رخ او کرم را جانی میکشد
کر و دلبر میکشد دل را میم
من نعمت است در محبت علم
هر زمان نفس خیالی میکشد
میکشد را را محمول سوسو
عقل ناقص کی کشد او را
سدم ساقی جانم جرم
از فاشن او در عالم رو
لشتم مادر جو اگر پند خیا لدر
در دلش میکشد ما هر سو رو
کو بر و او که در راه صفا
در کش خود میکشد مار را لطف
از بلا عشق او چون کار مار با لاکر
خدیجه او میکشد خوش میکشد مار
جان میکشد او که عشق او در او

هر کسی نشستی بر آبی میکشد
گر چه می بندد نفسی در زلف
مادر میخانه را میکشد و هم
می محبت او را میکشد
ز بنده سر کوشش که ز بچم رو
عشق داغ محبت نهاده ام
هر چه میکشد ما خدا بخشد
در دی درد عشق او میکشد
در خرابات اگر فنا کرد
نعمت است خدا بجا بخشد
خلعتی خوش مرصع از کرم
هر ولایت با ولیا او داد
نعمت است خدا بجا بخشد
سلطنت من که حضرت سلطان
چشم او شد نور مار و رو
من مخانه را با بخشد
جام کسی نما با بخشد

با خیالی سومی خوانی میکشد
پیش هر دویم نفسی میکشد
باده نوش نخوش سر می میکشد
سایبان نعمت است در زلف
حیات طهره عمر جاودان
اگر خدای مرا بعد از این آید
ببین نشانجت که آن نشان
چنانکه سید بخشش از خدا داد
پادشاهی بهر کجا بخشد
تا بلطفش ترا داد بخشد
از جانش ترا با بخشد
پنهان از دونو با بخشد
خوش نوای به پنهان بخشد
رحمتی کرده او با بخشد
هم نبوت با پنهان بخشد
سیدی ساخت بنده خود
انچه بن نعمت خدا بخشد
پادشاهی باین کجا بخشد
لاجرم او با لقا بخشد
ما چه فانی شدیم در ره
این سعادت خدا با بخشد
در درویش ما با بخشد

گویم است خرابی میکشد
میکشد و در حسابی میکشد
بهر زمانه ما حاجتی میکشد
که لطف ستم از زبان بخشد
بزار کج بهر بنده را بجان بخشد
شراب لعل فراوان بخشد
ابر و فی عیسای بخشد
ساختمی باشت بخشد
هر چه خواهی از او بخشد
پادشاهی باین کجا بخشد
کس کوبد که او را بخشد
درد او را در هم دو بخشد
بمن رند پنهان بخشد
عاقبت درد او دو بخشد
هر چه داریم او با بخشد
پادشاهی باین کجا بخشد
کرد از او و مکملها بخشد

با پرفانی شدیم از عالم
جام گیتی بنا بجا شد
می خنجره عدوت افرو
نقد مجبوت و خنجر نهر
او میان زرد و مسان جهان
گردودت کرد چه نصیحت
نویاید دره اماکن لغات
اندا احمد احمد آشکار شد
آن یکی در صد وطنی که
سوی بگنج بر حسن آبت
آمد و شد حقیقت خودت
سعدان سر پرده بجا شد
هر که در که کز بات در
سلف سر پرده بجا شد
بسیب ده بویه سر
نور چشمش نور محمود
بین اول خوشی خنجر کرد

جاودان منقلب بجا شد
نعمت اسد روانه کرد
دولتی خوش با بجا شد
سانی منت ما بجا شد
گرم او با عطا بجا شد
نعمت اسد با عطا فرمود
دست خود از او بر بجا شد
ورگی شهادت بر بجا شد
انچنین خوش نیانی در بجا شد
در بقدر شش سازی سر بجا شد
هم با حمد اسد بود بجا شد
صده خرد از کی جیاست
شوان گفت ما کار بجا شد
بجا رست کار و بجا شد
نعمت اسد برده را بجا شد
از مجلس زنا خرابات چرا
از دار فانی در دار بجا شد
از ذوق که ایمان خراب بجا شد
بازی که چو با بیک بجا شد
گویند آفتاب پدید شد
دیده است م پیداش
در مرابا ظهور اسما شد

نخستین دست بر خرد بجا شد
انچنین نمشی با بجا شد
نظری کرد و کنج پرود بجا شد
در روی در دول بسی بجا شد
تا کنت او هر چه بجا شد
خوش نوالی بر بجا شد
شهن باز طریق عاشقا بجا شد
گر بر حسن او دید بجا شد
نعمت اسد اگر چه بجا شد
چاره بود اگر بقیه بجا شد
در شهادت احد کمر بجا شد
خنده بگب و موج جو بجا شد
آفتاب وجود و بنود
نغم می خوش خوشی بجا شد
مشکلاتی بود که حلوا شد
سغیش می جاست که صوفی
ما جام جیام که پرا بجا شد
صوفی بصدفا دردی در بجا شد
هر چه که در بودش هر چه بجا شد
جهان ما کرد بگر می بود
آمده بخت دلروان بجا شد
جام می را بجهد که بجا شد

کس کند که او بجا شد
پادشاهی پاک که بجا شد
عاقبت در در او بجا شد
کس کند که او بجا شد
واحدی که شیر پیداشد
جام گیتی میا دادند
هر جیالی که بود از نیندر
سفره کرد جهان بر بجا شد
سند زلف او بر بجا شد
جمع بودیم از بر بجا شد
انچنان کار رو انچنین بجا شد
بسیب که بی دل بجا شد
بسیب که بی دل بجا شد
سیراب شود هر که بجا شد
اندر دره صفی و آند بجا شد
خوش در آفتاب و ذوق
پادشاه و حاکم
بزم مستانه جیاست

سازار املطف خود بجا شد
صورت و سخن جیاست
دیده روشنی که بجا شد
چون از انجاست با بجا شد
نعمت اسد خدا بجا شد
احدی لا حیرم بر بجا شد
صورت و معنی جیاست
عاقبت با زمین در بجا شد
سید از ما جدا فاشا و بجا شد
کار جمعی کنور پشاشد
جمع ۸ موم بپر بجا شد
من کنویم که چون بجا شد
نعمت اسد بعشق زلف بجا شد
بسیب که بی دل بجا شد
ولی می نیم از بجا شد
که غمش در درون آند بجا شد
مکن عیب من میکنی که بجا شد
مجلس کایات کشن بجا شد
شد هر یک از امین بجا شد
واضح و هیچ و بمر بجا شد
نعمت اسد جمال بجا شد
خوشی معنی بجا شد

اقبالی میا پیداشد
در همه آینه کی میت
خبر ایت رشت خاطر ما
واحدی که شیر پیداشد
جام گیتی میا دادند
هر جیالی که بود از نیندر
سفره کرد جهان بر بجا شد
سند زلف او بر بجا شد
جمع بودیم از بر بجا شد
انچنان کار رو انچنین بجا شد
بسیب که بی دل بجا شد
بسیب که بی دل بجا شد
سیراب شود هر که بجا شد
اندر دره صفی و آند بجا شد
خوش در آفتاب و ذوق
پادشاه و حاکم
بزم مستانه جیاست

نعمت اسد بدوق پیداشد
ظاہر و باطنی بجا شد
آمد و شد حقیقتا و بنود
جهان در یادلم نفس بجا شد
نقد سید بینه و بجا شد
بوسی یوسف ز مضر بجا شد
نور اول خوشی بجا شد
ورد و عالم کسی بجا شد
چون زما بود با بجا شد
باد با زلف او و بجا شد
کفایت و کوه در میان ما
زلف او و محمدل بود
آمد و سو بپر بجا شد
چو بلبدر کاستا بجا شد
سر زلف بید بجا شد
پاور ساقی بجا شد
مکن عیب من میکنی که بجا شد
آفتاب وجود و بنود
بود پیدای بجا شد
جام گیتی میا بجا شد
نور و نور دیده بجا شد
خبر ایت فارض بجا شد

اول در آخر میاست
بجارت کادو باشد
مرغ آلی بسوی ما باشد
چشم یعقوب عقل میاست
سینک بگر که عین اشیا شد
کوشش و هفت و هشت بجا شد
زلف او هر چه بجا شد
قصه از کشت بجا شد
کر چه از ما و نوز بجا شد
اندا ز غمش و بجا شد
ذالم تا اول میکنی بجا شد
بگو مظهر بانی بجا شد
شب امکان بجا شد
اندا انجا با مبین بجا شد
حسن آمد بکس و حسن بجا شد
که چه در بیکه بر مغا بجا شد

کوه بیکه

بر که آمد سوسیر مست	هر چه کس نشد از بندر باشد	در حریم عشق حجابش نبرد	در ره عشق تو ما بود باشد
و چون صورت معنی خود ما باشد	تا حدیست عشقش که گشته	بچه سید دگری کو باشد	
و چون صورت معنی خود ما باشد	وجود خود بر ما وجود ما باشد	حجاب و موج که بند شد در	هر آنچه بود و بود و عین بود ما
ملک با مر خدا پانواده آید	برای رفتن خود در سجده	حیات ایجات از جمله او	بقای زنده دلانم ز خود
بسیج جان شود غفلت کلفت	در بی مقام که گفت خود ما	بسوخت اش ما عود و محرقات	و ماغ حرق معطر زد و دانا
که زنی آن یار یار ما باشد	چو نور سید ما شاپرست هم	بقتن که در همه عالم شد ما	
شادمانم بد دولت غم او	در دو عالم که یار ما باشد	ما کجا دو سید را او با هم	کر ز او دوستدار ما
بادشاه هم و شاهد س	ز آنکه او غمگسار ما باشد	رندی و حاشی و منجاری	پیش و کار و بار ما باشد
یار ما نیست آنکه چون یار ما	بر عین و یار ما باشد	سخن ما که روح بخشد	در میان ما دکار ما
روح قدسی رسی ما	معنی است که جانم بخت	سید و خواند کار ما	
انجشم ما بکاشن رونما	هر چه باشد برای ما باشد	شهر ما تاج سلطنت بخشد	شاه عالم کدای ما
عشق میرکت و میگوید	از فنا و بقای ما باشد	در دمنده یکم و در دمنده	در دور و شش و الما
درد و ما غیر او را	هر که او مبتلای ما باشد	عقله عاشقان در سر ما	در خلوت سرای ما
رند سرست از جهان ما	بنده سیدی خرابایم	یکیری کی بجای ما	
سپا و درد در دشمن ما	چنین دولت که در هم خاکم	در خاوت سرای او شد ما	چه خوش ذوقی که رندانم
بقای جاودان در یکم	زهی توبه درین خانه زنا	سپا و دروی دردن ما	که در دول ما را با ز صا دو
خدای هر دو عالم خرف	که جانت زنده جا و دید ما	ز نور آفتاب در همه عالم	انی منیم کی ذره که منور شد
نمای منوای ما باشد	بجای سید عالم که بنده شد ما	از آن بر شه که می نم کدی	
بجز الغمام عام نعمت	چنین شاهی که ما در هم خاکم	خز با است و ما سر شام	چنین بر می ملوکانه نمیدانم
و اصل در با ما جز ما	که جام در درد او و در او	چنان مشرق عشق که خود دارد	در سدر با هر سو که نمیدانم
چشم پنهانی ما باشد	محبت غیر کی با شتم چو پارتیم	کجا با خلق پردازم چه خوبم	
هر که را بر در سر سودا	شرفش بر همه جهان ما	دایره که او بود بر کار	دست چون قطب در میان ما

بر چه میم بخاش کز ما
 کندم محرم ما شو که
 رنما گشت صورت کس
 در جمله عین بر خود کز
 که دمی محرم ما شو که
 نام این کون عالم
 حیف از آنم زدن
 بجای ز دوست
 همه عالم فدای ما
 بود و ما بود صورت
 لذت عمر جاودان
 کجا ما بود عالم اگر با ما
 خراب است و ما شام
 شمع عشق اگر گشته شو
 یکی دیگر حسدای ما
 بمن دولت وصلن در
 اگر در وی دار ما تو
 هر که را شاه آنگان شد
 دولت پنهان ما

باز در دست آن بر
 کو بیاسا ز انجمن
 لذت است در دنیا که
 بس پرده میخانه زد
 که چه از دیده باز ما
 زود بیند که بل نام
 صحت سید سرست
 جامع صورت من واقع
 هم بود صوغ خوش
 کفش شب که در
 نعمت است در سخن
 زنده آمد دل زان
 سر نهاد و میگوید
 از همه کون و مکان
 نعمت است در سخنان
 موافق چو منوای ما
 اگر سلطان کد ما
 بغیر او جزای ما
 بجز الغمام عام
 و اصل در با ما
 چشم پنهانی ما
 هر که را بر در سر

صورتش مثل و غیر حقیقت
نمردن خواجهی از آن بهای
کشم خواب هم کفایت خیال
چشمه جانت از خفته وقت
گر عاقبتی بود غفلت در کفایت
همه عالم خیال او باشد
در همه این چه میگردم
ملک لم بزل خداوند
کنند در میان نبرد اولاد
هر که در اختیار اهل دانش
دیده این نظر نور او می باشد
ما زبان آن کجا خوش باشد
نور او را بنور او بسکرت
عشق و آفتاب است
عاشق باز خوش خوش
مبست عاشق شب
عاشقانه بر در در

راحت جان انس و جان
ز آنکه او را همین کفایت
نعمت اندر حرم حضرت
کفتم رسم بصلت کفایت
در جام همیشه از لای
انصافان قصه شادمانی
نقش خیال بگذار تا شادمانی
در خیال آن جمال او باشد
صورت پنهان باشد
ابدال از لاله او باشد
از جلال و جمال او باشد
کفتم سیدم بجان بسوز
یاری از اهل دلان جان
آنچنین نور چنان غرض جان
نعمت اندر بسی سید کفایت
آن میان در کنار خوش
آن نمان اشکار خوش
همراه چو خوش
میل مست صحبت سید
دل و دلد از خوش خوش
خود و کلزار خوش خوش
کرده تیمار خوش خوش

بر که با او شست سلف
همه محکم کوم حضرتش باشد
لا جبرم میر غنا شفا باشد
کفتم که در جاما خواهم که باز
ساتی شادی نامی مدام تو
از آفتاب خورشید عالم
جز عین نعمت اندر خیال
هر خیالی که نقش مندم
جنت هر کسی نمرای
همه رو با دست از همه
سوج و بحر و جباب با بکر
ز آنکه سحر حلال او
عشق و ملسوت جان بکر
عاشق از عشق نزارد بر کس
لا جرم منصب عا خیال
نقش رویش خیال می
بیس فی الدار غره و یا
در همه چون جمال او
بابت کل خدای خوش
زاهد و زور و زورند منجور
باز عشقش نهادم بر
عشقا ز دست کار و دلیم

تا آنکه او با او شست سلف
حکم او بر همه سر و است
کفتم که در جاما خواهم که باز
بر غیر اگر حر است با او
ماردش نیم از وی در
نظم بر کمال او
جنت ما وصال
همه را چون کمال
همه آب و زلال
در قیامت چو بکوه
زین مست از بلایند
هر که میخیزد منجور
منوایی که از خدم کرد
در چنین دار بار
هر کس کار خوش
میکش با خوش
اول بکار خوش

نعمت اندر خوش بود این
همیشه عاشق مست خورشید
سایه دیدن آفتاب خوش
مگر که نقش خیالش بخواند
خوشست کفتم سید که در
ما باده بر نغمه مناجات
است کرامات کرامات
با منزل ماراه معانی
سید چو سیمه و چه پدید آید
آبر صفت ز جام جباب
آب بر روی مار و آب
هر چه در جام باشد
نعمت اندر جوهر تو
از فنا و بقا نیندیشد
از می و جام مانند
می بود از فنا نیندیشد
نعمت اندر کج است
نیت ممکن که می می
شوان دید که غبار تو
از درت دور کن که نفسی
نعمت اندر خلوت نیندیشد
ره روانم در نماز شد

یار ما را خوش خوش
بیا بکیتب با کن نفسی
رسید سحر مست جام می
هزار شاه که ان خیال
بدوق هر که بگوید خوش
ما بهدم رند ان سر ابره
عاشق مست ز جام وحدت
بیزاید سجاده نشین کعبه
احوال بدایات بنایان
نقد کفتم حدوت قدیم
خوش کلا بصورت
رسمه نور خود بهما باشد
بر سر حلقه عاشقان
در دهنی که در می
حقدر امش عشق قدری
دو سر را ایم خوش
از عطای شامند
نشیند دامن نفسی از پیر
بر سر راه تو که عیان
کس بفریاد من جان
شاه جبار است در
ردنوالی زیار مرشد

که خواندن از سر ذوق این
حریف رند چنین عجب
اگر بجایست آنجا خوش
در مجلس ما حالت ظلمات
خود کثرت معقول خیالات
عاشق مست خراب
بر سر و پای عاشقان
بر رخ خوب بکمان
ابد بر همه جهان
چو بود از دو امید
یادش از که اندیشد
بک از دو سر اندیشد
تا که در صحبت تو خوش نشیند
نیت عاشق که ز خوف
مگر آنروز که فریاد می
که دهد پیر ما نوامش

تنت	شده عشق تو بجایه و شاد	بنامایم تو غیر ما را بکنند	عاشقی که عشق او دم نبرد	عاشق که عشق او دم نبرد	عاشق که عشق او دم نبرد	عاشق که عشق او دم نبرد	عاشق که عشق او دم نبرد
کس عشق تو چون از تو بماند	همچو منصور فساد از بقا را	در دهنش که چون با او بود	بند به عشق تو چون بدست	بند به عشق تو چون بدست	بند به عشق تو چون بدست	بند به عشق تو چون بدست	بند به عشق تو چون بدست
اگر بماند عشق تو با ما	ز دست ما آنچه برود و بماند	عاشق نظر بجان بکنند	عاشق نظر بجان بکنند	عاشق نظر بجان بکنند	عاشق نظر بجان بکنند	عاشق نظر بجان بکنند	عاشق نظر بجان بکنند
ای که کوئی که ترک کرد	رند سر مست آنگهان بکنند	دینی و آخرت همه که کند	دینی و آخرت همه که کند	دینی و آخرت همه که کند	دینی و آخرت همه که کند	دینی و آخرت همه که کند	دینی و آخرت همه که کند
رند مستم نام ما که برود	نی شاز کس نشانی بکنند	جرعه می بجا بکنند و بکنند	جرعه می بجا بکنند و بکنند	جرعه می بجا بکنند و بکنند	جرعه می بجا بکنند و بکنند	جرعه می بجا بکنند و بکنند	جرعه می بجا بکنند و بکنند
عاشق و رند مست او را	عاشق آنچه را عاشقان بکنند	عاشق آنچه را عاشقان بکنند	عاشق آنچه را عاشقان بکنند	عاشق آنچه را عاشقان بکنند	عاشق آنچه را عاشقان بکنند	عاشق آنچه را عاشقان بکنند	عاشق آنچه را عاشقان بکنند
عاشق که میوه شد از دوق	یاری که میوه شد از دوق	سختی که در دهنش بود	سختی که در دهنش بود	سختی که در دهنش بود	سختی که در دهنش بود	سختی که در دهنش بود	سختی که در دهنش بود
همه کس با جام سما کی ساند	از جام سما کی ساند	هر که زنده بود با جام سما	هر که زنده بود با جام سما	هر که زنده بود با جام سما	هر که زنده بود با جام سما	هر که زنده بود با جام سما	هر که زنده بود با جام سما
عاشق که در دهنش بود	سلطان جنم زار در جام سما	سلطان جنم زار در جام سما	سلطان جنم زار در جام سما	سلطان جنم زار در جام سما	سلطان جنم زار در جام سما	سلطان جنم زار در جام سما	سلطان جنم زار در جام سما
عاشق که در دهنش بود	سر موی نشکسته خند آمد	سر موی نشکسته خند آمد	سر موی نشکسته خند آمد	سر موی نشکسته خند آمد	سر موی نشکسته خند آمد	سر موی نشکسته خند آمد	سر موی نشکسته خند آمد
هر خیالی که گشت در دهنش	در دهنش نقش بود خند آمد	در دهنش نقش بود خند آمد	در دهنش نقش بود خند آمد	در دهنش نقش بود خند آمد	در دهنش نقش بود خند آمد	در دهنش نقش بود خند آمد	در دهنش نقش بود خند آمد
در دل ما شوا نشاء بود	تر خند را با هم بستیم خند آمد	تر خند را با هم بستیم خند آمد	تر خند را با هم بستیم خند آمد	تر خند را با هم بستیم خند آمد	تر خند را با هم بستیم خند آمد	تر خند را با هم بستیم خند آمد	تر خند را با هم بستیم خند آمد
در خیالات همان سید	در خیالات همان سید	در خیالات همان سید	در خیالات همان سید	در خیالات همان سید	در خیالات همان سید	در خیالات همان سید	در خیالات همان سید
چرخ چو دم از عشق در کبر	بشت با بر بگرد بر بر مینبرد	بشت با بر بگرد بر بر مینبرد	بشت با بر بگرد بر بر مینبرد	بشت با بر بگرد بر بر مینبرد	بشت با بر بگرد بر بر مینبرد	بشت با بر بگرد بر بر مینبرد	بشت با بر بگرد بر بر مینبرد
عشق بسکوه بدو در دست	عقل حیران دست بر مینبرد	عقل حیران دست بر مینبرد	عقل حیران دست بر مینبرد	عقل حیران دست بر مینبرد	عقل حیران دست بر مینبرد	عقل حیران دست بر مینبرد	عقل حیران دست بر مینبرد
انقل خود بر خور طلب	گودم از آسود که مینبرد	گودم از آسود که مینبرد	گودم از آسود که مینبرد	گودم از آسود که مینبرد	گودم از آسود که مینبرد	گودم از آسود که مینبرد	گودم از آسود که مینبرد
مع زبرک من که با بجز	عفت آسود جان ساینکند	عفت آسود جان ساینکند	عفت آسود جان ساینکند	عفت آسود جان ساینکند	عفت آسود جان ساینکند	عفت آسود جان ساینکند	عفت آسود جان ساینکند
در خیالات من سلطنت	روز و شب با او که مینبرد	روز و شب با او که مینبرد	روز و شب با او که مینبرد	روز و شب با او که مینبرد	روز و شب با او که مینبرد	روز و شب با او که مینبرد	روز و شب با او که مینبرد
شهر و ما را عمارت میکند	سختی نفس بر بجز و بار مینبرد	سختی نفس بر بجز و بار مینبرد	سختی نفس بر بجز و بار مینبرد	سختی نفس بر بجز و بار مینبرد	سختی نفس بر بجز و بار مینبرد	سختی نفس بر بجز و بار مینبرد	سختی نفس بر بجز و بار مینبرد

دل صاحب دست آور
اگر شبار نعل کن کند بر او
اگر سلفا شوق او بکشد
سجای حالش را مظهر هر زود
عشق او آشتت جالسو
بش عشق چون برافروز
بر جگر داغ عشق او دام
سخن کرم کن روان
پای گویا پناهی بجا خود
الوداع زاهدی خواهی
خوش را بیکانه و س تو
جام دروی دور دل
سر خوشانیم و جام
پادشاهی و صورت
گرد و دوری ز تو و بطلب
از نور جمال او روشن شد
رند که دطن اراد کرد

که ترا آشنای دل بساز
اگر روی تو در شتاب
میده و بخت بخوروی
مزان بخت جانهار و اندر کشو
ولی چون در اینجا مضم
آتش در دولت جالسو
رشته شمع جان از سوز
عالمی را بیک زان سوز
دل از بر این ش سوز
مانا الحق از دست تو
دستی از صدق و صفا
جام بر می کد و نا
این نفس با آشنای
عاشقی کو هوای ما دار
هر که بیسل دوا می دار
نقل سبکین چه جا دار
چکف کد ای ما دار
هر جا که کاک بیا و ما دار
زیر که چنین دره با
تاریک کی کرد و جو
گر مرد و هر دو در

نمت استد جنوا ز دست
پوزده آفت جان بیا
جایبیده مردم خیال پرده
کنده معدوم موجودار
بچشمی مردمی یار که نور
ول چنین سوخت جان
گو یا خود محسوس
آه دل سوز عاشقان
نام غیرش چو بر زبانم
نمت استد که چنین
خیمه در در لب خاتم
در خرابات معان
گر بلا سئ بر دل
بجو سید در جهان
دیکری کی حبای ما دار
آفتان لدنی که ج
هر چه در کانیات می
نمت استد که میر
خود مجلس بار
دلتورده بود جا
یار که درین دریا
خوش شش و ایم

بشنو که نوا می
جمال و نماید در
اگر که شمشیری
خواهد تا نظری
که مرا خوش
تا ترا دل بجا
آتش غیرش
نفس ناله
عاشقان
مقبلان
دم ز تو
مبستلای
جمه نور
هر چه دار
امین ز فضا
بر سو که
این بند

سای طبل سید و ای
سای تو زانی
را چه دوق سیران
میسق راه پی
چه کفر و زلف او
قدح کردید اکنون
چون از جان و دل
هر کی ما هر در
جانم که در
بریت عقل که
بهر که زنده
کفر زلف تو که
بغیا از سر کو
سخن کمال
بجام می بری
بسر برده

خونور دیده چشم
ز عشقم باز میدار
ولیکن حال مرستان
هر لای در سپر مان
خیال مجلس جان کن
نظر بر خاطر امسا
درین دوران چنین
عسوه و شوار می
برده دیده من
سبک می نیم و ذوق
ار چنین بندگی
نوحه ای که دل
بسته بند با
گشته عشق تو
سیاست که رود
آفرین بر قدم
هر که از اهل
آفرین بر نفس
ساز ما چه جباب
ز آنکه در کوه
هر کی ساز

چنین سر رو که
خرا باشت با سانی
بنور روی او
هنوز غمت است
س و سودا
عکس طالب
مراسمان جان
عشقش چون
بوسه دارم که
دل شوریده من
میتوانی که کدانی
ساقا ساغرمده
نعت استد سخن
عشقه نخ تو غم
خاق ابرو تو
گردم رنج کنی
بمعت الله
نوش کالی که
بسته ام نفس
هر که او
هر که او مستعد
جانست دوست

هر لب تا بود
چو خوش چشمی
هر چه غم زخم
عزین بگذر
چنین شامی
بگو پروای
ولی سید نظر
بر سلطان
بسر جمله
روح بخند
روز و شب
در نظر دیده
چون که امان
خوش خیال
و تمثال از
و ایم از سید

هر کجا صورت جو بینی
گردن آجبات میوش
عاشقان اور چشم خوانند
می جالنت و جسم جانانم
خواجہ مسلم بدیع سخن
عالم از نام اولت اندازد
صورت و معنی کجی
حشم در باولی بودار
خوش میانی کرشمه
اندک که کوز دور دور
در بحر محیط عشق بر نشینم
عشقست که عاشق
بیدستت و جام برده
ز نهار زخم بر سرم بر دل در
از سنگ لی سنگ برینه در
پودا مکن جان بر آرزوست
آب آرد سو نماز
آبادی باب وید کنیم

معنی از جالوسی دارد
نغمه دل چکونه میسازد
هر که او عاشقت جاندار
عاشق از عشق عاشقا
هر چه بینی پهن جاندار
این معانی ازین جاندار
عالم از نام اولت اندازد
می جامت و جسم جاندار
در نظر کجسگر اندازد
خوش کناری که آینه اندازد
هر کس که هوای جاندار
سپرد و بود و اندازد
جزا حسبری ز جاندار
باشد همسر جاو جاندار
دست از می جام جاندار
صاحب نظر که جاندار
کان نیز شمع و سنبل
گو گو ه خدای بی جوض در کدو
سدا بد رحمت آن بر سر
گویند چشم ابر منخارد
شرم از چشم جاندار
هر که چشم خجسته کار

ول مستم درام میسوزد
نعمت آند را بجا بخوید
جانفدیش کنم که آندازد
مانشی ز بی نشا دار
هر که با ما نشست در دریا
میستی خوشی اگر جو
این شایست کین جاندار
دو کوا و یکیت تا دا
ذوق علم بدیع ما پیوی
نعمت آند را بجا بخوید
گو یا خبر از خند اندازد
هر چند که شاه ذوق دارد
بایم و نوای بی تو
جانست از آن ببا یابد
تا دنیا خود خند آیند
یا محرم رازیکه ز عجبی خرد
سنگو نبود شمع و شم
چو بی که زنی بر کفیا نظم
گر تا بچ سید سو و بند جد
کتاب از چمن چار
ششم ما آب نیز بند بر
اچشم روان فرو شو

کوش جان بر توانی
بر که مصلی حجام دارد
خوش نشانی که آن
خبر از کجسگر آن دار
نعمت آند کج که آن دار
دو کجولی تر از ما اندازد
که معانی ما سا اندازد
سر که مصلی بجا شقا
گو یا خبر از خند اندازد
دوستی چمن کدو
بلبل بر ازین نوا اندازد
عزت از آن وفا
چو بچام جهان نما
گر تخم بدی کار جان
بچک بچمن در سر
از ابر وجودت ما
مره هم نظر
نقش غیری ز دیده

نعمت آند این رستا
بوش بود که از کجسگر
کدو پادشاه کجاست
هر که از غم میوزد در خوش
سروش از میفرود شد کوی
شاه چون بروی او بخرد
کج جادو راقی
نعمت آند کج که آن دار
دو کجولی تر از ما اندازد
که معانی ما سا اندازد
سر که مصلی بجا شقا
گو یا خبر از خند اندازد
دوستی چمن کدو
بلبل بر ازین نوا اندازد
عزت از آن وفا
چو بچام جهان نما
گر تخم بدی کار جان
بچک بچمن در سر
از ابر وجودت ما
مره هم نظر
نقش غیری ز دیده

نعمت آند این رستا
ور میگردیم کجسگر
پادشاه نام کدلی بر
شاهان از خوشین بخورد
هر چه دارد نعمت آند
در نظر خیسرا کج کدو
عنجه کجسگر کج کدو
کرد می روی و کجی کدو
هر که از ذوق نعمت
هر کس که کرد حاصل
پیش در و افشای نام
از آفتاب حسرت
ماندگی سید کردیم
سلطان خنجه
کر زاکه کجانی
کر باقی غم نشانی
میان شدم از دید
ورا شو اندید و نظاره
نامش شوا کفشت
اورا بسودت سوار
سیدم و بدم هر
صل عمر عزت ره

این اماش با بل بسیار
راز مردم ز آردوی او
غنچه او در هوای او چو گل
یکدمی معشوق او کج عمرش
هر چه دارد نعمت آند
زنده دل نزد کسی
مرد عاشق همه کجی
رندستی که با ده
شاه با شد مدام
کر عقل ساده کج
ما در طریق جانان
هر عالمی که دست
سلطان عشق
از ساده دلی
ما عشق تو دریم
ما نقش خیال تو
پون نوزدین
با عشق در افشاد
بریت ملوکا
ابدوست علمت
الطاف خداوند
چشم مار و آرزو

زنده کردم بر سرم کج کدو
جاده جان بر تن خود میدرد
خاضل آندم راز عمرش
کج جانا عشق کی کدو
آن کجی در هزار
هر دو عالم در غم
ساز عمامی بر آن
نقش میک کج
سر این عالمی
در آب بر خود کج
ما عشق تو دریم
ما نقش خیال تو
پون نوزدین
با عشق در افشاد
بریت ملوکا
ابدوست علمت
الطاف خداوند
چشم مار و آرزو

خواه حاصل برت و جبار
شبه بندار می بودس بر
صوفی بودی که میوشید
که ز کشتی سخن کجایی نرود
کیسای سیم در برسم نه
بر سر بل ساحت خواهد
گر بصورت سحر رفت آرا
گرم سید در امر آموخت
ادب و آداب را سینه
ناچو انروی که او در سخن
بودیم نشاکرده عشق و دور
با نفس خیا تو نه امر و نگر
خوش آنجا میت روان
چشوق می مینوان بست
بجام شراب عشق سید
نانکی غنم این آن تو خورد

بجز از معرفت بولی نبرد
و وفا و پیشه اش نه خورد
ز آنکه عاشق جانش خود را
عاشقانه جان بسیاری کن
بود روزی خواججه سالار کرد
عاقبت روزی سیر و جوار
سیل آمد ناکمان خان نبرد
جان امانت داشت با
پوشه ایضا فدا داشت مادر
عظم مدارم که گزار دور جو
کی مکر کرده از کردی گذر
شاید از زنده که بر که آمد
آن لحظه که جان در حق نه
هر چند در آن حال نه نام سید
که روز ازل جان کجای بود
تا هست چنین باشد و با بود
یکدم پی می میشویند
میاغری ممش و انبند
مجنون در می ممش و انبند
در ماند کی میشویند
نقش غمیری محال خواهد بود
نمود خونروال خواهد بود

بود مخموری و میسر و حنت
بر سر بل ساحت خواهد
صوفیا نوشد صوف چند
نعمت است که جان کجای نرود
می کشیدی در دو میوشید
پیشه بودش بر از نفس کج
هر کجی دیدیم که در سر جو
عاشقی از جایه سید پیش
ز انمی ریزم فرو دام برود
من ز سید انما لش و نکود
تو نه مرد بزد در دور عشق
تا بزرگی کردی که کجا
در دیده ما نفس خیا تو غیا
عشق تو خیاقت که بازیدیم
کشتی که در آینه بجز ما شوند
ساقی قنچ با ده بلند
نی می خود می میشویند
ما سایه و عشق یار خود
مستیم و خراب لایا
بچود وجود و نعمت است
چه محال خیا لخواه بود
او چسپست و بهم محال

صاف می مینوشید
سیل آمد ناکمان خان
هر نفس نوعی در کشتی
رحمت است علیه کوم
می کشیدی در دو میوشید
پیشه بودش بر از نفس کج
هر کجی دیدیم که در سر جو
عاشقی از جایه سید پیش
ز انمی ریزم فرو دام برود
من ز سید انما لش و نکود
تو نه مرد بزد در دور عشق
تا بزرگی کردی که کجا
در دیده ما نفس خیا تو غیا
عشق تو خیاقت که بازیدیم
کشتی که در آینه بجز ما شوند
ساقی قنچ با ده بلند
نی می خود می میشویند
ما سایه و عشق یار خود
مستیم و خراب لایا
بچود وجود و نعمت است
چه محال خیا لخواه بود
او چسپست و بهم محال

درد و دشمن ز آفتاب بود
غیر او در حال اگر آید
بجز موج و حیات خود
کای غفقت غصهار کن
هر که کرد میان او یکی
هر که او دوستدار ما
خاطر دل گسسته مجنون
عاشق و مست رنخ لا
راحت جان حشمت مجنون
درد و روشن شدند از آفتاب
خود بخود نموده ام در این
بسیم ما بر سوروان شد
روخت آینه کشتی بنا
افشانی ممش بر ما
در جمیع مسکران افتادیم
سرمه عالم چسپل پیدا شد
هر که با نشست در روز

گر چه بد و ببال خواهد بود
آنچه ل محال خواهد بود
گر یکی در حسرت خواهد بود
چار ناما چار چار خواهد بود
که ترا آن بکار خواهد بود
بی میان و کس خواهد بود
مهر را دوستدار خواهد بود
جان مجنون فدای سید
بسنگای بلای سیدی
روز و شب در تقاضای سیدی
از جفا و وفای سیدی بود
آفتابی در شبالی رود
نور را منبکه که مارا چو
مانگولی او بسا و انبند
آبروی ما از آنر سو نمود
این سعادت من که مارا
حسن روی او بیا یکنو
نور او در چشم ما هر نمود
عین ما بر عین ما هر نمود
خوش جیا نجواب رو نمود
حضرت ادجال چو نمود
غیس ما دیده سول نمود

نمک لم بزل خدا در
سکه عالم چه نعمت است
او مراد دوستدار خواهد بود
می مانوشس کن که نشاید
عقل اگر منع ما کن از
در قیامت چه چشم کج
سیدی چون رنبد ما بند
دردل من هوایی بود
دوق سیلی بنودی مجنون
هر خیالی که نفس سیدی
جان سید فدای مجنون
تو کوم می بین که او یکنو
و دیده ام آینه کشتی بنا
صد هزار آینه آید در نظر
خوش سا بر دیده سید
حضرت سجون جو بود نمود
ورد و آینه کی میداشد
که بر گستان مرا نمود
ما نظر از سید خود دیدیم
نقش نقاش را یکنو نمود
جام کیستی ما بدست
چشم احوال کی دو نمود

نمک اول نزال خواهد بود
عالمی بر کس ل خواهد بود
که می چسب خواهد بود
تا ابد شمس خواهد بود
نظم بر بخار خواهد بود
سیدم بنده وار خواهد بود
بود مجنون بر آینه
نقش بر نقای سیدی بود
ز آنکه مجنون فدای سیدی
نمک ل بر کجالی او نمود
در دو آینه کی رود نمود
تا به منی روی او نمود
سکی با سیدی دو نمود
که بند و ستانرا بند
همس نور دیده او نمود
چون که کرد او با نمود
لا جرم ادی کی با نمود

سود و سر ما به همه در مکرر کرد
ما جانم زده خیمه باد مرا
حسن او بر چشم ما سید کرد
این عجب من قطره دریا
ساقی سرست ما را جان داد
پامن منو اچو تو کرد
ما که در بزم جز گنبد کاری
اسندل ریش ستمند از
دست با او در مکر تو ای کرد
قصه شیرین بخبر و پیر
شیرم دانه پیدامیزم
باز می در جام جان تو آخر
کرد کار از گرم خبا تم کرد
جسلی ظاہر و باطن
می سخا ز ما بمن بخشید
ما شوم ز بسیر محمد زون
عجب در کستان چشم کرد

بهر سود اید این درد و کس
پنکلف بر این است
سیدم ابلصوبت خطا
در سر ما چنین سودا که کرد
عسبر ما قطره و کرد که
این چنین ما را حسرا در سو
نعمت اسد داد ما را نو
ما چشم جزو اچو تو کرد
تو ما حسرت خطا چه کرد
عاقبت جزو اچو تو کرد
رنگی خون نعمت اسد را
خویشتم را معتبر خوا هم کرد
ما جرم و سلف سکر تو کرد
عالمی ز بر تو بر خوا هم کرد
باده نوشا بر اچو تو کرد
نور چشم از دیدش خوا هم کرد
واقف از حال من آن کرد
گاه سدا و که نه نام کرد
ساقی مست حاشا که کرد
ره نمود بر هر و انم کرد
نعمت اسد من خطا فرمود
بلبل از شوق او تریم کرد

برواز خوش فنا شو بخدا
منو ایان زور شاه نو می
نوبت کرمت خطا کا خطا
خان دل مدتی ناکم بود
گر عشق عیبی وقت
راز نسا پیش مشا را کند
غیر او انعام او ما که کرد
ما چشم دید و اچو تو کرد
گر تو ما را بحرم ما می
عاشقان آمدند بر خوا
نکست خون که اچو تو کرد
بوشه بر فعل او خوا هم کرد
روی بر روی ما ره آوردیم
با چنین سودا که ما در سر
جاودان در بحر و بر خوا
نعمت اسد را نظر خوا هم کرد
من چو می نام و بی ساسیم
در دل آید بجای دل
شرح غلم بریح او خواند
چون ز سستی خود فاشتم
این معصانی از آن عالم
ساقی مست می بر نماند

می فنا و سستی مکن
کر که اگر کند مع
این زمان رو در سر
چشم ما پندای ما
سر ما با از ایران
درود دل جزو اچو تو کرد
کرم و لطف را چه کرد
طعمه شان جزو اچو تو کرد
این دها ترا بر کمر خوا
رو تو در اچو تو کرد
حاشا که تر کس خوا
پادشاهی بحر و بر خوا
بی تانی مرآت
رحمتی خوش بجای
ما ازق ازق سید
باقی ملک جاودان
حاصل از عشق غلام

چشم ما شد منور از روس
خوش خیالی بچواب میداد
خرم می خوش خوشی خوش
دوش تا روز دل شکم
چاره خوش ستم کرد که کرد
روح با جسم از خیال گم کرد
بجکایت شراب تو اچو تو کرد
اچنین دردی خورد میدرد
که کلا بست نزد ما باوره
از می ما کسی که جا خورد
عاشقم بر روی نور اسد
آمده هندوی نور اسد
دیده ام از روی نور اسد
آمده آبخوی نور اسد
سپای نور چشم ما و خوش
چرا چو کج با ناسی با سکا
حرفیاده کو چشم خوش است از
دی منین چشم ما بچو اچو تو کرد
ای که کوهی نعمت آید
جان بجان دل بر او داد
بود سخا و سهل شدش
جان اماش بود ماوی

نظر خوش چشم مردم کرد
دوش تا روز دل شکم
خرم می خوش خوشی خوش
در پس برده جان ما ز مردم
چاره خوش ستم کرد که کرد
روح با جسم از خیال گم کرد
بجکایت شراب تو اچو تو کرد
اچنین دردی خورد میدرد
که کلا بست نزد ما باوره
از می ما کسی که جا خورد
عاشقم بر روی نور اسد
آمده هندوی نور اسد
دیده ام از روی نور اسد
آمده آبخوی نور اسد
سپای نور چشم ما و خوش
چرا چو کج با ناسی با سکا
حرفیاده کو چشم خوش است از
دی منین چشم ما بچو اچو تو کرد
ای که کوهی نعمت آید
جان بجان دل بر او داد
بود سخا و سهل شدش
جان اماش بود ماوی

خاطر م مکنده پنهان
عقل ما نشین مجسود
سیدت بیل انجم کرد
من چه بیله در شب زانم کرد
بر سر کو کویز امانت گذرد
سید بنده چه در خلوتی کرد
عشق بازی بچو تو کرد
عاشقی کار شیر مرد است
مرد کانی که عاشق سر
نعمت آید که دانند
واهم از بوی نور اسد
خدی نور اسد ما خوا
کردیم صورت و ما
از خلیس اسد ما و مردم
منور ساز مردم را و چشم
پا و درد ما را ز دست ما
چرا چو ز میگردی ما و مردم
میرد نعمت اسد سو که حاشا
جان سرود جان با ما
جان بجان دل بر او داد
بود سخا و سهل شدش
جان اماش بود ماوی

عین خرم دل مسخر کرد
عشق آمد بر او نقد کرد
دوست چونچه بر تو کرد
عشق دیدم که در انعام کرد
بنده عاشق کس تا خد
کار مردان کجا کند ما
حس فراوان بر ما
هر که او در دو کون ما
در لچ سحر از نور اسد خود
کی دهم یک سحر نور اسد
کون ما در سوی نور اسد
و کرد در دل دار خود سحر
قدم در راه ما از نزل مرگ
هروی او بر او در کون ما
جان بجان دل بر او داد
بود سخا و سهل شدش
جان اماش بود ماوی

عین خرم دل مسخر کرد
عشق آمد بر او نقد کرد
دوست چونچه بر تو کرد
عشق دیدم که در انعام کرد
بنده عاشق کس تا خد
کار مردان کجا کند ما
حس فراوان بر ما
هر که او در دو کون ما
در لچ سحر از نور اسد خود
کی دهم یک سحر نور اسد
کون ما در سوی نور اسد
و کرد در دل دار خود سحر
قدم در راه ما از نزل مرگ
هروی او بر او در کون ما
جان بجان دل بر او داد
بود سخا و سهل شدش
جان اماش بود ماوی

خواب حاصل برف و جبار	بهر از معرفت بولی نبرد	بود مخموری و میسر و حنت	صاف می بنویشد	دوروشن ز آفتاب بود	گر چه بدو بلال خواهد بود	لنگ لم بزل خدا بود	لنگ اولایزال خواهد بود
شب بنداری بودس بر	دافا و پیشه اس شد خود	بر سر بل ساختن خواهد	سیل آمد ناکمان	غیر او در حال اگر آمد	تخت ل محال خواهد بود	سعد عالم چه نعمت است	عالمی بر یک ل خواهد بود
صوفی بودی که بنویسد	ز آنکه عاشق جانا خود را جانست	صوفی بنویسد صوفی شد	بر نفس نوعی و کفری	بر غفلت غصه مار کن	گر یکی در حسرت خواهد بود	می مالوش کن که نشاید	که می بچسب رخا بر بود
که ز کشتی سخن کاسی نرود	عاشقانه جانباری کن	نعمت است در جان با نرود	رحمت است علیه کوه	بی میان و کس نخواهد بود	او مراد دستدار خواهد بود	در قیامت چه چشم کبک	نظم بر بخار خواهد بود
	بود روزی خوابه سالار کرد	بیکشیدی در دو بنویسد	او فادان شد	مهر که او دستدار با	مهر را دستدار خواهد بود	سیدی چون رشید مابند	سیدم بنده وار خواهد بود
کیسای سیم در زبر سیم نهد	عاقبت روزی بر دو خواهد بود	پیش بودش بر از نفس نگاه	بود و نا بود جبار	جان محسنون قد است	بد محسنون بر است	دوق لیلی بنودی مجنون	بدر محسنون بر است
بر سر بل ساختن خواهد بود	سیل آمد ناکمان خان بود	هر کجا دیدیم که سر جو	در ز سلطت خرد	مستلای بلای لیلی بود	روز و شب در نقاشی بود	هر خیالی که نفس سستی	نظرش بر نقاشی لیلی بود
گر بصورت خارش آید	جان اماش اوشت با	خاستی از جابه سید پیش	راحت جان حشده مجنون	از جفا و قای لیلی بود	جان سید فدای مجنون	تو کوه می بین که او یکون	ز آنکه مجنون فدای لیلی
	خوشتر لبها فدا است	ز انجی ریزم فرود ام برود	رستم و دستا کجی تر	کفتی بی عشق بی رنود	دیده ام آینه کتبی فنا	در دو آینه کی رود	در دو آینه کی رود
گرم سیدار در آینه حشر	غم ندارم که در آینه حشر	من ز سیدانم شایر و کوه	ده هزار را خایه	نور را روشن شد نازا	نور را سبک که مارا	سعد هزار آینه آید نظر	سعد هزار آینه آید نظر
آفتاب روشن را سینه	کی مگر کرد دوانه کردی که	تا بزرگی کرد و بر که کس	نعمت است دیدار	خود بود نموده احمد	ما کولی اوسا و او نمود	خوش بسیار دیده شد	خوش بسیار دیده شد
ناخوردی که او در شش	آن لحظه که جان در تن	در دیده ما نفس خیا تو	خیش تو در زنده	آبروی ما از آنر سو نمود	این سعادت من که مارا	حضرت چون بود چو نمود	حضرت چون بود چو نمود
	هر چند در آن حال	عشق و محبت که ما زید	خدا که نمودی	حسن روی او بیا یکون	ورد و آینه کی میداند	که برگستان مرا بنمود	که برگستان مرا بنمود
بودیم نشا کرده عشق و در	گر روزی در آن حال	کشتی که در آینه بجز ما	دری حکیم	نور او در چشم ما هر دو	عین ما بر عین ما هر دو	ما نظر از سید خود دیدیم	ما نظر از سید خود دیدیم
با نفس خیا تو ز امر و بخار	آهست چنین باشد و با بود	ساقی قنچ با ده بنداد	نی بودن می	در محبت آینه کتبی فنا	افغانی بنیب بر ما	در محبت آینه کتبی فنا	افغانی بنیب بر ما
خوش آید محبت روان	یکدم بی می می شود	نی می خود می می شود	مناله	در محبت آینه کتبی فنا	در محبت آینه کتبی فنا	در محبت آینه کتبی فنا	در محبت آینه کتبی فنا
	عشق می می شود	عشق می می شود	عشق می می شود	عشق می می شود	عشق می می شود	عشق می می شود	عشق می می شود
بهم شراب عشق	عشق می می شود	عشق می می شود	عشق می می شود	عشق می می شود	عشق می می شود	عشق می می شود	عشق می می شود
بانگی غم این آن	عشق می می شود	عشق می می شود	عشق می می شود	عشق می می شود	عشق می می شود	عشق می می شود	عشق می می شود
	عشق می می شود	عشق می می شود	عشق می می شود	عشق می می شود	عشق می می شود	عشق می می شود	عشق می می شود
غیر او چون رود	عشق می می شود	عشق می می شود	عشق می می شود	عشق می می شود	عشق می می شود	عشق می می شود	عشق می می شود

رشته کینه است در نظرها
بر چه در تپ و در تپ
حکم نایب و کرم با بخشید
شکر کج خسرا نه اسما
خانه تارک بود درون
جام کبستی غما با بخشید
و امن خود کیم ابعار
ساک مطر حباق میوارد
ساک گشته تا شوکه تا شو
رسید عشق زنجی نه قدم
هر کجا صاحب کجا رود
اقاب خاطر مارد
ساجد و سجود ز کعبت
سبب آفتاب کعبه
خیر اومیت در چه کعبت
یک حقیقت که آومی تواند

گر بچشم بی دو تو نمود
باد شه حکم ماروان نمود
عده ایشا ربه کمان فرمود
این عطا او خبان نمود
جمدا انعام این ان
صجدم اقباب روم
نور شیمی بسا عطا نمود
در چنین آفتابان با نمود
تا مایلی ز خوشتر مینمود
ساک مجلس عشقت عطا نمود
ساک عطا قی و در دست نمود
که بر میکده عشق سخن نمود
ساک که شمه دل آغالی نمود
ساکه میر خرابان نعمت نمود
روی او دیدم جوهر نمود
ز روی مهر او هر کس نمود
سجده میکنم بایه در سجود نمود
کنمای سارفه نسیم نمود
ز کرب نرور و نمود
بچو در ویران نمود
که ایارت بنام و که نمود
معنت آمد که در عطا نمود

در بر آینه که فاریم
هم بنام خودش روان نمود
در میخانه را کشود بیا
دور آید در دم نمود
نعمت آمد در از آید
ز بهر و مشت می سخن نمود
آفتاب در آید از ز
اشق عشق عود و جام نمود
بزم ششت و سیدم نمود
ساک که کوبت وصل نمود
ساکه جان عزیزت بیار نمود
مرا وجه و دستا عطا نمود
ساکه از دم مطهری نمود
نوشته بر ورق جان نمود
بیدش در آینه عین نمود
ز بهر موجود است از خود نمود
دوش رشم در آینه نمود
نمود بچو کیف از خود نمود
شب امکان خیا لب و وفا نمود
عقل چو شب برش زور نمود
خاطرم با نام با نام نمود
خاطرم با نام با نام نمود
خاطرم با نام با نام نمود
خاطرم با نام با نام نمود

سبده بنده روز نمود
راز نهان مایه نمود
نام شمال خوش نمود
تا آید مهر عاشقان نمود
در دولت بروی نمود
خود آتش شد و نما نمود
مر که آمد بچا ش نمود
بر وجود دست از خود نمود
ش شش دل را بسو نمود
که نقل مجلس با خیر نمود
ساکه از دم مطهری نمود
نوشته بر ورق جان نمود
بیدش در آینه عین نمود
ز بهر موجود است از خود نمود
دوش رشم در آینه نمود
نمود بچو کیف از خود نمود
شب امکان خیا لب و وفا نمود
عقل چو شب برش زور نمود
خاطرم با نام با نام نمود
خاطرم با نام با نام نمود
خاطرم با نام با نام نمود
خاطرم با نام با نام نمود

سبده بنده روز نمود
راز نهان مایه نمود
نام شمال خوش نمود
تا آید مهر عاشقان نمود
در دولت بروی نمود
خود آتش شد و نما نمود
مر که آمد بچا ش نمود
بر وجود دست از خود نمود
ش شش دل را بسو نمود
که نقل مجلس با خیر نمود
ساکه از دم مطهری نمود
نوشته بر ورق جان نمود
بیدش در آینه عین نمود
ز بهر موجود است از خود نمود
دوش رشم در آینه نمود
نمود بچو کیف از خود نمود
شب امکان خیا لب و وفا نمود
عقل چو شب برش زور نمود
خاطرم با نام با نام نمود
خاطرم با نام با نام نمود
خاطرم با نام با نام نمود
خاطرم با نام با نام نمود

سبده بنده روز نمود
راز نهان مایه نمود
نام شمال خوش نمود
تا آید مهر عاشقان نمود
در دولت بروی نمود
خود آتش شد و نما نمود
مر که آمد بچا ش نمود
بر وجود دست از خود نمود
ش شش دل را بسو نمود
که نقل مجلس با خیر نمود
ساکه از دم مطهری نمود
نوشته بر ورق جان نمود
بیدش در آینه عین نمود
ز بهر موجود است از خود نمود
دوش رشم در آینه نمود
نمود بچو کیف از خود نمود
شب امکان خیا لب و وفا نمود
عقل چو شب برش زور نمود
خاطرم با نام با نام نمود
خاطرم با نام با نام نمود
خاطرم با نام با نام نمود
خاطرم با نام با نام نمود

سبده بنده روز نمود
راز نهان مایه نمود
نام شمال خوش نمود
تا آید مهر عاشقان نمود
در دولت بروی نمود
خود آتش شد و نما نمود
مر که آمد بچا ش نمود
بر وجود دست از خود نمود
ش شش دل را بسو نمود
که نقل مجلس با خیر نمود
ساکه از دم مطهری نمود
نوشته بر ورق جان نمود
بیدش در آینه عین نمود
ز بهر موجود است از خود نمود
دوش رشم در آینه نمود
نمود بچو کیف از خود نمود
شب امکان خیا لب و وفا نمود
عقل چو شب برش زور نمود
خاطرم با نام با نام نمود
خاطرم با نام با نام نمود
خاطرم با نام با نام نمود
خاطرم با نام با نام نمود

سبده بنده روز نمود
راز نهان مایه نمود
نام شمال خوش نمود
تا آید مهر عاشقان نمود
در دولت بروی نمود
خود آتش شد و نما نمود
مر که آمد بچا ش نمود
بر وجود دست از خود نمود
ش شش دل را بسو نمود
که نقل مجلس با خیر نمود
ساکه از دم مطهری نمود
نوشته بر ورق جان نمود
بیدش در آینه عین نمود
ز بهر موجود است از خود نمود
دوش رشم در آینه نمود
نمود بچو کیف از خود نمود
شب امکان خیا لب و وفا نمود
عقل چو شب برش زور نمود
خاطرم با نام با نام نمود
خاطرم با نام با نام نمود
خاطرم با نام با نام نمود
خاطرم با نام با نام نمود

طینت باز خاک میجست	سپیل با خبر می نخواهد بود	هر که آمد بخلوت دل ما	در بیست آمد و نهمی گوید
آتش عشق سوخت خود را	خوش بود آتش حسرت بد	آینه هم ز جود میدا کرد	دل خود را هم او در دل
از سر زوق کشف نام سخن	بر ازین کشفه دگر که شود	چون وجودت سر چه	غیر او نیست در جهان
	می و جام و حریف ساوا	نعمت آنگاه سخن فرمود	
لطف ساقی بسی گرم فرمود	در سخنانه را بجا بکشد	جام کبیتی بنام بکشید	می سخنانه را بیا نمود
نقد کهنه حدوش فدای	جمع کرده همه با نمود	از ازل تا ابد خجایت او	بست با بندگان خواهد
هو هو لا اله الا هو	بسی فی الدار غیره فرمود	گر صدست در هزار جمله	خیز کی میث بنده
	بزم با مجلس شایانه	سید ما باز او محسود	
	در سخنانه را بجا بکشد	هر چه در غیب در شاد بود	بود و نابود را بجا نمود
ساقی ما بجا گرم فرمود	می سخنانه را بجا نمود	هو هو لا اله الا هو	بسی فی الدار غیره فرمود
جام کبیتی بنام آورد	بود با سبک کا نخواهد بود	نعمت آنگاه حریفی او	هر که آمد میسر نام آورد
از ازل تا ابد قافله	نور روی او بچشم ما نمود	هر چه ما دیدیم غیر او نبود	
	هم سخن فرمود او هم خود نمود	در حجاب عالمی در ماند	خودها بکیش که استغناء
	ورنه بخودش غار دگر بود	بر در سخنانه مست افشایم	سیر ما سخن نماند و در
	عالمی خوشبو شده را نبود	گر در غیر می بیا در بسته	نعمت آنگاه در سر
	ساقی ما بجا گرم فرمود	در سخنانه را بجا بکشد	
	می سخنانه را بجا نمود	گر کی جام و زهر را کرد	وجه خاصی بر
	خوش بود آتش حسرت بد	در مقام که جسم جان بود	بود و نابود جسم
	در جمان خود که گفت یا که شود	عفتی باش بخدم سید	تا بیایی ازین نفس
	مست با بود همه موجود	نفسه بوجود خواهد دید	
	در دو آینه آن کی دو	جسم و جام و جام و دلدار	هر چه دارد همه با نمود
	نقطه نقشه محیط را نمود	اول و آخرش همه بود	ظاهر و باطنش
بسی فی الدار غیره فرمود			
هر سوحد که بود این فرمود			
ما تم ایا نه بار محسود			
عشق آتش و جانشنا			
چون برده ز روی کا			
خوردم چنانکه بود مقصود			
هر چه امکان و لطف بر			
در کجین نه را بجا بکشد			
خوشبود آتشی دلی میدو			
همه از جود او بود موجود			
در همه آینه جمال نمود			
خوش بود آتش حسرت بد			
نوش میکنم که او بود موجود			
از خودش با خود گفت			
ساقی مست ما بیا نمود			
از مرتبه ساجد در مرتبه			
در مرتبه حاکم در مرتبه			
در مرتبه معدوم در مرتبه			
در مرتبه محسود در مرتبه			
در مرتبه مقبول در مرتبه			
در مرتبه یکشاید برندان آید			
کجا هست من مردم را بر یار			
جیا خواهد اودلی با کس			
هر جا که میبزم مرا جاسود			
نعمت آنگاه که میر مست			
تیم عباده دوست بود			
چون سایه مرا خاک بود			
جز جود و جود مطلق حق			
سیتم چون سید از می عشق			
حضرت او بیا عطا فرمود			
کل تبسم کنن ان ساغ			
آتش عشق خود جام سو			
هر که آمد مجلس سید			
از همه رود در بجا بکشد			
تا ساقی ز وصل او مقصود			
در حق بند کا کج او فرمود			
وقت صحبت تا وقت			
مسک باشد از خدا مردود			
در مرتبه قاصد و در مرتبه			
در مرتبه عیسی در مرتبه			
در مرتبه واحد در مرتبه			
در مرتبه خدایت در مرتبه			
در مرتبه یکشاید برندان آید			
نیال نفس بزم بر جا			
دگر بیا از بنو عبان			

سایه زان کمال کرب
در آینه وجود عالم
در دور و چشم مست
کلمات و صفات او فزاید
سخن عقل پیش عشق کوی
جام گبستی نما با خجند
عشق هر لحظه مجلس ساز
چشم دارم که لطف او کرم
در سخن ز او مباح شود
هر که با جام می شود هم
هر زمان قصه دگر خواند
آبرو را بخاک روز زد
نفس سید کند ولی خجند
برو صلی دمی آرد
چنین سخن از روز دست
شادی روی ساقی کوی

برو ایدل زبان کرد
بسیار نقاب دل را بد
خود میند خود با ما بد
تو به کتم خودت بد
در هر صفی وی بر آید
عقل هر دم که در سخن آید
کان سخن خود بخاری بد
که بتور و تویش نماید
هر زمان بزم تو بسیار آید
خواب در چشم چون آید
نظری هم به بنده فرماید
بچشم در جزا و گناید
بگدم از غم خود بسیار آید
عقل ناقص بکار نماید
طرح همکار بسیار آید
لب خشک باده نماید
ز آنجانش بخواه نماید
خیال او بر نفسی بر آید
از آن عالم و یک عالم
کسی محمود اگر ما زشاید
که می غم غم زرت میفرماید
کرد طلب آه که برت آید

حدیث سخنان که نازد
بجز چکند اگر گت بد
ما دولت سرلی مع آید
چند آنکه خوریم می آید
سید دست جام برود
از دم سرد باده نماید
عشق را خود کشی بد
افتابی مدام در دور
لغتی باش هم سید
کی جانش بخواه نماید
در سر اخیر آید
خلوت خاص او خواهد
عشق مست عقل محمود
بنده سیدم که اگر گت
صحبت او مرا نمی باید
شخص غمناک شو که
چو که از ذوق عشق سحر
سید عاشقی بچو که تمام
هر آینه حسنی من آید
جهان روشن شود آید
بنور او جمال او لو آید
بعضی نعمت آید
ور کرد درش کردی آید

حریف لغت سید
عقل تو محمودی غاموس
ما در جمال او در دیده نمود
پایم ولی دمی بد
نه کم شود و نه هم فر
دست از می و جاد
چو چکاری ز عقل کرد
یکی جاد و می بد
که ترا همدم جو
در سر اخیر آید
بلب خشک باده نماید
نعمت آید خلق
ز آنکه بر قول خودی
لا جرم دور چشم
جانش از ذوق آید
کر آن اقبان
حجاب چشم
سرود عاشقانه

مثال جمال او در آینه
و مجلس سرستان و غم
نوری بجز آن نور در
عقل چند آنکه خود بسیار آید
باده سرد باده نماید
از دم او دمی بسیار آید
کار عاشق ز عقل کشاید
نعمت آید جان بماند
دستی که از آن نفس بکشد
هر صورت چو که مراد نظر
کو عاشق سنی که در جاده
صد غمزه بر آید ز لعل آید
باب او شکر چکار آید
کیشه سیم وز چکار آید
ماج شه با کم چکار آید
نعمت آید حرف محلس
با کفر سر ز نفس بماند
عاشق سر سیم سامان
روضه چو د آنجا رضوان
باید سر سنا کرمان
لب سانه قوت آید
ما جانی چو قوت آید

آن بر که تو غم خود در عشق
در هر چه نظر کردم چون آید
کفایت خوش سید کس که بجا آید
در نظر هیچ خوب نماید
کشته عشق شو چو زنده و لا
بعد م حاسله رود بوجو
سینه او شو که حیف بود
خوش بود که قبول فرماید
نقاش بهر خط کس نفس
پرسی خبری دلی بجز آید
بگذشت شب و ماه دور
گر گفته ما مطرب سید
اقا به بسا چو رواورد
ما چو در سیم یا شه ایم
عقل محسور در دیر آید
غیر ساقی دگر چکار آید
ولر زده بود جام چو کس عشق
عشق آمد و ملکه دل کوف
این ز خدا خواهم صحبت
مبور حضور او کرمان بکار
دوق غم غم ز اگر خواهی
شرح علم بیج مادر آید

چو غم غم تو پوسه میاید
اقرار بیدارم او آید
ان بزم موکانه بسیار آید
گر بر اسرار جاد و آید
بو جو جسد با آید
کار عاشق عقل کشاید
ان نفس رو و بار محسوس کرد
ارغی برای بار بجز آید
مید که صبح آمد دور
نور دور سر چکار آید
صدف بر کعبه چکار آید
ان سخن درد سر چکار آید
چیت آنجان آنجان
خز حضرت اندک سلطان
در صحبت در روان آن
باده وقت صحبت فراید
که بیان در صورت فراید

چو غم غم تو پوسه میاید
اقرار بیدارم او آید
ان بزم موکانه بسیار آید
گر بر اسرار جاد و آید
بو جو جسد با آید
کار عاشق عقل کشاید
ان نفس رو و بار محسوس کرد
ارغی برای بار بجز آید
مید که صبح آمد دور
نور دور سر چکار آید
صدف بر کعبه چکار آید
ان سخن درد سر چکار آید
چیت آنجان آنجان
خز حضرت اندک سلطان
در صحبت در روان آن
باده وقت صحبت فراید
که بیان در صورت فراید

جرده جام	جرده جام منت	ما از این بلخ دوست	خوشی که کمال جان نماید	جرده شد عهد موند نماید	سید به ما سینه زالی	نادیده گشته توان نماید
دانش بصغاته بنیام	بازات بذات سینما	در جام جهان نما اول	ای جان من سستی	بیکر که شو جویا نماید	در سبب غمی جان خود را	مستوق بجانستان نماید
بسی بطهور در مرتب	مارا در جات سینما	که گشته سوز جان نمید	ساز و شو عشت اول	دایم در وی بسبب نماید	در آینه هر چه تو نمائے	اغنه شو همان نماید
چون کرده دوست کرد	جمعه حسناست منت نماید	هر کله بصورتی بر آید	نای که خدا بگو نماید	بیک غمی و حسرت نماید	سید به جهان نماید	
غمی که عشق میکند	در وی بر کاست نماید	خوشدل باشی بر دلو	این لطف که که یاد نماید	در جام جسم ل نماید	عینه چو صفتش کردی	روی کو بنویس نماید
	در دیده سیدم نظر کن	کو نور خدات سینما	عشقش بحال می نماید	در صورت هر که نماید	رزانه شو بخش در دوز	نادیده ترا دوام نماید
	کسی نفس بر شان نماید	چه جا ست ای که بر آید		نقاش نقیشتا نماید	در موج جناب بگرد نماید	کمان جوهر نماید نماید
	سواد کفر ایمان نماید	چه رحمت ای که بر آید		در دیده سیدم نظر کن	تا نور حسرت نماید	
	جمعه امین این آن نماید	جمعه عشق بن حسن		در آن نقیشت خایم نماید	بیداری و خواب نماید	بهر صورت مرا سیکو نماید
	نظر کن چشم سید نماید	که پیدا سر میان سینما		کی باشد اگر چه و نماید	جناب و موج دریا نماید	کمی در چشم که در چو نماید
	بازات بذات سینما	خواهد که نماید است اگر نه		همه مثال او دیگر نماید	و تو نماید این نماید	ولی در چشم تو کیمو نماید
	شاهت و کدک سینما	نقشی که جمال او بخار نماید		همه کس نعمت نماید	ولی تا او بر کس چو نماید	
	کین در دواست سینما	هر جام حیات بر کف نماید		یا نقش خیالیت که در نماید	و ظل وجود است که موجود نماید	همسایه در این سبب نماید
	آن نور عیان که سید نماید	در جمله جیات سینما		نوریت که در صورت نماید	خوش جام حیات که بر نماید	از غایت لطف که آن نماید
	همه عالم سزای نماید	بچشم نقش میدان حیات		حرفیت که صد فضل نماید	است و صفات که محبوب نماید	من هر دو بجهان نماید
	بما جام سزای نماید	بهر صورت که می بینی		در آینه روشن سید نماید	نور ظهورش تو باری نماید	
	ز نورش آفتابی نماید	بده جامی بر رزید نماید		باید او هر چه از خدا نماید	در دوردش بذوق نمود نماید	در دمنده که او بود نماید
	وجود نعمت است در نماید	چه کجی در خرابی نماید		روز و شب از خدا نماید	در خریات عشقش نماید	دو ایسا کرد و در نمود نماید
	جانی که از روان نماید	عینت که صد نیز صورت نماید		هر چه او را سرد و نماید	مقل شد عشق بکانه نماید	شماره است نماید
	مستوق بجانستان نماید	از نقش خیال نفس نماید		رندستی که منت نماید	بسی و آخرت کجا نماید	
	تا بر ترا عیان نماید	جان دادن و عشق او نماید		سیر و سپرد با کرد نماید	همچو مجنون همه چو نماید	همه بیستی کرد و در نماید
	ز چشم تو که ز نمان نماید	از خایه لطف نعمت نماید		میکلف و لمن نیز نماید	عارف ز اول و آخر نماید	ظاهر و باطن و مید نماید

بهر کس

هر کسی بچو طلب میکند از او
خوش نامی میست که بچو
ببرود هر خانه که برش کس
داند که ندیم بچو نور چشم
استاز ساقی از در او
خویشد شنش چو شام
از مجلس باز ببرد
خمر مارش بود باز آمد
هر که بروی یار مار او
شادمانیم و عاقبت محم
تر مارش بود باز
میخند باز از خوب ایا
باز پرواز کرد از بر شاه
واحد بصفات کمر است
از جو وجود او مارا
مغشوق حرف عشق را

دامن خویش دست از او
بمخت است آمد ز خدا بر
خورشید خیاں کشته بجای
محبوبی از آنجا ز خرابان
برشش نیالی که مراد
هر بنده که آمد بسیر کرده
از دولت او کارم بر
سرد و اتم خوش بر
ساقی سر سینه ز در
چون نعمت آمد بر
کار بی ساز ما باز آمد
باشت محراب در نماز
نم نذاریم چون ایاز آمد
نار آغاز کرد باز آن یا
کار ساز خوشم ساز آمد
جان محمود در نماز آمد
کرد صید خوشی و باز آمد
نعمت آمد رسید محراب
کمرت چو بذات وحده آمد
سنگ همه عین نعمت آمد
زان مجلس با پریش آمد
سید بطور رسیده شد

رسته از نام و نشان نام نخبه
دامن ساقی سرست من
او نمر خیزت که آمد بس
مستیم و نذاریم خبر عالم
با غفلت می بودم خوش بود
شد شاه جهان همه جا
جان کرامی کردم فدای
اسحق آمد از کوه و
مستانه جا رحمی بمن داد
وقتی چنین خوش خوش در
جان بجز آن کشته و چو
عشق سرست ملک دل
ول بدلیر سپرده ایم
نعمت آمد در نماز آمد
مطربم سازها شقان بود
لقد فلقیم در عشق
عشق مست و جام برد
انچنین جا از کجا آمد
سیلاب محبتش روان
ناگشته او و خونها و
دل آینه عشقش افشانی
سلطان جو که ای نبت آمد

رسته از نام و نشان نام نخبه
دامن ساقی سرست من
او نمر خیزت که آمد بس
مستیم و نذاریم خبر عالم
با غفلت می بودم خوش بود
شد شاه جهان همه جا
جان کرامی کردم فدای
اسحق آمد از کوه و
مستانه جا رحمی بمن داد
وقتی چنین خوش خوش در
جان بجز آن کشته و چو
عشق سرست ملک دل
ول بدلیر سپرده ایم
نعمت آمد در نماز آمد
مطربم سازها شقان بود
لقد فلقیم در عشق
عشق مست و جام برد
انچنین جا از کجا آمد
سیلاب محبتش روان
ناگشته او و خونها و
دل آینه عشقش افشانی
سلطان جو که ای نبت آمد

کوک عشق
در دور من فانی که کوی
بند و آواز خودی بر دهن
دل جواب و گل جلا
رست در حرم کعبه و وصل
بهر دم بر در میخانه که خوش
بر دهن که عشق چرا گزین
ب جام شرب کربو
رخا دو فارس دارا
مرفقت مادر و عرق
نمک در روی در دو
با ایمان فنا چون
ساکن میخانه چه خوش
رست در حرم کعبه و وصل
بهر دم بر در میخانه که خوش
بر دهن که عشق چرا گزین
ب جام شرب کربو
رخا دو فارس دارا
مرفقت مادر و عرق
نمک در روی در دو
با ایمان فنا چون
ساکن میخانه چه خوش

کوک عشق
در دور من فانی که کوی
بند و آواز خودی بر دهن
دل جواب و گل جلا
رست در حرم کعبه و وصل
بهر دم بر در میخانه که خوش
بر دهن که عشق چرا گزین
ب جام شرب کربو
رخا دو فارس دارا
مرفقت مادر و عرق
نمک در روی در دو
با ایمان فنا چون
ساکن میخانه چه خوش
رست در حرم کعبه و وصل
بهر دم بر در میخانه که خوش
بر دهن که عشق چرا گزین
ب جام شرب کربو
رخا دو فارس دارا
مرفقت مادر و عرق
نمک در روی در دو
با ایمان فنا چون
ساکن میخانه چه خوش

کوک عشق
در دور من فانی که کوی
بند و آواز خودی بر دهن
دل جواب و گل جلا
رست در حرم کعبه و وصل
بهر دم بر در میخانه که خوش
بر دهن که عشق چرا گزین
ب جام شرب کربو
رخا دو فارس دارا
مرفقت مادر و عرق
نمک در روی در دو
با ایمان فنا چون
ساکن میخانه چه خوش
رست در حرم کعبه و وصل
بهر دم بر در میخانه که خوش
بر دهن که عشق چرا گزین
ب جام شرب کربو
رخا دو فارس دارا
مرفقت مادر و عرق
نمک در روی در دو
با ایمان فنا چون
ساکن میخانه چه خوش

کوک عشق
در دور من فانی که کوی
بند و آواز خودی بر دهن
دل جواب و گل جلا
رست در حرم کعبه و وصل
بهر دم بر در میخانه که خوش
بر دهن که عشق چرا گزین
ب جام شرب کربو
رخا دو فارس دارا
مرفقت مادر و عرق
نمک در روی در دو
با ایمان فنا چون
ساکن میخانه چه خوش
رست در حرم کعبه و وصل
بهر دم بر در میخانه که خوش
بر دهن که عشق چرا گزین
ب جام شرب کربو
رخا دو فارس دارا
مرفقت مادر و عرق
نمک در روی در دو
با ایمان فنا چون
ساکن میخانه چه خوش

مضطرب نوا نواست حکمت نشان بجزت کجا که نذارد کلام	دو قی از آن نوا بزم جز ما و کسی نماند کنار	بر ره روی که رفت رسید میراث سید است که مار کین	جا و دید میرود نهانیت این سلطنت رسد بر کین
بچه نظره رفت بود در کجا مجلس غنفت ما رخسار	آمد اینجا باز با دریا رسید کی تواند عقل اینجا یار	چونکه از ما بود با و رسید عشق بلاش بکجا خوش بود	این بلا مارا از آن بان غمین ما کونی بعین کین
تا سر زلفش بر نشان دیده غمید و را چند آنکه کرد	بر سر ما عالمی سودا رسید اورا بخود دینی اورا با و نمود	عشق بلالیش بکجا خوش بود موج دریا چون بهم رسد	غمین ما کونی بعین کین منصب عالی چنین کین
سر چشمه جیانت این کج دل دیده خوشی دید روشن	در چشم ما نظر کن کجا کج نمود جانان هر دو عالم کین	عشق بلالیش بکجا خوش بود موج دریا چون بهم رسد	غمین ما کونی بعین کین منصب عالی چنین کین
ای نوز دیده ما و چشم نظر جام جهان نما یعنی که بد	عینه است روشن او را بر کوه در نظر کرد و همچو غنچه	عشق بلالیش بکجا خوش بود موج دریا چون بهم رسد	غمین ما کونی بعین کین منصب عالی چنین کین
هر ناظر که نیست چشم مار جام می غنفت که دور رود	نور است که آن نور با نوری در روز مهر که نظر کرد در روز	عشق بلالیش بکجا خوش بود موج دریا چون بهم رسد	غمین ما کونی بعین کین منصب عالی چنین کین
چشمش که نظر از نظر این نظر کونی که بر اینست سما و صفا	چشم نورت درین آن دید غیر تو چو نیست چون تو آید	عشق بلالیش بکجا خوش بود موج دریا چون بهم رسد	غمین ما کونی بعین کین منصب عالی چنین کین
غیرت که است غیرت تو دیده نظری ز نور او پیش	چشم نورت درین آن دید غیرت که است غیرت تو	عشق بلالیش بکجا خوش بود موج دریا چون بهم رسد	غمین ما کونی بعین کین منصب عالی چنین کین
از نام و نشان چه پر این دیده که در کجاست	چشم نورت درین آن دید غیرت که است غیرت تو	عشق بلالیش بکجا خوش بود موج دریا چون بهم رسد	غمین ما کونی بعین کین منصب عالی چنین کین

مر

کردن بخانه دل بجا ناکرده
کردن کج خراب کردی
لطف محبوب ماکرم فرمود
این دان بود جمله آن کردی
هر که در صحت می نسبت
و چمن رندیکه من دیدم
عاشق سرست در کونین
و دیده روشن که دیده او
عین او در عین عیان شد
جامی از می رزعی بنان
لطف او آینه گیتی نما
سالها در طلب دیده بگرد
بی بلای تو ای نایب خندان
می نماند نساوی نمیدونم
از گرم جان خیزم در جان
اشنانان چه بخدمت تو

نعمت آمد و در دریا
بمحو رندان بجا ناکرده
کنج پنهان برو عیان کرد
سوسن جان عاشقان
در مقامی که نعمت است
و چمن بود اینچنان کرده
محرم راز عاشقان کرده
نعمت آمد سر عارفان
نعمت در یار بجا کرد
فاز غنمت از یار بجا
در چنین دیده بود روشن
نعمت آمد دست جام بود
اینچنان چنین پیدا کرد
این سخن از با بجان باید
از برای حضرت خود آفر
سیده از جمال بر کمال
یافت مقصود جهان بگرد
کل بخار در بین غما بود
هر که از جام غم آنجا بود
بر سر جارسویق تو دل بود
دست گیر در دست میخانه
صیغ باشد که چنین کرده

قطره اسیر بگره پیکران کرد
گرچه محمور بود مستی شد
تا نشانی ز بی نشان با
قسم علم بدیع را خواند
گردان در کجا تو آکرده
باز غم سلم بدیع بخو اینم
هر که دل را بد بگری سپرد
این زمان یار تو جو آکرده
دیدم ام آینه گیتی نما
مجانس غنمت است در حضور
بخت ساری مینماید فصل
باشدانی که منبر جانش بود
افشاست او و عالم ساینه
در هوای یوسف کلزین
ما جناب و عین ما آنجا
مینماید هر زمان جسی جند
در ددل که چه دیده هم یافته
حرف غنمت است که از خود
دل از کج خرابات بجلوه میر
نعمت آمد به باد آود و خود
دل شمع است که در مجلس جان
کج غنمت که در کج بود

این معانی از آن
مونس جان بدندان
افزینند بطش از
دوق یاران با دین
که فریت مینماید که
چتر شاهی بر سر خاتم
هسب آنچه جادو را
نوشکن جامی که
هر که بخی بکشید
با خیال تو که بوس
چشم سرست ترا
خبر سوختگان را
شکسته ناول

سخن عاشق دیوانه بود
کوشه خلوت بجا به معاش
آلت مستی ما جو کجا سپرد
نور چشمت برسد که بجا
معنی خوب در انصاف
سیده سید رندا خجرات
محمودس از آن مستان
از سیر ما و با ما ش سپار
از عمر دید عیان شش
سید بر سخا متا در
در جام جم آنحضرت چیدید
در معنی ما صورت تو چیدید
تحقیق مینداند و تعلیه چیدید
سید همه آینه روی جموده
با سخن زاپدی سپار کرد
از بار میوشید و ما غبار
باز لطف تم قصه ز ما رگوید
از کشف سید غری خوش بود
چمن خانه خدا به خدایا
در بلائی برسد جمله بار
در دردش تک آید و
نعمت آمد اگر من سلطان

دل مردان خدا هر که بود
نعمت آمد که بر در خجرات
چو غنچه بهوا چاه خود جادو
گر ز ما از سر مستی سخن کوش
میل سخن ز نادر بودیم
که نزد یک سلطان بن
پیکار ما باشد ما ش سپار
روشن بتواند که نور چشم
کار عمر رندا خجرات
نور است که پیدا شده است
در دیده ما نور جالش شود
هر چه شب قدر است صاف
کشم مجرور و جو در علم
آن یار که من یار بجا بود
عاشق سرست کوشید
با لعل لب او سخن از غنچه
هر که شنیدید ما شنید
ما سخن جز بر خمار گوید
در خرابات فنا ما سر کوش
می جوشید بر ندان جوید
در نظر دیده ما بجز محط دان
در خرابات در سید خدایا

بعد ازین خبر ما را
از سر لطف گرم از سر و
کمز از ذوق می مستی ما
کجی که تو آینه درین باغ
بر دیده اگر نقش خیال
برما لفظی صحت خود کردگار
دید درین دیده دو دیده
جو روز درین شب و جو
سید درین خلوت بگردید
وز آنکه بکشید و در کار
با کاشن رویش سخن از خندان
وارید بگره بر سر یار کوش
اگر از جام سا ما انبار
کار خیر است در کار دینار
که چه خواب ما مید جو مار
طلعت

کرم سید بریدان دل مرد
عبد ازین خبر ما را
از سر لطف گرم از سر و
کمز از ذوق می مستی ما
کجی که تو آینه درین باغ
بر دیده اگر نقش خیال
برما لفظی صحت خود کردگار
دید درین دیده دو دیده
جو روز درین شب و جو
سید درین خلوت بگردید
وز آنکه بکشید و در کار
با کاشن رویش سخن از خندان
وارید بگره بر سر یار کوش
اگر از جام سا ما انبار
کار خیر است در کار دینار
که چه خواب ما مید جو مار
طلعت

دل پر کوه از خلوت بگو در
در دشتی یا شکر که شد
بر خاستن از کوه را و تو
صد بار درین کوچه شاد
اسی در نهاد جان افشاد
عقل مخور منع مایسکوه
سرو قدی که سر زما بچید
مرد دل دیده دانست
هر که بر خاک راه افشاد
بت من پرده از در برد
اقاب جمال رو بچید
اول بدست زلف از افشاد
بر در میخانه با سبزه
از سر هر دو جهان بر افشاد
رند سر سستی میخانه بسید
تا زور با هم در با سبزه
دل بر زلف از افشاد

عقل آمد و با عشق هر افشاد
نوری مکر از مهرش بر افشاد
بر عاشق مستی که در افشاد
عظیم مکن از زانکه گذارم
رندیکه میخانه بسید که کرد
جان چینه به در افشاد
ست میرفت در افشاد
در چمن قدش از میان افشاد
باز در دام زلف از افشاد
سیدم او فاشا دست
بد کوشش که او کو افشاد
بنده سجده کنان بر او افشاد
به بلالی شده و تو افشاد
نعت احمد فاشا دست
پس کلف خوب در خور افشاد
پای او بسید و بر سر افشاد
از سر کوشش کسی کو افشاد
بچشم با بروی ما افشاد
سری پای خم نهاد از افشاد
عین بار در شوق بعضی افشاد
عاقبت محمود با افشاد
هر که در دل بای بی افشاد

لم یسر به رخا ز خست و نماید
قشاد و درین کوچه با بسی
در خواب بجز نفس خیالش
هر دره که او نقش خیال دیگر
تا بافت خیرست شد بچرخ
شمع عشقش چه پر شد علم
نه دور و زیکه جاودان افشاد
تا و ک آه عاشقا نستر
ارباب او حدیث میگویم
چنان کرد و بچنان افشاد
بهوایی که خاک او کرد
عشق مستانه در خورشید
هر که ما چون فاشا دور
نظری کن به من که چون افشاد
در خرابات فاشا دست
بار اول در شرف افشاد
نعت است با ز ساجو افشاد
مردم دیده در زلف افشاد
بر خیزد جاودان هر افشاد
همدم جامه بهم با ساجو افشاد
نعت است با ساجو افشاد
مجموعه در محبت بی افشاد

یا بر سر ما هر که نهاد
المشده که باری در
در زانکه کسی دیدم
گر مردم حیرت که او
سوغت پروانه بر
هر که از چشم ما افشاد
هر چه انداخت بر
سخنم تا که از زبان
رند سرست کو افشاد
عقل میکنم کفش
نفره کردید سوسول
جا بخود را دیدم
تو به را بیکت و در
غافل در محبت کن
در خرابات افشاد
انجمن ذوقی افشاد
بر در کمانی افشاد

سعد درین مسافان ما
نیک سود او دیدم
میسرو پا سخت سرگردان
ساقی جامی باین اند
مثال جمال خود با نداد
از غایت ذوق جاود
چیزی با زین همیشه نداد
در دست دلمه اگر بر زبان
این سچاست همچون افشاد
دشوار بدست آدا ساق
در دمر محمودستان افشاد
هر که او در عشق لب با جان
در دسر ساقی بسرتان
جان عشق او از آن
فکر این و آن بان زلف
جام جسم سچورم که نوشیدم
دم بدم سچورم که نوشیدم
بگرم سچورم که نوشیدم
نه بنعم سچورم که نوشیدم
می محبت او نوشیدم که نوشیدم
نه لال نعت او نوشیدم که نوشیدم
بعد محبت او نوشیدم که نوشیدم

رند محبتی هر چه بچند
یا مارا کار با اعیانست
نعت است که جان ما نداد
خمی ز دست عاشقا نداد
راهی که نشان نداد
هر دره که خواستیم افشاد
لطفتش بگرم عی بنی کرد
عشقت در چنان که نعت
سنا درین کوچه با افشاد
اول بس زلف و لای افشاد
سید در میخانه که نوشیدم
بوسه بر لب جانان افشاد
لایق هر کس عطا او مید
جو داد و بخشید عالم او بود
نعت است را با ما و او افشاد
سچورم سچورم که نوشیدم
سید هم بوسه بر لب افشاد
می خمانه و جو دیدم افشاد
نعت است که حرف افشاد
ساجو خدمت او نوشیدم که نوشیدم
همیشه محبت او آبرو و عدا
پس که نعت او کرده افشاد

عاشق در محبت رندان
کار او ای بار باران افشاد
خوش بود حال که با جان افشاد
عشق سپهان نشان افشاد
حدس راوی با خاند افشاد
سید خود را به بند کاند افشاد
این گوشه بسید و در حضور افشاد
هر چند دل خود بر نشان افشاد
خود تو ستر ازین شروه بر افشاد
دوق سرستان مجنون افشاد
استکار اداد آن بهمان افشاد
انجمن راوی هر سلطان افشاد
باده هم سچورم که نوشیدم
در خدمت سچورم که نوشیدم
جام جم سچورم که نوشیدم
ز این نعت او نوشیدم که نوشیدم
نعت محبت او نوشیدم که نوشیدم

عاشق در محبت رندان
کار او ای بار باران افشاد
خوش بود حال که با جان افشاد
عشق سپهان نشان افشاد
حدس راوی با خاند افشاد
سید خود را به بند کاند افشاد
این گوشه بسید و در حضور افشاد
هر چند دل خود بر نشان افشاد
خود تو ستر ازین شروه بر افشاد
دوق سرستان مجنون افشاد
استکار اداد آن بهمان افشاد
انجمن راوی هر سلطان افشاد
باده هم سچورم که نوشیدم
در خدمت سچورم که نوشیدم
جام جم سچورم که نوشیدم
ز این نعت او نوشیدم که نوشیدم
نعت محبت او نوشیدم که نوشیدم

Handwritten text in a 4-column format, likely a historical or literary record. The columns contain dense Persian script, with some lines appearing to be names or titles. The text is arranged in a grid-like structure across the pages.

بسم الله

پندیده که ما چه دیدیم
دیده روشنی خوشی دارند
بند مصرت خداوند
انته به سزای می کردند
در صومعه که زاهدان است
اسمای اعیان که ظاهر برین
از عاقل محمودی مستی
سیدم روح آتش خوانند
صورت جامعت از
غم اوراحت دل دستان
سازد می مدام در کارند
خاک ران که مینند
منع رندان مکن که مینند
انها که کار را نگاهارند
این طرفه که زاهدان نمودند
هر کجایه غم در سواد
عاشقانی که عشق می بارند

کمر پرده ز روی بر کشیدند
خار فانی که ما با جویند
در همه حال ناظر اویند
لا جرم بندگان میگویند
بسجود با هزار کبر ویند
رمانحه مستند می ارجحانند
رندان بسزای پرده سحر دارند
کیچند جنین بوده و کچند خاندانند
گردوق دی مستی
آب جو آتش خوانند
معنی جمله غالمش خوانند
حرف باشد اگر نفس خوانند
نعمت استند اگر با بندند
همدم عاشقان بخوارند
فارغ از نور و امین ازیند
پند آنها بد که مینند
جان سید فدای بندگانند
پوسته کنار را نگاهارند
از مستی ما بسزای دارند
طرحی دکری ز نور دارند
مستیم و حریف نعمت استند
عاشقانه عشق می بارند

برخی سازند هر ز ما
در محسیر که ما با جویند
نورا و را بنورا ویند
نقش غیری خیال کی بندند
بنده سید خرابانند
نیام نشانند از آستانند
خوش آینه دارند در آن آینه
عشاق بر آنند که معشوق
گردوق دی مستی
روح اعظم با عتبارند
همدم ما اگر دی باشد
خار فان جز کلام حضرتند
صورت هم غمیش خوانند
پیرستان مدام مینند
سز زلف بهم برشانند
عاشقان سالها کینه
که دل هیچکس نیارزند
جانی با بست زبانی
ای عقل بود که بزم عشقت
عالم دانی که در نظر نیست
پچاره کن که در خفا
مطر بانه جو در طرب استند

با سید و بند
دخده لا شکرند
غیر چون نیستند
بند کا نه نیستند
منند جمال خود را
بی ذوق نکا ایستند
جام کویند در جام
حاصل نتر اندیشند
سخن این دان گشتند
جان و دل در جام
تا دمی جام می برینند
هر دم جانی بوسند
سخن جو تویی که
نقشی که بر آب میبارند
سازار را بلفظ

زده بسنی بدین خوش
رندستی اگر بدست اند
جان و جهانان هر دو با هم
کسی کوید چنانند هر دو
بگری که جو دست از جاب
دخده در بگر سپکر انرفند
ان با چو بکباب و بوی بوی
هر دو خوش و باد در کار
عاشقانه غم و با زردم جا
صفت از دست و لغز
بر و ابر حرات بکنند
سید راه روی جزیره میچند
غمش جهانهاست از ران
اچو انرا محسوسانند
عاشقان از دست استند
در دمنده حریف سید
پرون ز عیندی وینند
در ملک حدودش پادشاهند
بر فرق پھر عشق ما بندند

ما سر خود پیاش اندازد
جمبله با او تمام مردانند
نعمت استند و ستارند
بمد مند و هر دو با هم
خوش کبود استند اعظم
عاشقان مست با هم
از می نیچا رسید مدام
چون جبا بندان در انرفند
عشق بگوست و عاشقان
بر چپا شد که بگر با نرفند
رند در یاد لبت سید
نوب شکسته و وارستم از می
سجود وقت غنیمت شمارند
بر و ابر حرات بکنند
سید راه روی جزیره میچند
غمش جهانهاست از ران
اچو انرا محسوسانند
عاشقان از دست استند
در دمنده حریف سید
پرون ز عیندی وینند
در ملک حدودش پادشاهند
بر فرق پھر عشق ما بندند

کر صدند و هزار یک
مخمس عارفان
عشق با عاشقان
هر کسی نام و نشانی
در خرابات معانند
زاهدان فلانند می
همچو ما محسوس عالم
سزق آینه و آب میچند
کشتی ما کجا رسد کینار
هفت درین محیط وجود
سید و بنده جا و انرفند
هنم و زندگی خاصانند
کینج میچا زمر اخلاقی صفتند
در میان از لب جام
شوار من که درین
کشمش جابر بجان کی
عاقلان محمود رندانند
رندم سیم ایوا غلط
که نداری در در مانی
تشریف صفات کرده
سپار بلا کشید دانا
معصوم و مجرود وینند

همه با هم یکجا زده
یا کسانان شمشیر
خار فان با هم عظم
باده نینوشند و با هم
خوش غزرا نند ولی که
ارارل ما بدخشان
ما خدایا درین میان
دیده ایم و یگان یک
فارغ از سرش عالم
زاهد گوشه محراب
براد دل خود با فرام
کفایت انجان با جان
اصیاء خود با ایشان
عاقلان خود بندگی
دارسته ز جیب کجا بندند
کجاست ز راه و لاله اند
اسوده ز لاعت و کلاه

خلق دنیا مقید قالد
دیگران گوشه‌ها خورد
عاشقان بی‌بیمار مقید
اشی از عشق او در بزم افرو
وصله از خود پشمینه
بر هر در که رقم اندر ما گنود
نقش خیال عالم باشد جبار
یاران سردر می خرم فاد
گشتگان از غم او زنده شد
بنده را بنده او میجویند
چشم غنیمت ما میگرد
عاشقان اول ز جاندار
عاشق از شد از انعام
جان دل موسی صعب
خاک ران که گویند
می سخنانه صدق قدم

مانده ذات نعت الله
ایل غیبی مقید جانند
عاشقان گوشه‌ها خورد
روح محنت بهیچ سود ما
خود جانها شفا نذر مجر و گسود
کننده پوشان و لایق تبار
بر سر بازار او چون ما
برده چه کردی شنی
پیدا شد زنده که باز نود
سر بنده بر خاک گویند
مستانه جای جانان
همچو مار زده پانده شد
زان همه بنده این بنده
آمد منصف و شرمند
از دم سبید عیسی دم ما
بعد از آن در عشق جاندار
باز می ستم همه با آمد
با خدا بخوش باز آمد
سید و باران سید
کی توان شد کرد ما کرد
باده نوشان بجز خود

افزاید و نه بجا هبند
ای خوشا و ما وقت ایما
عاشقان محسود مفرد
ساکانی که بر تو خند
طن بر کابل بدل خندانند
پر ز بیم و سیریم در کون
عاشقان از عشق
نقد و سینه این در آن
اندر هر در چه ما با ما کرشمه کرد
گوشی شکرخانه در دست اند
مستوق و عشق و حایق
سیر از نعت الله که خوش
راقاب نظر روشن او
به لوی لب او عشق کل
گور چشمان که زنده شد
ترک و تا چک بسی
خوندل در جام جان کرد
نوع و سان از لبان
در هوا بصورت بخار شد
عاشقان خانه بردارند
عاشقانی که عشق می
در در دوش بدست رند

چون الف فردال
فارغ از ماه و مهر
نوجوانا بجان
عاشقان از عشق
و اندر انسرست
آری در بزمه اند
گرا ننگد و بسیار
ماه رو بان همه
بکش ده جود
از نظر زنده
بالب معشوق
در حرم مستان
باز شهبانان
پس معشوق جان
نه با نرمان که

عاشقانه بسجق او فرد
گرم حضرت خدا و رسو
درو وجود از خدمت سود
خرمید و هم غنیمت سود
عاشقانه از خدمت سود
این که ایمان از دم سود
با نغمه جان و دوان با نغمه
تا ابد این سطرهت مار
کنکیر بد این آینه رو من چون
در همه اینها ما را بر بنوده
خلوت دیده مقام
نور چشم ماه سید کرده
دعوت رندان با نغمه
در همه خود را عاشقا کرد
نعمت است در ایما بنده
از برای بخشش ما کرده
هم بخود خود را عاشقا کرد
انید و فی را باز کیا کرده
ما عیان کرد و در سب
طره زلف نیم از تو مطر کرد
زان سب انکست جان
جبا و دوان بر چنین با نغمه

نزدکی که کند
نعمت است که در
بمدم جامه و با نغمه
لطف ساقی می برزند
لب نهاده بر لب
غسل کرده در محط عشق
منعمانه در نغمه
ما خرابانی و زنده عاشق
محاسن مسانه ما نغمه
عاشقان در حوضه
نور چشم ما با در چشم
صورت و بزم
چشم مردم دیده
کنج اسما را بر کس داد
این عنایت من که با ما کرد
چشم ما را نور خود بخشید
جز و و کل را جامه
لطف معنی را بصورت
ایچو نهان بود سید کرد
طاق آبروش که سبکی
نقش می بنام خورشید
صورت و میو که در در

مرد مردان مرد ما مرد
عاشقانه در خدمت سود
این که ایمان از دم سود
از شراب جامه جام سود
از حدوت و از قدر و م
عالمی بیانه بر می را محمود
با و نوشا بجان از دوما
باز مطرب که و نیت نو
این دوی کوی که گیت کرد
خوش بنور خویش بنا کرد
رحمتی بر حسب اشیا کرد
بر جمال خویش بنا کرد
بر همه خود را هوید کرد
عاشقانه ملک بها کرده
اقتانی در خیال ماه سید کرد
ان نظر میکرد که با چشم
عاشقان شبیه آن روضه

مرد مردان مرد ما مرد
عاشقانه در خدمت سود
این که ایمان از دم سود
از شراب جامه جام سود
از حدوت و از قدر و م
عالمی بیانه بر می را محمود
با و نوشا بجان از دوما
باز مطرب که و نیت نو
این دوی کوی که گیت کرد
خوش بنور خویش بنا کرد
رحمتی بر حسب اشیا کرد
بر جمال خویش بنا کرد
بر همه خود را هوید کرد
عاشقانه ملک بها کرده
اقتانی در خیال ماه سید کرد
ان نظر میکرد که با چشم
عاشقان شبیه آن روضه

نبرای

شکلات ماچو صلو کرده اند
در همه آینه بنمودند
موموز انب سنان کشیدند
انچه که که بارخ جانان کشید
صورتگر آشن بگرد جانان
نه خط که خط نشان لایق
خوش در بخت زراکت داده
جام می در دست در دست
خاک پاک باقی بپوشیدند
صاحت هر کس نومی و کر
خاستن ز سر از در دو پای
عبقان بپایش ز ما بگریزند
عارفان پسر و پادشاهان
بجز این احوال در آینه
قصه یوسف بس کشیدند
کفله اندام را و با بپوشیدند

ز برای نعمت آن مجتبی
صحن ما را جو صلو کرده اند
این نظر با چشم مناکر
ای دل را نیک بستد کرد
نعمت آمد را با بخشید
دین حرف چون بر رویان
شکل لطیف معنی ایسان
نقش خیال بر لب جوانان
چو نیندازیم اسیر کوی
باده نوش از صلا در دو
سیر با چشم می بنهاده
بندکان سید ناز جانان
عنه را با کلاب آغشته اند
جبار پوشند که ایشانند
حکم سید مهر آتش کرده اند
حسکا نقش از رخ شفا یافت
گریه از قامت و بالایش
لاجرم اجر قیادار بقایتم
خودشنا سازم که معصوم
برای آن کفله را و او کند
همچو ما که کفله نماند کفله اند
انچه نمانان بود سید کفله اند

کیمی آنرا برای خود بپوشیدند
اقبالی منجباری رونمودند
جام می را عطفا فرمودند
دل منجاری کشد جان بر حرم
بعد از آن بانا که صا کرده اند
بر برک کعبه از عهده نمانند
تا رنگینان بغاره روم آمدند
در غرضه ملاحظه میدهند
حوران قدم زروضه نمودند
بر خرابات صفان زلفان
ترقی را شستند کت
از همه ملک و ملک ازاده اند
باز باران باز باری میکنند
آفرین بر صمت صاحبان
از ولایت این نشان جو
باده نوشان سر پرده میخیزند
نیم چشم و غم دل قوت رونمایند
اکتاس نیکه جو مانده در پشته
همچو سوز خود اثار خدایند
گفته بجز و جناب موج جو
جمله زندان و سرستان
این سخنهای لطیف لایقند

مادم بدم جام بهر باران
درد جام چه حساب میو
هر طریق که با بدوشان
کامل که خواجه باس ماند
باغ و در قمر ز کفر بر میان کشند
دلها چون کوی در خرم جوانان
بیاچکان و اچکان
عزایات و ماست خرم
فارغ از پیچ و در پیچ
سلطان که بود که ای سید
از بیم هوا و خوشن جو
بپیکار بازمی سید
ز آنکه جان و دل نشان
جره در دبدوش جو
که کسان قوت ازین جو
کوه بر حاصل با در دلان
باشم از کفله با کفله
انچه انچه و باران
از کلام حق تعالی کفله

عارفان اسرار سید جو
همیشه عاشق شربت سید
نیز و عقل کجا در حساب سید
مانده سراب سرب سید
طریق رسید ز رحمت سید
مالی مال شد و بالمش سید
عاقبت مرد و قیل و قال سید
گرچه عاشق نماند جانش سید
نعمت آمد ز دیده میا سید
پای شاه وای سلطانی سید
حریف جمله زندان سید
از آن محکم بود ایمان سید
همه کس نعمت آمد و سید
نالم چه بود فدای سید
آنکه چو هوا هوای سید
چون نیت نچه سید ما
رود و قد و ستا بچو اید و سید
گرچه بود و جها در اشراف سید
بر خاک و شادند در بکار سید
کفتم که میرساند ما را جبر سید
همچو ما در جبر ما را کفتم
کجھنیت در دو سده ما کفتم

قول و باران بهر کفله
حجاب زاید یک ره ز کفله
لبس بر اچکا و مناده کفله
هیچ خیر عقیده نماند کفله
که بچهار رود در صحو امان کفله
خواجه پوسته در جفا کفله
روش صابندلی از خاتم کفله
کوزه که شکست و آب کفله
در نظر نور عینش ماند کفله
با و جام پر کن باده کفله
سرا بعد ازین و خاک کفله
کتاب ذوق اگر خواند کفله
که باشد نعمت آمدن کفله
ما جام جهان نما او بجم کفله
جانی که بقای او بجم کفله
غسری نبود بجای سید
هر آینه که بینی جام همانا کفله
صبا و عقل اول عالم بود کفله
سرها که ز نسبت در کوه کفله
حق گفت نعمت آمد کفله
قطره آس که آید نظر کفله
وحدت و کثرت بهر کفله

ولی بنده سب ما سحر سید
مگر چه جام جناب سید
کجا مقصد نم و کتاب سید
نفس خواجه شد خیا سید
اشری خوش از آن کجا سید
عین سحر شمه ز لاش ماند سید
که تا نوشم با باران سید
سجای کبای سرستان سید
بود آن آینه در شان سید
او جام جهان نما سید
باقی بود از بقای سید
چون نور بنما در وی کفله
سیرخ قاف و حجاب سید
باشد چو در زندان او کفله
عین ما را جوی در در کفله
سنگری در منظر اش با کفله

حرفان اسرار سید جو
همیشه عاشق شربت سید
نیز و عقل کجا در حساب سید
مانده سراب سرب سید
طریق رسید ز رحمت سید
مالی مال شد و بالمش سید
عاقبت مرد و قیل و قال سید
گرچه عاشق نماند جانش سید
نعمت آمد ز دیده میا سید
پای شاه وای سلطانی سید
حریف جمله زندان سید
از آن محکم بود ایمان سید
همه کس نعمت آمد و سید
نالم چه بود فدای سید
آنکه چو هوا هوای سید
چون نیت نچه سید ما
رود و قد و ستا بچو اید و سید
گرچه بود و جها در اشراف سید
بر خاک و شادند در بکار سید
کفتم که میرساند ما را جبر سید
همچو ما در جبر ما را کفتم
کجھنیت در دو سده ما کفتم

حرفان اسرار سید جو
همیشه عاشق شربت سید
نیز و عقل کجا در حساب سید
مانده سراب سرب سید
طریق رسید ز رحمت سید
مالی مال شد و بالمش سید
عاقبت مرد و قیل و قال سید
گرچه عاشق نماند جانش سید
نعمت آمد ز دیده میا سید
پای شاه وای سلطانی سید
حریف جمله زندان سید
از آن محکم بود ایمان سید
همه کس نعمت آمد و سید
نالم چه بود فدای سید
آنکه چو هوا هوای سید
چون نیت نچه سید ما
رود و قد و ستا بچو اید و سید
گرچه بود و جها در اشراف سید
بر خاک و شادند در بکار سید
کفتم که میرساند ما را جبر سید
همچو ما در جبر ما را کفتم
کجھنیت در دو سده ما کفتم

هر چه می پسندی همه مشایخ
مانند ما بشم و نه اوقاتم تمام
عشق او چون بسن جانم
صورت و معنی جام حرم
جام می سبحان سواد
عشق در صورت و دایم
عبار حضرت دیدن حضرت
چشم سنا که نور داده خدا
دینی و عفتی همه بکسین
مظهر و مظهر همه بکسین
شکر زگر که بینی صد هزار
فضل اگر معنی کس در خدا
هر چه پسندنی خورا و بکر
صفت ما و ذات ما که شد
نی سخا در خوشی میوش

گردانی سید پرورد
خلق را بگذارد و جمله حق
صورت و معنی این سخن
گلستان و پیش روی گز
معنی آنگه گوید با ما
معنی آنگه سر دور با ما
در صفا جام می محمد
نعمت که بی راد در غم
راه سید که کسی گوید
نعمت آنگه بین این سخن
دیده بکشت حضرت
ورود و این در آن حکایت
در خرابات معانی در غم
مطهری در عالم مظهر
یک حقیقت فهم کن در هر
کوشکن انقول دور و دور
نعمت آنگه در همه عالم
روسی او را بین کوه بکر
صفت او ذات او که
جام می من و هم سبب
نعمت آنگه بدو می
پانزور خدا حضرت

المهلیت او مال او کز
عشق او دنیا و ما با پی
عاشق و معشوق شد عشق
ایینه تزیین و پیشش
کو بر در با و او این زود
گرمی منی و رای عاشق
غنی را ما آن لب خندان
اسم عظم در سواد
گوشش او را و او را که
ما می سخن از که دریم
تامله اش بسته در خال
رحمت او داده عالم
سیدستان آنحضرت
خوش حیالی بر کن از
عیسی مریم برین گرفتار
حاصلدریای ما که یاد
نوزاد در هر دو هم در
جمع سیدلان اگر چو
نظری کن باب دیده
رو بخورد او را در
دگر او را بکشت و کوی
نظر غیر فرزند و چشم

حالی این باقی
گر تو شسته
این معنی
دیده بکشت
سر خردی این
در سواد
بخدمت ما شده
کر نظر دار
غام باشد
ابرا غیب
ورغنی منی
این صدف
رلف او که
قطره و
جان و جان
بر روی لفظی

باشنالی ما رو با خاک
نخاکه کن تو را آینه و مر
در حسن ماه و رویان نوا
معنی و صورتش من جام
با ما دمی برادر آنجا
باری خیال می بند
راه شراخا نه ز این
ما که معانی جو با تو کن
ور بصفا ما این بر کس
عاشق دست و الم هم
عاشق خرم مجال
غیر او لا یرال میت
در خیال خیال میت
نعمت آنگه رسید ما
غیر او و غنی ما
میت ما را غیر ما
عجب خریا به ما
پنجو این سلطان
نیزه ایچ و غیر
وسی مراد بر هر
هر دم بکسیت در
هر کسی در غیر عشق

نوی و وعده فرود
چه سیدار تو دید
در چنین حالی آن
آن کج گشت کشته
از آفتاب رویش عالم
میوسته نعمت آنگه
نوش کن و جان
جام میت چشم و جان
بیزیر اساله که
چو منی کی بود
بجز از قبل و قال
بهر آب زلال
غیر ازین خود کمال
خود کجا بود
و چه سود
و چه خوش
کس نورد
روز آن هر کوشه
د هزاران نور

میت چشم من
سایه دیده ما در
استای من
گرنور چشم داری
چو نما حرف
گرنور زالی این
از دم روح بخش
بجز از قبل و قال
بهر آب زلال
غیر ازین خود کمال
خود کجا بود
و چه سود
و چه خوش
کس نورد
روز آن هر کوشه
د هزاران نور

میت چشم من
سایه دیده ما در
استای من
گرنور چشم داری
چو نما حرف
گرنور زالی این
از دم روح بخش
بجز از قبل و قال
بهر آب زلال
غیر ازین خود کمال
خود کجا بود
و چه سود
و چه خوش
کس نورد
روز آن هر کوشه
د هزاران نور

دوق سرستی حالنا کن	عشق جالی معین مست	جای آن سجا ما کن	دوق سرستی خوشی کر با کن	سوسوی من و در در کن	دوش با چشم ما پیش کن
نعمت آسدر نظر آسدر	گر نظر داری با خود آ	آب رو سجوی در کن	خار فانه سیدستان من	یک یک می من و در کن	هر چه بینی مظهر آسما کن
بچه مادر که ما را کن	کجایان با ما در بند با کن	لحظه در چشم مست ما کن	بکیصقت در همه شایان	کینظر در چشم مست ما کن	کینظر در چشم مست ما کن
کجند از فوسین افاد کن	ترک سرستی اگر خوبی ما کن	نعمت آسدر آسدر کن	بار شهابا تو میس کویم کن	گر نظر داری در بند با کن	از در بایم و در غیب من کن
حال من سودا لی شایان کن	بچه شیی لی نعمت آسدر کن	عین من را جو در در ما کن	عالمی از نور او روشن کن	حضرت کینای سهند ما کن	هر چه آید در نظر امور چشم کن
نور چشم ما چشم ما کن	مرا این مبداء آن نبین کن	کیجو دوست و نبر آسدر کن	ابن عجاب بکرا الصا کن	دیده کیش در همه شها کن	بر هر دست آینه کیتی نما کن
سرا این مبداء آن نبین کن	کیجو دوست و نبر آسدر کن	نور او در در ما کن	دوق اگر داری سها ما کن	نعمت آسدر میر سرستی ما کن	دوق اگر داری در بند با کن
کیجو صفت در بی کینا کن	کیجو دوست و نبر آسدر کن	نعمت آسدر در نظر آسدر کن	سرفر بردی چه پستی ما کن	دوق اگر داری در بند با کن	کینظر در چشم مست ما کن
حال سرست آسدر کن	آب ما میوش و دوق ما کن	نعمت آسدر در نظر آسدر کن	بر در میخاز مست افاد کن	نور او در دیده عینا کن	چشم ما روشن بنور رو او کن
نظره قطره جمع کن در کن	آینه که صند سید در کن	نعمت آسدر در نظر آسدر کن	از بلا چون کار ما لاکر کن	نقد کینچ پادشاه انجا کن	خاک اگر جوی ساد کن کن
سر سر کینای سهند ما کن	آفتاب می کور در کن	نعمت آسدر در نظر آسدر کن	آفتابی در دست سید ما کن	نعمت آسدر را بنور او کن	کینظر در روی سها ما کن
مظهر او در همه شها کن	نعمت آسدر را بنور او کن	نور او در دیده عینا کن	مسئل ما داری منجا کن	عین ما می من و در در کن	کینظر در چشم مست ما کن
جای ما پجای ما سها کن	نعمت آسدر را بنور او کن	نعمت آسدر در نظر آسدر کن	چشم ما عینا سندر وی او کن	یک سما در همه آسما کن	نعمت آسدر را بنور او کن
کینظر در چشم مست ما کن	نور او در دیده عینا کن	نعمت آسدر در نظر آسدر کن	رفرنج کینت کینت کن	حضرت کینای سهند ما کن	نعمت آسدر در همه سید ما کن
گر نظر داری در بند با کن	درد و عالم سر چه منی سجا ما کن	نعمت آسدر در نظر آسدر کن	نعمت آسدر در همه سید ما کن	ظاهر و باطن من امور چشم کن	نعمت آسدر در همه سید ما کن
آینه روشن کن و خود کن	عشق جالی معین مست	نعمت آسدر در نظر آسدر کن	رو با او در آسدر کن	صورت و معنی سیکو کن	نعمت آسدر در همه سید ما کن
عین این مبداء آن نبین کن	بچه شیی لی نعمت آسدر کن	نعمت آسدر در نظر آسدر کن	آب روی ما بر سوس کن	دو یکی می من و یک رو کن	نعمت آسدر در همه سید ما کن
کینظر در چشم مست ما کن	عین ما من و در در ما کن	نعمت آسدر در نظر آسدر کن	دو همین این رشته کن	نقش او می من و در او کن	نعمت آسدر در همه سید ما کن
دوق سرستان انجا کن	چشم ما روشن بنور رو او کن	نعمت آسدر در نظر آسدر کن	رشته کینو است عالم سیر کن	کریانی سیدی با بند کن	نعمت آسدر در همه سید ما کن
کیمیما در همه آسما کن	زند سرستی اگر خوابی ما کن	نعمت آسدر در نظر آسدر کن	با تو کویم هر یکی سوس کن	هر چه منی از کمال او کن	نعمت آسدر در همه سید ما کن
دوق آن در مان بود در کن	سیر زندان سید ما کن	نعمت آسدر در نظر آسدر کن	نعمت آسدر در همه سید ما کن	دیده کیش در جمال او کن	نعمت آسدر در همه سید ما کن
کینظر در چشم مست ما کن	نور او در دیده عینا کن	نعمت آسدر در نظر آسدر کن	نعمت آسدر در همه سید ما کن	حاصل خسر و وصال او کن	نعمت آسدر در همه سید ما کن

کرمانی

هر چه می پسندی بجز مشغول
مانه ما بتم و نه اوقاتم تمام
مشق او چون بس جانگس
صورت و معنی این سخن
کلسان و عیب و روی کنز
نعمت الله کو هر چه با ما
نعمت الله سرد و در با ما
در صفا کلام می محمد
نصرت سحر و در غم کنز
راه سید کوه کسی گویم
نعمت الله بین این سخن
دیده بکش حضرت
در وجود این و آن حکمت کنز
در خرابات مغان در غم
سظری در عالم مظهر کنز
لیک تحقیقت فهم کن در بر کنز
کوشکن اشغال بود در بر کنز
نعمت الله در عالم کنز
روی او را بین کوه سبزه
صفت او ذات او
جام می من و هم سبزه
نعمت الله در غم کنز
سپاس خدای حضرت

گر ندانی سید هر دو
خلق را بگذار و جمله حق کنز
صورت و معنی این سخن
کلسان و عیب و روی کنز
نعمت الله کو هر چه با ما
نعمت الله سرد و در با ما
در صفا کلام می محمد
نصرت سحر و در غم کنز
راه سید کوه کسی گویم
نعمت الله بین این سخن
دیده بکش حضرت
در وجود این و آن حکمت کنز
در خرابات مغان در غم
سظری در عالم مظهر کنز
لیک تحقیقت فهم کن در بر کنز
کوشکن اشغال بود در بر کنز
نعمت الله در عالم کنز
روی او را بین کوه سبزه
صفت او ذات او
جام می من و هم سبزه
نعمت الله در غم کنز
سپاس خدای حضرت

المهبط او مال او کنز
عشق او دیا و ما با پی
عاشق و معشوق شدرش
ایه تیز و تشپش
کوه سرد با و او این زور کنز
گرش می و رای عاشق
نصرت را ما آن لب خندان
اسم اعظم در سواد اعظم
کنش او را و او را کم کنز
ما می سخن از او که در جم
تامله اش سبزه در خندان
رحمت او داده عالم کنز
سیدستان آنحضرت کنز
خوش حیاتی بر کنز
عیسی مریم بر کنز
حاصل در بیای ماکر ما کنز
نوزاد در کس و هم در کنز
مجمع سیدلان کنز
نظری کن باب دیده
رو بخود را در این کنز
دگر او را بکشت دگر کنز
نظر غیر فرزند و سید کنز

حال این مایه
گر تو شش در
این مفید من
دیده بکش در
سرخ روی این کل
در سواد اعظم آن
کنش او را و او را کم کنز
ما می سخن از او که در جم
تامله اش سبزه در خندان
رحمت او داده عالم کنز
سیدستان آنحضرت کنز
خوش حیاتی بر کنز
عیسی مریم بر کنز
حاصل در بیای ماکر ما کنز
نوزاد در کس و هم در کنز
مجمع سیدلان کنز
نظری کن باب دیده
رو بخود را در این کنز
دگر او را بکشت دگر کنز
نظر غیر فرزند و سید کنز

سپاس خدای حضرت
کوه سرد با و او این زور کنز
گرش می و رای عاشق
نصرت را ما آن لب خندان
اسم اعظم در سواد اعظم
کنش او را و او را کم کنز
ما می سخن از او که در جم
تامله اش سبزه در خندان
رحمت او داده عالم کنز
سیدستان آنحضرت کنز
خوش حیاتی بر کنز
عیسی مریم بر کنز
حاصل در بیای ماکر ما کنز
نوزاد در کس و هم در کنز
مجمع سیدلان کنز
نظری کن باب دیده
رو بخود را در این کنز
دگر او را بکشت دگر کنز
نظر غیر فرزند و سید کنز

باشتمالی ما رو با ما کنز
نگاه کن تو را آینه و مکنز
در حسن ماه و رویان تو قبا
معنی صورتش من جام
ما دمی برادر آنجا کنز
باری خیال می بند کنز
راه شراخانه ز امید کنز
ما که معانی خود با تو کنز
و در صفات ما این بگر کنز
عاشق و مست و الهی کنز
عاشق خیر جمال کنز
خیر او لا ینزال کنز
در خیال خیال کنز
نعمت الله رسید ما جا
عبر او و نمی بایم ما جو کنز
مینت ما را غیر را کنز
عجب جزینا بد ما کنز
چو این سلطان با خود کنز
نیده ایم و غیر سید کنز
وی مراد بر طرف کنز
هر دم بگر کنز
هر کسی در کج شقی غرق کنز

نوی و وعده فردا در و کنز
چه سید از تو در جمال کنز
در همین حالی آن صحاب
آن کج گشت کنز در این کنز
ز آقا بر پیش عالم کنز
بوسته نعمت الله می کنز
نوش کن و کجا کنز
جام بیت چشم و جان کنز
بیزیر اساله که ز سید کنز
چو سنی کجا بود در جهان کنز
بدنی بخت او شنید کنز
نوشکن جام می که کنز
خوش جمالی که عاشق کنز
که سخن را مجال کنز
بود است و بود ما خیال کنز
خزنده را دم جزبه دلا کنز
فاصد و مقصود و عشق کنز
نمود دل در بحر حال کنز
خا بدیم و غیر حق خود کنز
دیده دارم محیطی در کنز
من نیم دهری و در کنز
نعمت الله بود کنز

ببین چشم من مرد و حال
سپاس خدای حضرت
اسمای حق در صحاب
گر نور چشم داری در آفتاب
چو نما حرف او سو جوان
گر تو ندانی این قدر کنز
از دم روح بخش ما کنز
خیر از قبل و قال کنز
هیچ آب زلال نیست کنز
غیر ازین خود کمال کنز
خود کجا بود بود کنز
و چه سود از خوشی کنز
و چه خوش قصد که ما کنز
کس نورد آنچنین بو کنز
روز آن هر کوشه کنز
دهر از آن نو مراد کنز

باشم که نور تو مانی در
دیگران از آب و گل مانده
ما محبت است شایسته
لعل آن لعل شکر با بر
سره در برکش مجوز کش
نزد ما جز خنجر سارده
عشق جان عاشقا است
عشق جانت همه عالم
عشق من رو صده و گشت
عشق او مارا کجا است
مجلس عشق است ما
بهرم جا سیم و با سحر
نه شب آفتاب
میساید عالمی چشم ما
میرستانیم با سحر
در راه و راه روی
جام جهانی که کجایی

دردم از مهر تو تنگ
از گل عشقیم و از آنی ذکر
تو محبت است اجبار
سیدم در صحبت عجب
در لبش شد بخردا بر
در دوسر بر سر ما بر
نام ما جز بر خنجر سار
قیمت کو هر سینه ممکن
عشق جانان جانان
بجو جان در تن رو است
فارغ از شرح و بیان
لغمت است دست جام
دل که باشد جا کند است
عمر مانی می حر است
فصل با انجا چه نام
سده جانی نم را کند
آفتاب به لغت است
چون جانی بر لب
این سعادت را کجا
لغمت است در خرابان
بهر گشت و بدمن سرور
صورت ما را بدان مار

جز در جمله مسترای شوق
اگر جان ما خیار روی
بی سبب ما بسبب
محررم یاران و احباب
با جالش سخن از ماه کوه
سنت بر ورق گل نغصان
استه در من دل سوختن
سخن بر سر ما بر
عشق تو رویده مردم بود
آفتاب عشق در هر ساق
عاشق معشوق عشقم ای عزیز
ساقی بزم نغصان است
ناشقی در عشق اگر جا را
خوش جیبی بر کن را کجا
قرض بگذار و جو اسوده
سید عبد السلام است
بت چنین باشد و خورده
ساقی ما کرد سحابه سپهر
گر بخوانی سفت به کل سوره
عاشق مست خراب است
ای تو کجایی تو بی حافظ
بهر چه تو داری از آن کس

صفت هر خنجر و آن
دیده ام پندار
ای سبب جگر اسباب
رغبت ماه سپهر
روشن کلبه خطا
سر باران بر غنچه
گر چه از مردم نماند
بتوان دید لعل
گر چنین دانی جانی
نزد کامل نماند
کان شراب با و جانی
سر چه ما و ایم
روشن است و آفتاب
لطف ساقی جانی
خرنی آرام الکتاب
با تو کجایی تو بی حافظ
را که نزد یک مال

عشق مگر تو عقل نزار
بخت و لایستام با تو
بیخ لغتانی بند و چنین
میواند این زمان در دیده
او مقیم خانه تو سر کش کرد
لغمت است در زنده سر
لغمت است در همه عالم
آن یکی در هر یکی خوش میگردد
سر باشد ما سخن کویم
گر خبر برسی ز مرستان
عشیر نور او نیامد نظر
در خرابات فحاشی بر سر
وارد و صورت کج حقیقت
لغمت است جمله اسماء
در نظر منین و اهل نظر
صحبت خیر عزت و تنبیه
ما ازین دریا چه اندر بر ما
شد عشق و مدخل از کجا
این حقیقت در حقیق
حق طلب فرما و ار خود
کج حقیقت صورتش سجد
بگذارد محمودی جان عزیز

عشق مگر تو عقل نزار
بخت و لایستام با تو
بیخ لغتانی بند و چنین
میواند این زمان در دیده
او مقیم خانه تو سر کش کرد
لغمت است در زنده سر
لغمت است در همه عالم
آن یکی در هر یکی خوش میگردد
سر باشد ما سخن کویم
گر خبر برسی ز مرستان
عشیر نور او نیامد نظر
در خرابات فحاشی بر سر
وارد و صورت کج حقیقت
لغمت است جمله اسماء
در نظر منین و اهل نظر
صحبت خیر عزت و تنبیه
ما ازین دریا چه اندر بر ما
شد عشق و مدخل از کجا
این حقیقت در حقیق
حق طلب فرما و ار خود
کج حقیقت صورتش سجد
بگذارد محمودی جان عزیز

دانش یکی و صفات سوار
و ادب من سیدم خلعت
با خا لعاشقین سر آمده
خود قانی و نشه سو بو کرد
گر چه از نور و لایستام
روح نغمست او دلی مروض
قشایی رو نموده بقسا
ذوق سر نشه ما دار جا
سر چه او در جواد دارد
لغمت است جواد دار خنجر
صورت و معنی جمله این
آن یکی در هر یکی خوش میگردد
خاتم و خلیال باشد
یک مسما اسم او بخود
زاقا بجن و عالم همه بر لور
تا دلبور سر استاندل
نقش بندگی میکند بر محرم
ش در آمد آن که از کرد
هم حقیقت هم حقایق هم
چون یکی اندر یکی با
قشایی نافه بر لب
لغمت است جواد و اکره

عشق یکی در هزار میگردد
بخطه ز سر ما بسبب
بخدمت جام در عدم تو
خود باری کن توین و در کس
کشته پیدا همه دور
از سر روی و عجب در کس
مغسرها شد جانی
کنج و کجینه بهر کج
رند و کبر باشد و راد در
عقل دیگر عشق دیگر
بچا ما هی که دیده در
عقل بر در مانده و ارجان
بهر دمی نقش خالی منما
تا و اگر از آنکه هستی
آن یکی در عین انجان
کشته پیدا همه دور

مکتب

کلیف در چشم مست
ای که می پرسی ز ما و حال ما
حاله رندی و سر مست ما
عینت ما را هیچ غیری در نظر
عینت عالم بجز بی پای ما
بر لب مانی دمی کوسما
راه را کم کرده جان بر
دوق اگر داری که پستی او
کوچو دست و صفای نظر
بمثال حسن اوست برین
نقش خیال غیر چه بند که نیست
ساق مدام ساغری میزند
کیوچو دود صد هزار آن
کج اگر جونی بگو در خجل
و میبسم ساقی کوی میزند
در خرامات معانی در قدم

با به پستی نور دیده در نظر
مستم و از تو دمنند خرم
شرفی خوش باشه در بگرد
ممننت است دست جام
نام غیری نزد ما دیگر
صورت ما چون خنده
لطف مانی مبد در د
گرفرو شد آفتاب سید
خوش را کم کن که پانی
خوش چشم ما در او را
آن کی در هر کی خوش فکر
جام جهان مزار که دارم
ما نور آفتاب که پدید
که در غیر او هم از غیر
نوشتم عاشقانه و جویم در
نور روی اوست ما را در
آن کی در هر کی خوش فکر
چند کردی در زردی
عاشقانه نوشتم چون چو در
عمر خود در پای خم میسر
دل فدا کرده ایم و جان
خوش بروانند ما حاضر

ما خرابانی در نزد ما
از گرم لطفی کن اساعنی
در دل اکس که حق کج
میرد در پای خم غیری
که تو میخوایی که پسر
گر صدق در چشم و در
خلوت من گوشه سجا
نعمت است که گشت بد
عشق بازی که کنی با ما
آینه که صد نمائند در هزار
عاشق و معشوق در نظر
در وی نگاه کن که بیانی
در هر چه بگری
دایم نشسته ایم و کرد
نور محمد است که بدست
آینه بردار در روشن
عروق مادری در بند
سازان حضرت او
آینه که صد نمائند در هزار
عشق بازی معتبر نگاری
خان و مان با خد جهان
دانش را اگر بدست

عاشق است از زلف او
جام بر می آورد
مشو در خلق
آینه بردار در روشن
مچو ما سافرد
میرم در بخش
دل بیار و جان
سین با فانی
نور او دار و هم
در هر چه بگری
دایم نشسته ایم و کرد
نور محمد است که بدست
آینه بردار در روشن
عروق مادری در بند
سازان حضرت او
آینه که صد نمائند در هزار
عشق بازی معتبر نگاری
خان و مان با خد جهان
دانش را اگر بدست

یکه سود از زلف او
خرمی خوش جو خوش آمد
خوش میانی گرفته
عاشق جان من ز جان
صحت بزم عاشقا
مشک از غم جاودا
غرور در بجز میگر
آید یا غیر چه خواهیم
چونش با خوشیم و نشا
سکر است که میث حجام
بجز محیط قطره اسم
اگر سود ایما دار ز سود
چه بندی نقش سجا
بهشت جا و انخواهی
اگر کنی طلب کاری که در
این در دسر به بوده
ز معصودی می و معصود
رول قلب سیم اندوده
حریف سید مست با
کفر بگذار و ایمان
در گذر از جرم نشاند
شود و خوش مراد

دیکه سود از زلف او
رفت ما تا زمان
تا چه آید از ایمان
عشق جان من ز جان
صحت بزم عاشقا
مشک از غم جاودا
غرور در بجز میگر
آید یا غیر چه خواهیم
چونش با خوشیم و نشا
سکر است که میث حجام
بجز محیط قطره اسم
اگر سود ایما دار ز سود
چه بندی نقش سجا
بهشت جا و انخواهی
اگر کنی طلب کاری که در
این در دسر به بوده
ز معصودی می و معصود
رول قلب سیم اندوده
حریف سید مست با
کفر بگذار و ایمان
در گذر از جرم نشاند
شود و خوش مراد

خاک کپالیش که باج
بت پرست از زندان
نعمت است که جان
دوق ما همه جهان
ما معانی خوش ما
آب دیده روان
خوش بود جور و جنت
بجو دکانیات
جو در لالا و سرست
هر که بخورد از غم
بر لوح دل نوشتم
و کر ما از خردار ز سود
خوابت و ما سر تا جام
در آید به ما چو خال
میانی نعمت است
ز غیرت غم او در دل
ازین دنیا می حاصل
براندیشی اگر گوید
ز فرمان خود فرموده
دینی و عشقی را
در دوش تو سکن
در طریق عاشقی مراد

میسیم همچو سروان
سربار در روان
دل و دین بران
این معانی از آن
آنجینن آبرو را
نعمت است ازین
عالم نموده جام
که چه مدام مست
باشد مدام همچو کتا
اگر میوش لبان
قدم بر دیده مانه
ز غیرت غم او در دل
مشو الوده و اسوده
نویسی کن سخن
همچو از این و از آن
در دوش تو سکن
تا سانی دوق مستان

گر بنامه شکر و جام
بجان من کرده کام اول
بکام نام و جام و جسم جان
چهار حرف کبر و خوشی گویند
بیا طبع مخالف مرادند
نماد دینی و عقوبت صورت
گر خدای او مستطاب
در دمنده بیاد در خوشی کن
بوشید که بلا و کرکلا اسود
گر بود در موجودی ای بار
نو بگشت چنین گرفتاری
همه عالم خوار عشقت
گروه است کند ظهور ای بار
چون هستی تو حجاب را
جانی که یک تو مستجاب
یار باران یار باس ای بار
سروانی حجاب اگر دار

با شراب عشق و حمار چکار
بامراد جان افکار چکار
کشته های نعمت استه قول
چه خوش بود که بود ما اول
یکانه باشی که در روان
بین مخالف است مخالف
خدای عشق شما میکنم روا
بیار مرتبه سید شری فرمود
در محبت مصطفی مرضی را
خوش بود دردی که در اندر
همچو بارانغوا لی که باران
نعمت استه زنده میسر ما
کی در آید بچشم تو اخصا
موم ز تو دید منرفی است
خاندان من و مختار ای بار
نعمت استه مدام سیرت
تا ما رساندونه انخار
لطیفی کن و آن حجاب را
چه جای مرست در این
رمانه در این زم سید
بچنی دوستی تو ما انخار
بسر ما که از میان بدار

دل همین عشق او بیدار
من انانجی کشفه ام و خوش
بوزنه با کفشار بسیار چکار
جباب و قطره و در ما می آید
حریف سوزش و شام
کیست اول و آخر و ظاهر
بیار بار رسولند و سنا
ترقی میکن ز عاشقان
از سر صدق و صفا که خورده
بی فنا و زبانه و توان
دوستدار یار ما را ما دار
چنین یار خوشی بهر خدای
جام تو حید نوش شاد
جام کیستی غایب است او
وروی درد نوش زنده
در خرابات سدم حمار
نه جام رساندونه باده
بکجرف و معانی فراوان
از نقش خیال غنچه کند
جانی ز شراب او بیدار
یار چون یار دانی سوز
جان بجای سار و خوش

صدای عقل
بوزنه چون مست
بمعین مانظر کن
بیدست که با نماند
بیار اسم سما کی
بدوستی کی در سنا
بوی کجی میان ما و یار
ان عاشق ما کی در عقل
بمهرم سودا و جام
بم آینه حقیقت یار
خاندانی و یار در حلقه
نوان بافت در عالم
ببوی و مشک ز زینهار
نشته انجات با بوش
مهر ما شسته ما دار
اقبال رخ نموده بهت
بمهر عالم و شنت از زور
با و داز اگر از این نیست

غیر ازین شب عاشق
کردم است یاری کنم انجا
کفهد سیدم خوشی بخوا
در شزل سباش ای انخار
جان بجای ناخوشی
بسر ما که از میان برد
کار عشقت کار ما نیست
عشق در جانت جانان
روی کلر انچه میجواری
بر میسم عشق ساقی بریا
در خرابات جهان بیکر
گرچه باشد حقیقت آندار
لیس فی الدار غنچه دیا
همچو من درد مند در بخوا
بمدم جام و محرم با
آن کی در هر یکی خوش
ساخو می را سکه کردید
تا میان گرفت در کن
نعمت استه در عالم کمیند
کنج نهانست کشته بکار
خوش خیالی نقش سینه
جاودان میرود ز سره مر

زندست از غار میسما
کی حد دل را تو قلب میسما
نعمت استه ز یاد هم بیدار
جام می عاشقانه میسما
گر کی در سنا از ش آید
نزد ما موج و بجز نیکت
نعمت استه بکار خود بیدار
زند قلایم از یاد برود
خود چه داند عقل دوستی
ورد دل دارم اگر با یار
همچو سید در دمنده زور
نور چشم نیست در دیده
در خرابات عشق میگویم
فارغ از محبت گرفتار
نعمت استه حریف سنا
در حقیقت زریکی صورت
چشم عالم و شنت از زور
عقل می پسند کی در
گاه نهانست کاهی کار
ایند بچند مسانده کی
زند سر میستم در کوه
ذوق اگر داری در داور

ز آنکه باشد در امر با نماند
باشد آن لغت سخن با نماند
ما که کردی ز عسر بر خود
آن کی در هزار خوشی
عسر ما نیست اندک با نماند
لا ابا لیم ساقی می با
خود که باشد او چون
ناله ام بشنود لی معذور
بیت جزو بچوب او دیده
عاشق در غلا ابالی دار
آمده مست بر سر بازار
معنی یک باشد بصورت
خوش خیالی نقش سینه
عاشقان سشد عاقلند
آن کی در هر یکی خوش
با نماند راین و انما
عشق میازی دمی با نماند

جام در دست اندر زخم
بچو سید اختر ابات مست
میرود غم سر ما در رخ
بگذرد روزی غنیمت شد
هر چه شد فوت در روز عالم
مسو از ده باغش در افساد
کار نما همچنان بسته نگردد
هست پناه من خا بنوا
در سنجانه در کش دم با
در خرابات مست و در
در شرف کانیات سنجانم
بر در سنجانه بستیم باز
لطف ساقی من که عالم
با وصالش شکر میگویم
عشق کما کیش و لقا ما بر باد
دولت صفتش چون ستم داد
است با و در غم عاشق سنجانم

می اگر نوشی بیاد آن کبر
دست بکناد من میان
ترک این دنیا و این عقب کن
مگذارش چنین خدارانم
که نمائند مرام با غم سر
عوضش با یابی الاحمر
لذت غم نیست آنگونه
دل بدست لعل زنده دایم
چون مست در میگردم کنگام
رفتم بر سر آن قصه دنیا
بنده بندگی سید سر شام
داور ندان مشام دایم
فارغ البسال اقا و کیم
شد عشقش همه زیاده
بنده سید خرابانم
تو به صد ساله بستیم باز
در خرابات معان بستیم باز
که بلای ای جگر و آرزویم باز
از شربت شیب امروزم ستم باز
بر میان زار که زلف او بر باد
بچو غم ز بیم دست که زنده ستم باز
باز ستم از خیال ستم باز

خلق خواهی بر سر باران
بنده در حضرت سلطان
خود را کن خدمت بردار
غم بر با و میدهی حشمت
غما امروز درونی سدا
غیر ساقی و جام می حشمت
تا بر آنی تو ذوق او بگر
استان و قید حاجات
بسیخویم جام غم انجام باد
کشم غم اگر توبه سنگینم
از چنین بندگی بنده ارادیم
بهرم شانه بنده
شاد و باد که کرد ساد
عور همه کاره و ساد
شده روان با کج سوز
پسر و سادان و پسر
سر در سنجانه بستیم باز
نه در ساقی سید ستم باز
چشم ستم دیده ایم و توبه ستم باز
از سجاده ناموس خوش ستم باز
ساقی ستم و خداداد جام
فانیم و با فتم و سیدیم

کج جول گوشه و در
با و ساقی ملک
باز تا بد که شسته جام
صرف کردی در غم
کنند صرف هیچ
رو کج در در ایستاده
غم خوارم ز کسی ساقی
یا فتم انجام و در افساد
بان بره که وصل جانیتما
در خرابات معان بستیم باز
عشق بازی کار بازی کی بود
السلام اگر لطف سنجان
بر او غم و حیدر ایستاده
گرم را از خلوت جام
نمیت و بدست جام
از کلمات عشق بر سر
عاشقانه در آنخل خوش
بر در سنجانه بستیم باز
نوش کردیم از خیال
منت گشتم از خود

دلبست زلف او دایم
رو سنجاک راه بنوا و کیم
و او خود از جام می دادیم
از وصال بار و لاشدیم
مرغ و لعل و ام زلف لبر می
مجلسی مستانه در کوه میغان
تا چه آید بر سر زلف میغان
شاید از محمود ساز زلف خج
مرغ جام میسکنند پرواز
عاشقانه سر سپاش انداز
غرم رندی کرده ام اعان
عشقبار سنجان شیر اور باز باز
عاشق و مست رندم سنجان
مقدمی ز سپا و خود در باز
تو زهد و من ساز و ما و نیان
بکیزمان خانه را با بار و در
عاطرم میسکند سوسه شاز
کرده ام باز سنجودی آغان
بیدارند جمله خوش آوان
ها شقانه بعشق او میان
شایبازی در آمد از باز
خانه خوشی سنجان با و برد

با پریشانی در افساد
در خرابات معان مست
عشق بود امنا و غم زود
بنده سید سیم از جام
عشق جانان جانان بار
توبه بستیم و دیگر سیرا
رو کج در در که سلطان خود او
خوش گشت وی از کشت و غم
با شرح خود رسد این باز
بگذارد نقش خنای غم
کرد می با جام همدم سوسه
شعر سید عاشقانه خوش کج
در سنجانه رکش دم باز
شاید چپ و ساقی غم
در خرابات رندا و سیم
سید با بعشق سید هاست
مرغ جان میسکند رو سنجان
جام و می لب نهاده است
سر ساقی و حال سنجانه
نور سید ز غمت آید جو
خیز در پای او تو سیران
دل سنجانه میسکند

خوشه در سنجانه بکشا و کیم
این زمان اسناد اساو کیم
از ضلالم و خواجگه زاد کیم
هر که آمد سوسه با ما افساد
آمده بر در که شسته بنده آرا و با
تا در سنجانه زار بر روی بکشا و
حלות دل با خنای پرواز
ذوق با پی بکدم از سوسه
ساز سرستان مانو آرا
مطلب با ساز عشق مانو آرا
وغوت ما چه میسکنی سنجان
اوست محمود و نعمت الله
لی و نالی بهمد کرد سباز
شوار من ز دل سوسه
راز محمود با سنجان
در سنجان میسکند و او سراج

سید آنکه بر ما بگذرد
بشکستیم و فارغ از خنای
کسی خود دیم از سراج
باز تا بد که شسته جام
صرف کردی در غم
کنند صرف هیچ
رو کج در در ایستاده
غم خوارم ز کسی ساقی
یا فتم انجام و در افساد
بان بره که وصل جانیتما
در خرابات معان بستیم باز
عشق بازی کار بازی کی بود
السلام اگر لطف سنجان
بر او غم و حیدر ایستاده
گرم را از خلوت جام
نمیت و بدست جام
از کلمات عشق بر سر
عاشقانه در آنخل خوش
بر در سنجانه بستیم باز
نوش کردیم از خیال
منت گشتم از خود

جام جم خود بهم سدم
است رازی میاندیده
ناکی آزار خلق مجولی
سخن ساقیت بزم آرا
من بلبط خوش منبار
بر اعدا ز این بنای خود بر
سر زلف تنی رخسار
خراب است در زمان
بسالای تو سر وید چمن
چو رویت آن بنا میزد
منودی روی و فردا
رسودانی جالت عاشر
از دولت عشق باو چشم
از آنکه شب حریف بود
از وقت چشم مست
بجد کند که از سحر از سحر
می میخانه و معنی صورت

نی و نالی بهم دیگر مساند
میکنند فاش غنچه غماز
بروای میرمن بلال مناز
مکن از آرزو زرنجی باز
تو بتاج و سریر خود مناز
با و پرده مستی بر آواز
ز نو طرحی و فرس و کبر
چو سرستان پای او سر
پاسا قیومی در ساغر
گر روی چنین زیباروز
زین بش نو حدت را
نشان لطف حق سید
چه حالت این کرد
چه من دیوانه و مست
میخانه نیل با امروز
صد شد بر ما که شد امروز
سر حلقه او یاس امروز
عالم همه پر بلاست امروز
بجام دل رسیدم با امروز
بوصل اور رسیدم با
بجای می در کشیدم با

ساز و سازند و سر دو پا
سیدم دل بردار کس
پیش ازین سم زهر هم کداز
در خمساری و در سردار
ملک من عالمیت تبار
بخت آمد پر زنت
سجاک کیشی خورد در آرز
سر عقل سببادی آرد
پو عشقش اجمعی پر آرد
اگر خواهی که با بی ذوق
گران بعلروان افروز
بندام چه خواهد کرد
راکشار نغز دلیدرست
تدست ز کس مجنون
عینت دان حضورت
هنکام می و صفات
بگذر ز حدیث دی و فردا
مایم حریف و جام بر
مایم حریف نعمت آمد
جمال یار دیدم با امروز
بسی در روز کفتم ای
باقی خوش را بفرودم

در زنی سادگی
لکب در لاله
با من مست کیست
وان تو از خطاست
گر مریدی پر پر خود
خرابش ساز و بنیاد
تو خود جانزدان
نظر بر معنی صورت
که از دستی دگر پر
تر روی جهان
بهبان پر فتنه و خوج
که دشمن را شب
و ریاب که دور ما
مجموع کسی چراست
بزمی را این که
جواب خود شنیدم
بهایش منجمدم

سوی شهر بریدم بار
در دار تو خوشست بید
لیکن نظری بجال مانز
امین ز قناتی و بقا تر
پتو چکنیم دو سر آتر
شاه همه حیرت انجالی تو کد
مردم همه خند در بندید
پر و تو ما را نمود روی
منیم درین نقش خیال تو کد
خاک میخانه بر سر ما
از سر سرد و کو خوش
تو اگر ز ایدی ز ما سر
شع بران و خنجر خور
عشق بازی روان جهان
منین در خمار بان بر خن
در سماحی چنین جهان
منین و ازین میان خن
دیدن نفسی ز خیال تو ندیده
بسر برده و صلت بر شد
عقل کچر چه ازین می کشد
در چنین دور بنان دیده
ریخ خربت تو از بنیاد

کلی از کاستان
ریخ کجشی و بزم و ایز
بکانه نکشت از لوم خود
گر گشته سوی عشق شرت
شاه منم محب سید
دارند همه عشق خداوند
یارب که پانند و چه
عشقو حیا نیست که مار
کر سید ما جان طلبد از سر
جام می را کبر و بر ما
عین ما را العین با کبر
فته در چار سو کجان
دا من سیدت بر دم
عاشقانه روان ز جان
سر و سودای عشق روان
تو حجاب کو چنین منین
نعمت آمد در سماح
کوش قوی چو کله نشند
کر چه نقاش سببی نقش که
دوش تا روند سدم مذاد
نفس سید ما جان می
در و مندی ز در و مندی

برکت دو قدیم بار
ما خویش تو بزم و استنایز
خونم بجلت و خونباز
والله که حضرت خدا
مجموع حجابان جناب
بجشن به حاصل ز حجاب
جانرا بسپاریم کبوم دعا
قطره و کبر را هم
از میا جوی عشق سوز
به از بن خود کجا
از سر سود و از زبان
گر می کن از این میان
وقت و وقت کز زمان
همچو تو صورت خوبی کشد
بر کسی صبح چنین بر بند
به ازین هیچ هوای تو ندیده

در زنی سادگی
لکب در لاله
با من مست کیست
وان تو از خطاست
گر مریدی پر پر خود
خرابش ساز و بنیاد
تو خود جانزدان
نظر بر معنی صورت
که از دستی دگر پر
تر روی جهان
بهبان پر فتنه و خوج
که دشمن را شب
و ریاب که دور ما
مجموع کسی چراست
بزمی را این که
جواب خود شنیدم
بهایش منجمدم

دوق مرستی که ما دار
رندستی اگر خوشی با
دین دل کبر و دبر جو
در دل ما در او خوشی
عشق بیل زجا بخونجو
جه از حال ما اگر پرس
در دهنده اند کرد او
جان جانان بر شستی
عشق ملاکون که آرا
از عقل بجز خراز عشق
ما محرم در حرم کبرای او
در طریقی که مست
کف نام صورتی ترا که
عاشق در غم و لالایی
اگر دوست مجنون ندی
بصورتی معنی دریا
خدای عشق کن جا کرا

گردانی سازند از پس
بر می از عشق بر لب
جان فدا کن جز جان
کنج جوی زنج و بر
دوق مخلص از سلب
لذت جان ما ز شکر
در خرابات روز
در درویشی در د
گفتی هر چه خوا
جام خوشی ز درویش
لطفی کن از کرم
سرست عشق او ز دل
سرار او ز محرم آن
بجز عشقی کشیده ام
برو بگری بریده ام
خطا بگری کشیده ام
از جهانی رسیده ام
شراب شوق را سبب
بدین سلی خود دیوانه
ورای من و آن در
دل و دلدار هم جا
جان جانان ساز خوش

کفر ز نفس که مبر
عاشقا حال عاشقان
جام وحدت بنوش
نور خود شید را بر
معنت استه پار
دوق مستان زمی
نوسکن جام که
سر زلفش اگر بر
ساقی بزم نعمت
مانند در من ز در
بازده ایم و حضرت
بگذر خوشی بگو
ز ما پرس قصه دنیا
در دردی چیده ام
بیده ام صورتی که
بیل مست کاشن
بنده من فرو ختم
حریف خلوت خان
در دل مین ان
دلت کجمنه کجنت
در آمد از در دل
دل بد بگذارد خوش

موجوب از من بر
حالت عاشقان
دوق این می زیاد
حسن ما ان ز ما
حال این بار ما
بعد از آن دوق
حال شوریده
دوقم از خدمت
باید شکر که
از زنده است
ما ز سیدم خبری
معنی راست
ز اشیا بی بر
سیدی را خدیو
اگر تو مست
مضمیم کواشی
ساید کج این
چو شمع نور
دل بد بگذارد خوش

آن یکی در هزار خوش
در خرابات عشق
باش با جام می
دل بر لب سپار
باش با جام می
همه را دوست خود
کسوت او پیش
بستان و بنوش
عاشقانه بنوش
سخن از دوق نعمت
بنده شوازندگی
بچه عینچه باب
بهم بنور روی او
کام جان از سید
خاقلی در عاشقی
گر بدر یا بروی
معیت چه طالب
تن را کن جان
ور جو ما صدق
تو بساز و بنا

یک سبک بشمار
باجی و خوشگوار
نفس خوشی بر
جام می نوش
جان بجان
نفسی خوش بر
همه را دوست خود
کسوت او پیش
بستان و بنوش
عاشقانه بنوش
سخن از دوق نعمت
بنده شوازندگی
بچه عینچه باب
بهم بنور روی او
کام جان از سید
خاقلی در عاشقی
گر بدر یا بروی
معیت چه طالب
تن را کن جان
ور جو ما صدق
تو بساز و بنا

گر چه ما عاشقی
بر نظر میکا
عاشقانه در
از کسی غم
عشق رویش
هر چه داری
ز زشتگی
باش با جام
بجز ابات
بچه خرم
نوسکن جام
ور کولی
بهر عشق
جان فدا کن
سروری ملک
بکرمان
اشنای کر
را بد مغز
شمع عشق
نعمت است
خوش بلا
از غم دی

فارغی از خار
با خیال نگار
دمی با ما
در نظر
جمله با
سگما ز شمار
بدم میفرود
گرم شو خوش
تا نیای بهوش
حی قیومی
تا قیامت
در خرابات
عاشقانه از
تو معقیم
دوق اگر
جان فدا کن
بگذر امروز

جان باد هو بسیار
ای دل از چه شکسته خوش
خوش نباشد غم جفا خورد
بود بدی ز عقل در با
ز ریاضت و خواجه ز پهلوان
لذتی از غم که خوابی بر
عشق سر مست دار و در
عشق او داری ز عالم غم
ناظر او باش چون از نظر
پاکباش و مویز کوی
بند زندان کوی کوی
گر کسی در عشق او جانمید
که موی با او سپاس
خرابست و عاشق
چه در چشمش و جفا
در بسکده است زنده

به باش در آهوا و بسا
خوش بود گشته خوش
با غمش بندت خوش
از جهان گشته خوش
از چنان بندخته خوش
دل شکسته عشقت
سینه بر پاش و خاک
همیشگی زندگ او
گر با بی سید بر
عقل را گوید از بند
چون غم او سجوری
در داری این نظر
نعمت الله تو چشم
بجز که با پاکان
جام می رانو شکن
جان را کن کمتر از
بگدی با نعمت
ز جام جهان بیان
برو عقیل سرگردان
بالا لاکر شام فرد
بفرشی که می جم
چهرت عاشقان او

خوش غریبت غم و سوز
خوش جوان درک
در دردش جو صاف
دینی و آخرت رو کرد
بزم عشقت و عاشقان
گر تو او چون گشته
بگدازد و سخن از
رو در امر و دست
ناظر آن دیده
شدرت انگیز و در
زندستی که سانی
عشق سرداری اگر
پیشماری طالب
دینی دون که غم
اسم عظم پادشاه
باش دلش از و
لحظه با غیر او
ز دستانم با طوق
که گویشی بند و
منش برین چاکه
چه خوش نفسی که
بر تو که دیده
در پای خیال

مکذراتش مرد و
وز جفا که چه خسته
از همه باز گشته
با حرفان گشته
در خرابات مغان
دی گشت آسود
و بر بود سید
و در مجوری
بر سردار قاضی
پس زن که مرد
مخفی صاحب
در زلفش
ز ما هستی
بجز نفس حال
کن سدا و باز
در پای خیال

ای جان نور ابدی و ما
مستون خودم و عاشق
بجز دوست وین
تا نوشی می زانی
ساقی ما خرقه مشو
غم می در جوش
که در سیم از با
که سخن از عشق
بگوش ای من
کسود بر رخ روی
بگشت گل خوان
بجز در و خسر
در خرابات
را از شمس
ز ما هستی
بجز نفس حال
کن سدا و باز
در پای خیال

عاشق کجای جویف
تفصیح حدیث شریف
من بنده سیدم
عقل سبک بود که
ذوق می پیا
آخرین بردست
سید مرت میکوید
که نورندی جرد
تا شوی چون حید
در حدیث از عقل
پس از یوسف
که جام جم بساز
بزار جاننده
که با عشق
شوک سید مرت
جام می را بگر
بجو زندان خوش
در کبوی بگو
ش به است ساقی
میگشت بد
جانه عاشقانه
نوحم میفروش

ظاهر جامیم و با
مینوش ز جام ساقی
سست و حرف
عاشق میخورد و عقل
غم می در جوش
در خرابات
عاشقانه کوی
دل باقی ده که
هر که بگره بند
محاسن عشقت
خلقی از خرقه
ساکه محاسن
عشق ساقی زندان
بگدی اگر آدم
بگو خطیب
ذوق مستی کسی
ساعز می مدام
کو هر کجا است
نعت الله که
شادی روی
در ره عاشقی
کل مستم کنان

صورت تفصیح
مرست چه بار
او فاده چو در عقل
در سلهاماد
میگشتم چون
جانفدا کن در
تا قیامت می
میگشتم چو
دام هم جادو
بوی مجلس ز
تو با زجر کوچی
کرده عاقل بود
سر خوشانه
خوش بود هر
دوش نار و ز بود
عاشقانه بجان
لبیل مست کیش

عاشق

عاشقانه

عاشقانه

جام می شادی ز یاد تو
خوشی در خوش و ساقی در حضور
عشق آمد غفلت و بهوشن
در درد و درین صیفا قدر مان
نوش و پوش و خوش خوش
ز شراب حرام میگویم
از جام آب جان میبو
گر می نوشی نود فرات
میوش می محبت او
و تو هم از عشق جان افرو
کج منجان بود ماوای
شمع عشق آتش خوش فرو
جانی نور چشم ما و تو
بغیر از ساقی زندان ندانم
و داد و در دست اگر دانی
سوشم بر آتش دل و تو

نعمت است در حریف ساق
ور توانی ز یاد تو
از چنین چرخانه سرچرخ
کی ساجد این چنین میوش
نامرید نعمت است در ساق
نوش کن جام می فراوان
اشکارا کن به بهمان نوش
می پاک حلال جان
نعمت است در ساق
آن آب ازین جبابه
باساقی چجاب میوش
سند ز در انجان
از شراب فانی
دوستم بار بهیچا
حبت المادی ما و تو
سوخم از عشق سر ما
نور چشم نعمت است در ساق
سوز سازم دم را
شدم از غفلت ساق
که دارد همه عالم از
نوسلطانی سخن
باشم از خوشین

جام در دور و عاشقانه
خوش سبوی از بر ایستاد
حقش میگوید مجوز ساق
ای صبا احوال ما را
کرده سدا خاری در او
جرعه در درد اگر یابی
می با سستی و کردار
می خنجانده محبت او
جام گبستی فضا ز ندا
جامی چه بود سبک
او انجمن و نشانی
از گلشن او کلی بست
رند از ما شراب میوش
در نظر نقش خیالت
ابروی عالمی از ما بود
هر که را سودای عشق
روشت از نور ساق
ز سحر کلام بود
سای مطربت سازند
سوی عشق اگر گشته سوی
گرم فرما بملطف ام و فدای
من ایاز حضرت ام ای عشق

باشم بر سر کوی عشق
دیده ام جانان جان
ز آفتاب مهر زین
عاشق و منجانه صوفی
عشق غم ز پیش دل برد
بک کردان در
دل من در صفا
نظر در لطف نظر میکنم
از دهنده کی که در دل
جام می سید بر ما ساق
ساقی که در دست
خوش نشسته نور
باز جونی غیر از
میکنند سر در
چاشنی که بر سر
از این ز مردم
دل ما بکدی خوش
غفیرت دائم
او ایازت

ساکتم در جنت و کوچه
در میان جان غم فرسود
نور عالم سایه مکر و تو
هر کسی و عادت مهور و تو
عزت ده مرا بعزت خویش
شادمان کن مرا محبت
غیر خود دره بخلوت
دولتی ده مرا بدولت
همه عالم چه شب نمی
الفی در حرف من خویش
در درد دولت در
بسان این دو نشکن
چه خوش جمعیتی داریم
کسی کو در درد دارد
ساق و قول مسانه ز
که در ریاست سحر ما که
ساقی سر خوش ما بچشم
سما بدین نور و من همه
بنشین در نظر ما و خدا
بکش سجود ولی لطف و فانی
ساقی نور چشم ام
بجان یکیش نوزاد

بود او در یونان
جان مغبولم قبول
عارف دل در بر
سید از هستی خود
رنده کردان
در دم آفتاب
همت من ز تو ترا جوید
نعمت است در ساق
عرق بجز محیط کرد
هر خیالی که در نظر
عشق شاه است که
جام گبستی ناست
بود و شاهان که
دل کجاست عشق
خراب است در ساق
حریف نعمت است در ساق
جام می از کف
نفس ز ستم خیال
نور چشم که چشم
بنده با مبدست
نور او جمال او
شارت کج گنت

فانم از یونان
در خوشم از خیال مسعود
ز اسماغ نوزاد
مین آرزو مان بود
رحمتی کن بجای
بر ساقم بکلام
باز منستان زنده
نفس بند و دیده
دل عشق کج
همه عالم است
چشم کن
سرو آستان
سوس این ساق
خوش خالوت
بره ای نور چشم
پادشاهی گرم
مراد او تویی

فانم از یونان
در خوشم از خیال مسعود
ز اسماغ نوزاد
مین آرزو مان بود
رحمتی کن بجای
بر ساقم بکلام
باز منستان زنده
نفس بند و دیده
دل عشق کج
همه عالم است
چشم کن
سرو آستان
سوس این ساق
خوش خالوت
بره ای نور چشم
پادشاهی گرم
مراد او تویی

پنهان

پنهان

پنهان

اگر عالم ترا بخت خداوند
کهی سازد کانی نواز
بر خاست بلا و غم
صدوبه یک کرمه نکند
در دهن عشق بیخ
هر چه موجود است و خواب
مجلس عشقت و ما
که عشقم از آنم زنده دل
بگرفت در کنار بر لب
عالمه منور از نور طغلت
ساقی بیار جبار فزون
از نور طلعت او دیده شود
دایم خیال روشن دیده
برگزینا لغیری در چشم
نغم کرده در خرابان
گرستی عبده کرده می
در جوی بزم او نواز

تا و را از همه عالم بکش
بجان آرام جانشین
عشق آمد جام می بدش
از فدای بند و زلفش
سرسی چشم می برش
میکنست هر آنچه عشقش
چست عالم سایه جان
بود دست و باشد
باده نوشان خاشاک
می جاویدم بجا
دی شکر بود عشقش
سینه میان ترا کشاوه بود
خوشبو و جهان از زلفش
ایخود در بر بالطنی کن
در جوی عشقش
در چشم من آید نفس خیار
پوسته خود نماید نفس خیار
چون برده بر کشاید نفس خیار
ساقیم بر دست زندان
خاشاکان وی بر سینه
لطف فرمودی فراوان
جان باز زلف پریش

موا داری که است
جهان روشن شده از
جان بختی چشمش
بخت بخت دل چسب
ای عقل بر ده که عشقش
رندیم و حرفش
گفت آدم ساسان
افشای نور بخش
دل من ده تار و آنکه
سیدم مستت جو می
دیدم که یکسدم ستاره
تیسری مست یارم
بخت عشق جان در
مانند بیل مست بر روی
نور زلفش آید نفس خیار
نفس خیار ویش بر دیده
هر کس خنیاالی بر دیده
در عین نعمت است بگر
جام می در دست زده
نغمه مست یارم
چون روان شد از بزم
در در دوش نوشکن

پایا با درین در
نماید نور سینه
یارب چه خوشست
نهد من دل و چشم
سر در قدم و بدست
گفت آدم ساسان
افشای نور بخش
دل من ده تار و آنکه
سیدم مستت جو می
دیدم که یکسدم ستاره
تیسری مست یارم
بخت عشق جان در
مانند بیل مست بر روی
نور زلفش آید نفس خیار
نفس خیار ویش بر دیده
هر کس خنیاالی بر دیده
در عین نعمت است بگر
جام می در دست زده
نغمه مست یارم
چون روان شد از بزم
در در دوش نوشکن

نوش کرده آنچه اندر
چو خوش حالی که می
که نماند بچشم من
نظر کن در جمال
نخواهد بود عقل
دل بد لرزاد دم
حسبت جاوید جوران
میرد اسد بو ایمان
در دهر کذار و در مان
دیدم که یکسدم ستاره
کی التفات باشد ما
در چشم ما نیامد
در خواب اگر نماید
از خوشین فنا شویم
خوشم نظر ملت یاران
مباش عاشقانه با ما
باز آید در دوش
نوشتم می حقیقت
سپا ای صفا می
ز دست ساقی باقی
روان ز دیده جانش
حاجت خواه مست یارم

خوش خرابانی در بزم
چه خوش خوانی که می
برای حسن او فانی
دل در بجز عشقش
می وحدت بشادی
یا فتم صد جانان
دست جهان گیر
می فراوان مید
در ولایت حکم
در خلوت دلما بود
نوشتم ز دیده ز ستاره
در آینه نظر کن
از قباب حسن مهره
غیرت نمیکند او
اسوده جاق از سار
جای که نوین است
ان بارانیم زارم
و وقت عاشقانه
سپا ای صفا می
ز دست ساقی باقی
روان ز دیده جانش
حاجت خواه مست یارم

نعمت است و هر چه
بر آمد سوره طاه
مذا نماند شجره
حلش با و جان
در دهر کذار و در مان
بعد از آن لعل فراوان
مهر آل و نام سلطان
مارا بکار آید
ز بهار تا کوفی
اگر چه نفس بند
پیوست او کجا
بارب که آفرین
سکون جهان بازم
ذوق خوشی
گر تو از بلای
کریه عاقل
قدم در ملک
نعمت است و هر چه
بر آمد سوره طاه
مذا نماند شجره
حلش با و جان
در دهر کذار و در مان
بعد از آن لعل فراوان
مهر آل و نام سلطان
مارا بکار آید
ز بهار تا کوفی
اگر چه نفس بند
پیوست او کجا
بارب که آفرین
سکون جهان بازم
ذوق خوشی
گر تو از بلای
کریه عاقل
قدم در ملک

نعمت است و هر چه
بر آمد سوره طاه
مذا نماند شجره
حلش با و جان
در دهر کذار و در مان
بعد از آن لعل فراوان
مهر آل و نام سلطان
مارا بکار آید
ز بهار تا کوفی
اگر چه نفس بند
پیوست او کجا
بارب که آفرین
سکون جهان بازم
ذوق خوشی
گر تو از بلای
کریه عاقل
قدم در ملک

سازم
خشم
بگذر
دکتر

در خم جوکانم ز دلده خلط
ست می غمدم ساد
بسرولی با نمم محرم
دیده کر نقش خیال ز یاد
کج حقیقت در دو عالم
همه عالم مشت و او جان
داسن بندگی ساقی کبر
که سبب ز فریبی با
ست او شو چینی چش
شوق و آتش و تو
اقابت و ماه چو بند
روح محضت از سر
هر که بوسه ز لب ان کرد
در روزش در دو عالم
دل بد لب جان بید
بوسه که ماکول

خلطه عاشقان مجلس
شادی آن سر که در
بیل نازم بهیچ جز که
سر خوشم دمر و م بر سر
آن کی از هر کی می
با کجا زانه روان
در دو عالم آن کجا
جام عین شراب
خوش خیالی جباب
ساده عالمی
نوش می حساب
عاشقانه بیا و او
نوسکن جام باده
نوش بود خود خاصه
از سر هر دو کون
همه بند ولی
دیده کس ندیده
یک سبک بوسه
عاشقانی که سید
در دمنده کی در
سر که او وصل
با دوش می کعبه

سلسله اهدل حلقه
این دل میکن من
کشت من کوی و
در دغم و در او
دو نمیکه کوی
شد معطر عالمی
سیدم شحم محبت
چو آب و حباب
اقبال ز ماه
غیر او که خیال
نعمت الله را
ساز می چه
قول اصحاب
استین بر همه
سچو سید ولی
نور چشمت و مردم
بزم عشقت
نقش غریبی خیال
در سحر که
کر بنالده بیلی
زند سرستی که
دل بود آینه

ما بنسایم رسیده
حسنت دل و
سید باشد کجا
اچنین بو خوشی
از محبت اچنین
ماه من اقباب
همینا بی خواب
بند و مست خراب
حال یاران
دامن از دست
در نظر ایمان
نقل محمود
دختم ز دیده
عاشقت در کلبه
خوش حرفی
ایینه آینه

یار یاران یار
مستدیم و از شفا
در نقابیم از فنا
بند کا نیم امین
از صدف کو هر
یا کجا باشد در
غیر بادی نیت
نعمت الله محبت
کرمانی از گرم
ششم اندازم که
شعبه ایکنی با
در بزم روح مار
بود عشقت باشد
نعمت الله که
این عجب سبکه
تا سر نخود
زانکه جان می
نعمت الله و سید
اقتادوست در
در سر ماییت
حضرت کتای
عشق در جانت

کر چه سید یار
مبتلایم و از بلا
ما طلبکارا دو
پادشاهیم از کد
کو هر هر کس که
کشف کشف ما
در بی نقش خیال
آده رندان
حال ما که
اقباب غا و عالمی
این لطیف بین
عشق داند که
عاشقان عشق
میدهد بنده
محبت الماوی
خود ندازم
با دجا و بد
سر نساده
نقل کی
این بلا سچو

یار یاران یار
مستدیم و از شفا
در نقابیم از فنا
بند کا نیم امین
از صدف کو هر
یا کجا باشد در
غیر بادی نیت
نعمت الله محبت
کرمانی از گرم
ششم اندازم که
شعبه ایکنی با
در بزم روح مار
بود عشقت باشد
نعمت الله که
این عجب سبکه
تا سر نخود
زانکه جان می
نعمت الله و سید
اقتادوست در
در سر ماییت
حضرت کتای
عشق در جانت

یار یاران یار
مستدیم و از شفا
در نقابیم از فنا
بند کا نیم امین
از صدف کو هر
یا کجا باشد در
غیر بادی نیت
نعمت الله محبت
کرمانی از گرم
ششم اندازم که
شعبه ایکنی با
در بزم روح مار
بود عشقت باشد
نعمت الله که
این عجب سبکه
تا سر نخود
زانکه جان می
نعمت الله و سید
اقتادوست در
در سر ماییت
حضرت کتای
عشق در جانت

ملطف

کولعین

عالم

عالم عرضت جوهر حق
ما یتم حجاب تن چه زور
گرفته مد بدر عشق
ایمن ز مغفدم و مطلق
از ناله ماکر مشدوش
هر قول که گفت نموده
عشقت قشاد بر حبه خلوق
آن نور مشا و بر حبه خلوق
جاویدان یا در حبه خلوق
مقبول قبول نعمت
که انا الحق بمیرم حق
ایست معشوق عاشق
ظاهر و باطن بوسید
که دو عالم در پست
شدم انت مباله صغیر
راه کم کرده ابا الحق
معنت آمد جام خجند
بهار جام شرابی بدو
سخن و صد ماکو بوسید
نهر ذکر حبست زبان
درون خلوت بشدونی
خبراشده در ز کس نه
عاشق با اشاره اصبغ
سینم و خواب در خواب
بایست هر جو ششم کلین
عشقت زیاده بر حبه خلوق
جو شید جمال او عیانند
عشق مدو جام با ده
منم آن روز عاشق مطلق
لیس فی الدار خیره
در محبتی فکند م زور
نور جو شید در کسیرت
خود پرستی ماکو کونی
ساک عاشق سینم زور
مخبر شایسته سر جو
برای دیدن با و دیده
کسی که نخل از گل و نوبه

عالم عرضت جوهر حق
ما یتم حجاب تن چه زور
گرفته مد بدر عشق
ایمن ز مغفدم و مطلق
از ناله ماکر مشدوش
هر قول که گفت نموده
عشقت قشاد بر حبه خلوق
آن نور مشا و بر حبه خلوق
جاویدان یا در حبه خلوق
مقبول قبول نعمت
که انا الحق بمیرم حق
ایست معشوق عاشق
ظاهر و باطن بوسید
که دو عالم در پست
شدم انت مباله صغیر
راه کم کرده ابا الحق
معنت آمد جام خجند
بهار جام شرابی بدو
سخن و صد ماکو بوسید
نهر ذکر حبست زبان
درون خلوت بشدونی
خبراشده در ز کس نه

ایست رموز سر مطلق
کنجیم و طاسم با بی باست
با میل کاستان عشقم
کچر چه زور دور دست
مسیم و خراب همچو سید
عشقند جهاننا که صد
عشق آمد و طرح نوینند
بشو از روی لطف حیا
ساقی در آنسرای با
شدم خرم و دلشاد بزم
زورق اندر محیط نیت
دیده از غیر حق فرو بستم
ظاهرت خلق دان مطن
شوان زورق از محیط
هو هو لا اله الا هو
دیده ماندیده غنیر
تا بوشید رادق مطلق
که جهان خسته از دور
چه جای لیل و چون
حقیقت همه
سار
امیر بزم جهانیم و بار با
اگر نه مرد حجازی از سر
اگر چه بیت خردارای
سبارک شسته و نهر نهدیم

کون که رفت رد کلک
بکشی عشق بند مغفوق
مالان بنوای خوش
خو شتر ز هزار جام مرد
گویای انا الحق
نیاید نهما و بر حبه خلوق
جو دش در داد بر حبه خلوق
از لطفه کت در حبه خلوق
شعبه ایست محبت از حبه خلوق
ناکشودیم دیده را بر حبه خلوق
ظاهرت خلق دان مطن
شوان زورق از محیط
هو هو لا اله الا هو
دیده ماندیده غنیر
تا بوشید رادق مطلق
که جهان خسته از دور
چه جای لیل و چون
حقیقت همه
سار
امیر بزم جهانیم و بار با
اگر نه مرد حجازی از سر
اگر چه بیت خردارای
سبارک شسته و نهر نهدیم

ز باده کلکون طلب و با
واجب بود اول قدر
سید سر خود که در عالم
ریزد ز لعل سکین نمی سکین
زانش بچشم آن دین سکین
سید که گوید سخن در مصر سید
بسته بسته خندان و در و بار
پس همچون تو عزیز می بود
میرم ز بزه بکرمان سکین
منکی رنج بر دل سکین
کی موحه در کی اشد
اکن کی سپاس در این
حاصل عمر عزت آن سکین
بزم عنایت و صد
بر خدمت تسخیر و بار
در حاله پیداری از حبه خلوق
این وصلت جاوید
سخن نازکان بود ناز
هر که با نازکان آرد
فکش رویش خیال نهد
کشفه سیدت و خوش
کار دل از پر و دنیا نهد

از دامن خود مداراید
اسرار مرزا زید محسن
مجنون سلی شد و غلبه
با او دهان سنگ او انگشت
صهارم کمان یک چو بر جام
بر طبع او صد قرن سکین
شوری از جا و مو عشق
از ملکدان دپا سکین
سیحرامی و ملک از نهر
کر چه دلسوز و من انگذار
ذوق بجز ما ز دی اول سکین
در یکسار خوشی افتاد
در دود و دل بود و ماننا
ست و در قشاد بر وفای
یارب که یسارک بود
عیدیت در خند که کوبید
بر ما و خلیل استه اصحاب
دیده ما عشق دیدن او
عقل کوید ولی سخن کند
هر که چشم جیتی کاز
نازینی که او بود ناز
لب بلیم ده که بجان

باشد که میر شود کشف
دردی کش مسخا ز کند خدی
جانم که کجا دارد کسین سکین
صد سخن کس صفت بن سکین
بازین کس نبرد سر بار سکین
میگم خوان کرم سکین
ندمی نه که خرم از تو سکین
یاد دار کس و سر سکین
هر که با چون از حبه خلوق
و خرم عشق بر دل سکین
حضرت شرایسته و در سکین
بر بندگی خاطر حجاب سکین
بچشم و دست بر و دای سکین
سخنان کند که در و ناز سکین
مخبر که در و ناز سکین
ای شب تو خیمه ای سکین

کون که رفت رد کلک
بکشی عشق بند مغفوق
مالان بنوای خوش
خو شتر ز هزار جام مرد
گویای انا الحق
نیاید نهما و بر حبه خلوق
جو دش در داد بر حبه خلوق
از لطفه کت در حبه خلوق
شعبه ایست محبت از حبه خلوق
ناکشودیم دیده را بر حبه خلوق
ظاهرت خلق دان مطن
شوان زورق از محیط
هو هو لا اله الا هو
دیده ماندیده غنیر
تا بوشید رادق مطلق
که جهان خسته از دور
چه جای لیل و چون
حقیقت همه
سار
امیر بزم جهانیم و بار با
اگر نه مرد حجازی از سر
اگر چه بیت خردارای
سبارک شسته و نهر نهدیم

عاشق

کشف

افشاد

مختص

مصطفی و پیغمبر بر سر
در همه احوال برین روش
در همه آینه روشن رونما
اقبال بر لقا پیدا شد
چون کی اندر کی باشد
دیده در این کستی غیا
کیفش با ما درین دنیا
چشم منش چشم نمیدیکند
نقش خیال نو نگاریم
آینه از ساده ولی نشین
همچو حاصل از بودم در دست
خواجده در وی شد خرم
حالیبا خوش مزون
جام کبستی غیا
بارست در میان و ما
از این دل نشان بر کرد
از جان ما با او صفا

جان فرابر و نموشد پلا
در نظر دیده اهل کمال
نقش لقا شنب این نقش
این جمال بر کمال مینال
گاه بری غیا که پلا
آن کی که بجز ما شد که
اقبال می پرستم لارا
دیده مثال جمال تمام
نوشکن گرفته از لارا
پرواز چشم از این جمال
ای لب نو چشم از لارا
نوشتر ازین چشم که نشین
صورت مینس سارا مثل
هست خدایه جمال
خواجده محسنه بار مانده
نوشتر از نقش ما که نشین
سالم با محول الا حوال
بینا بد جمال او بجمال
دل سوز صفات صوفی
یا دوست در کنار و نمود
بجز جان اهل دل ساسان
از دست ساقی که بود جا

بر نور و توجیه بر پیش
آینه بار و توجیه
غیر این عشق خیال او
عشق جانان سجا شفا
عشق سرقت در کوی
نعمت آند در محیط
هر من هرگز نمیکرد در
گرچه زره مینماید اقا
بنیاد حسن او بر آینه
روز سر مستم و با بی خبر
مجلس تو جمع اهل کمال
دیده بر و بد مزه خاکره
طاق دو ابرو و توجیه
نور الهیت که بد شد
زند مست جام بالانا
گرچه مالش نماند او
نقش غریبی خیال که رسید
سیدم ساقیت با سر
دل خلوت است با سکان
بر کس سعاد دل حاجی
عقلست در ویلا سنا
سید چه عیلت کرد

خو اندر ز آفتاب حسن
نور تو نمود در
همچو جان کجا
مجلس محمود
خوش جانی باشد
ماه نور او
و جمیل دوست
عاشق و محبت
بر درت ارباب
نبت آن که
سید عالم زین
کو بر و از برای
نزد ما باشد
باده در جام
از جان ما
عقلست در ویلا
سنا

شمس الدین جانم جانان
شده نیت مفتاح جانان
شمس نیت حافظ جانان
شمس نیت جوهر جانان
جام کبستی غیا
در دوش دو است
قانع از دو سر است
روز و شب با خداست
اگر دو خواجری کن در حال
ترا دامن همسوز و جوش او مار
بها بجز خدایان چه مقدار
در غیب او بود بنور
حاصل مادت جان
مشکل حل هر کل
و ای محب حق نجی بود
پسر و پارا در آغوش
معنی دریا و صورت
دل طالب بار و بار
چون خل کنم ایندو
کردیم آنجا مقام
دلدار خودیم و موز
بجز در دل از خاق

شمس نیت کاشف
شمس نیت آفتاب
شمس بن جهان شمس
منظر کبریاست یعنی
دل نظر گاه حضرت
کنج و کجند و طلسم
نعمت آند بزور
و در جان ما
و لاجرم است جا
با صید که
حریف نعمت
در غنچه
کوشه دل
بجز عشق
شاهبازی
تا که سید
جانم غم
حاصل در دست
کنجیم و طلسم
مستم و حرف
ازین سودای

شمس نیت کاشف
شمس نیت آفتاب
شمس بن جهان شمس
منظر کبریاست یعنی
دل نظر گاه حضرت
کنج و کجند و طلسم
نعمت آند بزور
و در جان ما
و لاجرم است جا
با صید که
حریف نعمت
در غنچه
کوشه دل
بجز عشق
شاهبازی
تا که سید
جانم غم
حاصل در دست
کنجیم و طلسم
مستم و حرف
ازین سودای

شمس نیت کاشف
شمس نیت آفتاب
شمس بن جهان شمس
منظر کبریاست یعنی
دل نظر گاه حضرت
کنج و کجند و طلسم
نعمت آند بزور
و در جان ما
و لاجرم است جا
با صید که
حریف نعمت
در غنچه
کوشه دل
بجز عشق
شاهبازی
تا که سید
جانم غم
حاصل در دست
کنجیم و طلسم
مستم و حرف
ازین سودای

شبهه

سخن او عاشقان غمگین
ز باطل کز در حق طلبکن
بدر باد فکن خود را بر خوض
ز سر سنا کز بر از خود ابر
موتش او تمام عالم غمگین
من بجا دل سلم سوخا بچشم
باد او در دایم در او در عالم
خوش گشتی که در دین عالم
کلبه و بر خیز ما جوید در کلبه
که چو با مو فاکل ما اس ما

دول غافل و غافل
موج باطل ازین باطل
ساده بر لب سال
بجز راکد مایل حد حار
من چوین بر این من چوین
رسمی صام بر کجای
کشم اسرار و سینه من
مهر او در دایم من چوین
و شری ما داده غنچه خندان
هر زمان دهن سازد از
کند و مفرود شود صحبت دور
داین کلید دست من در عالم
چو بسا که در دست از غم
در کرمم کجی چو چوین
که مر سنا در در غم
دینت اسدی عین و عینی
ما شیم ز ناز عشق آدم
او در دم ما چو روح در دم
ما شیم بوصل او شاد
در ملک قدم قدم در
جام می دارم و میبوسم

مزدی حیا از غم
را خلو نسرای ملک
حدیث وصل سکوی در بار
ز چون بست زود غم
غیر عشقش کار من
غرد در با غنم میباید
عشق او مانند من میباید
بنده خاص خدایم سده
بسل مرست داده دانه
صحت کمر آینه من کلیدی
غذایست کاش غنم کلیدی
نعمت الله از برای کلیدی
فراغت خوشبو جان اگر جان
خرابا و اسرسانی جام
ردای درد سدا در در
بر دایم فکر کرد که من
ما شیم ز نور مهر خانم
در ولایت مرا در ادرا
که شبنم گلستان غنیم
از لوح صفت نغمت
که بنا شد این وان ما
مجلس عشقت و من

بغیر از آن در دین
سر ایدل طلب
اگر تو نیستی و اصل
ازین قول ازین دار
بسیل بو غنم کلیدی
کل کل منی غم کلیدی
من انچه درم حدیث
زانکه بنود اعما
هر که سخن او که کلیدی
گر نه کلیدی چکار آید
خبر از ما دارد که کلیدی
پا و نو سنگی که کلیدی
حریف نغمت کلیدی
رحمیت مرا کلیدی
کاهی شاد کلیدی
بر خوان نور کلیدی
ما شیم ز نور مهر خانم
در ولایت مرا در ادرا
که شبنم گلستان غنیم
از لوح صفت نغمت
که بنا شد این وان ما
مجلس عشقت و من

خوش بود با همدم خود
جمعه موجودند از نور
فارغ نسیم ز وجود دار
رزد و سانی سده
شادمان باش در خیم
خبر ما بود در چنین
آفتاب است حضرت آدم
میک در باب این فایده
جان و جانم زو انشا
دل ما لیش و لطف او
در این سر وجود عالم
در صورت ما زین آدم
عالم کجبال او دست خرم
با جام شراب عشق خیم
وی عشق سپا و خیر مقدم
شیخ ما بود در صرم محرم
صفتش هم چو حبیبی مریم
عارف اسلم اعظم
در و لش بود کج حق خیم
سختی است کج وجود
خود نبود پیش ما نام می
چمدی ما بدو یاد دینی یا

لطف او را تو آرزوی
نعمت الله کج کلیدی
بجز هزار صده و ارف
ایکه کونی شراب غنیم
خوش بود همدم چو جان
در د و عالم می بود
سافر ما عیب پیر
جام بی حجم اگر کسی دید
در خراب است زنده ستم
دیدیم وجود اسلم اعظم
دیدیم کج او دست غیر او
ما ساه اقباب غنیم
در دی کش کج منفر دم
رندیم در حریف غنیم
قطب وقت کج عالم
بصفتات قدیم او موصوف
بود سلطان اولیا جم
نعمت الله در حضرت
بست رند ما ز کج دست
پر خراب است عشق ز غنیم
سلطنت عان کج

باشد او در جمله عالم
هر که بقدا بود ما را
خوش سوالی بو هستم
که جو باشد جهان بدم
دعد و لا شکر یک رفا
خوش بود شنبه چمن
ماندیم جام رانی حم
بنده دست سید عالم
در بیت جمال دست
من جام حبست و جان با
نی غنیمش و غنم کم
می نعمت دسا او شادیم
بصفت دریا نیز دایم
بود روح القدس در ایما
شیخ عبد الستاد افغان
سینج مبارک نفس خندان
عقل کرد کن او غنم کلیدی

باشد او در جمله عالم
هر که بقدا بود ما را
خوش سوالی بو هستم
که جو باشد جهان بدم
دعد و لا شکر یک رفا
خوش بود شنبه چمن
ماندیم جام رانی حم
بنده دست سید عالم
در بیت جمال دست
من جام حبست و جان با
نی غنیمش و غنم کم
می نعمت دسا او شادیم
بصفت دریا نیز دایم
بود روح القدس در ایما
شیخ عبد الستاد افغان
سینج مبارک نفس خندان
عقل کرد کن او غنم کلیدی

گرفته
صدم

بندیدم خاتم عالمی

جام دمی میسید خوند و...
در حسرت جز در حسرت
در خلوت حاصل کس
نقشت بخیال میکارم
کج و کچینت خدا دید
در دمنده در داوردن
مظهر اسم اعظم اویم
گم گشته بودم از خود در کور
گرم از رنگ صورت آن
از دیرد کینه مارا کار میگیرم
از دیر لغیر دیده سیم
چون قطره بجز عشق
اندم که نبود بود عالم
جام می در کف دور کون
میو با همه خلق دلم بود
سید زنده و بختو محبت

دور خوش ایچند در...
جان بر کف دست میبدم
غیر از تو کسی نبودم
ای نور چشم هر دو عالم
همدم که طلب کنی بدم
طلبش کن ز حضرت آدم
دل مارش در زخم اویم
غیر ما کیت صاحب
تا بود عشق بود من عاشق
شفقت دلیم آید این
گرم آید نفوس کار کف
این مرد آید موده برین
در محبت عشق خودم
تا دیده بروی او گویم
اکنون چه بود زمان بودم
در خلوت خاص عشق بودم
سالها شد که کجا نشانی
زندگیت خود و سالی
بسیار زلف بر کف
بر روی هستی دل دلد از خود
دری شد که بجا در جان خود

ساقی کوهر اگر جام بر...
ای آخرت بسا بصورت
عینسی نفس از دم تو دار
بجو جانانی جان من
باش با جام می می بدم
ماندیدم جام را بی جسم
جام می را یکدیگر محسوس
این و آن در جهان فردا
منغی شو قدیم کی بود با تو
از جام عشقت جام سیرا
در دید با جوان کار رخ بودم
سید بجز خیالت نفسی که برنده
آتش شدم و من اندوادم
چون سایه با قیاس نبود
خود دیدم و خود نمودم آید
دیدم دو جهان خیال سید
در دل سطلیم در دریا خودم
در نظر این می آرام خودم
لفظتم آجیانی جهان من
معنت اللهم و با سالی
در دل سطلیم در بی دریا

شادی سید من...
معنی نور بر جسم
رنده ز نوکت
چون سید بودم
که کسی جم دیده
که بود ذوق این
معنت الله کیت
دست عقل کش
از کفیه لطیفان
نارنگ رنگ من
شخصی بودم
خود کفتم و باز خود
نارنگ ز آینه
عاشق روی خودم
خضر وقت خودم
بر سر خودم

لفظ من...
من سودا زده بهم بودم
غیر را کار من نیست که من
همدم جام و شکر لعل
تا جالش دیده ام چرا
من چه سایه در میان
من بقول نزل فصاحت
ساکن کنج دل و بران
عاقلی بودم بعشق یار
جام می را نو سکر دم با سیر
چون ندیدم حاصل دیگر
نوبه را ستم و در سینه
نقش خیال و کف در کف
روشن چه نور دیده مادر
ساقی بزم رندان
سری که در حجابت من
در خرابات کرد که دیدم
عارفانه لبش میبوسیدم
داد جامی و کل میبوسیدم
روشت از نور و روشن
در میان با ده نون
زا که من و از جان
من بجان جمله من

ما خودم...
بجز ابیات کنم در روز
سر سر سر و فر ما در
بمچو زلفش بر سر ساق
جام در در و زلفش
در خرابات فامرت
سیده سید شدم از
و ساقی با فیم از خویش
رشته شمع وجودم
راز جانی تو اگر جوانی
چشم معنت الله
مه ربیب نو اندر من
جام جهان نما بر ساید
بر صورتی که دیدم
از نور معنت الله عالم
ساقی ز سر خوشی
ذوق مستی و حال
حال سید بدوق
بزم سستی از آندسان
چو زلفش با کوه
عشق سید در دم
معنت الله زلفش

در نظر من می رم و خودم
بمچو زلفش بر سر ساق
جام در در و زلفش
در خرابات فامرت
سیده سید شدم از
و ساقی با فیم از خویش
رشته شمع وجودم
راز جانی تو اگر جوانی
چشم معنت الله
مه ربیب نو اندر من
جام جهان نما بر ساید
بر صورتی که دیدم
از نور معنت الله عالم
ساقی ز سر خوشی
ذوق مستی و حال
حال سید بدوق
بزم سستی از آندسان
چو زلفش با کوه
عشق سید در دم
معنت الله زلفش

نظر لطف خدا و منم
بمچو زلفش بر سر ساق
جام در در و زلفش
در خرابات فامرت
سیده سید شدم از
و ساقی با فیم از خویش
رشته شمع وجودم
راز جانی تو اگر جوانی
چشم معنت الله
مه ربیب نو اندر من
جام جهان نما بر ساید
بر صورتی که دیدم
از نور معنت الله عالم
ساقی ز سر خوشی
ذوق مستی و حال
حال سید بدوق
بزم سستی از آندسان
چو زلفش با کوه
عشق سید در دم
معنت الله زلفش

شدم

شدم

بهر

چه برساند منجا که در باره در
کنند عورتان با شیراز و صفت
چو غیر او بی نام بغیر دل خیر
در روز دل دارم در ماکو کجا
در خرابات چه کام و چه خور
اشباح او ماکو کجا
می سخن از حدوت قدم
در دی در دل همیشم
حاشق صدادم کو با نم
مراد در بند در دم
فانش کردند از بنده
در دمندی که بلا سجد
عشق شاهت و منم بنده
سر خود در جوس سر لبها

بهر عالمی که نفسش در دنیا
حجای بر زنده از پیش خود
که دارم با بیری و جوی
کسی بر کوه مالک که در کوه
عاشق و مستم در کوه معاشی
در دمنوشم و در زان کجا
روز و شب که در کوه از
من چه ساری پیش کرده
توبه از زهر و زاهد کردم
شادی رو به عیاشی کجا
در دمنده سهم در دم
اشک مرغت چه در دم
کر بر افروزد آتش در دم
گشته عشق و مرده دیم
اشک کلکو نغمه در دم
عشقش آمد که بلا آورد
در دست دو آورد
خدمتش سبک بجای آورد
بر سر دارفت آورد
دلداوم و جان با پر
لبکستم و موبوسم
تسال خوشی با بسپردم

از آن و چو گل صد ابروی بار
کستم از هر عالم با صبر
بستم و چشم و زور عیشم
ترا باورند است شمشیر
جامم دارم و دور و دور
ساقم بر نفسی جام و کرم
بر کجا در نظر آمدن حجاب
نمست آمد در سیکه کجا
در خرابات مست میگردم
خاطر کس ز من بلول شد
من دنیا و آخرت حکم
بنده سید خرابانم
عالمی سوخته شود در دم
داره ام دل بدر دباد
ساقیا جام می سینه
این بلا بر شمش آورد
عشق گوید که منم محرم راز
عمر جاوید بمن او بخشید
نعمت آمد به همه بخشیدم
سکی کردم کنوسپردم
هر نفس که در خیالم آمد
رفتم بطریق جا سبک

بصا و چه بود در این
نه از چشم و نه از لبها در کجا
حرف نمک و لقمه در دهان
دل بالا مر از با
من مرست از کجا
رو بخود میگردم زان
زین گشاست که در
مشیت سجا طری در
رند مست مجر در
بر حرف بود در
با میدی که خاک او
که من از توبه تو
خبر سر خدا
ورنه من خود زنی
منو ارا بنوا
او دیدم و او
این راه که

رسم لبستم و موبوسپردم
عشق او هر ساعتی بنوازم
که زندگای خوشی بنوازم
صورت و معنی بهم بظن
کردم با کار دل بردارم
اشعق نو جان میخورم
خوش میخورم و جوان میخورم
صورت پر و جوان میخورم
ایشکارا و نهسان میخورم
پیاو محمد ماشو عشق او
بجان او که جویم غیر او
بجو سعادت و دور
مباشن منفس خاقل و دور
شعجانه نفسی آتش در
از سرم تا بقدم سوز دور
دلفند کرده و جانم دور
وقت آمد که ز عشقش
بموش حیالی که شش او
گر چه سوز که در بر
لطفش امروز کرده بصر
که سر امانت بفضیلا
بهر کجا ذکر خوشی میکندم

کوی که کینست سبد
بر نفس سازد که صبارم
نامب شوری در اندازد
روز و شب در غم
جان سبد شد بوش
بهر نفس کون کجا
نهر تو هم ز دل بردانه
بچکان و اند حال
سازید سوز دل با
بسا شافل از بندم جان
بیت صله غمیش
بنال میل میکنم که بدم
کو حکایت و بنا و
مچو پروانه نفس آید
منکه سمار توام که قدمی
گر حاجت مبران تو
همچو سید بسار برده
چون غم بر پیش او
گر زنده نو از دم
سه وری بر همه توانم
بهر چه که بجز خود
جان عشق تو باوی برم

چون نمک در کجوس بنوازم
توس صمت روان تمام
مستبانه جان از دنیا
بجایا خوش روان
بناش غنمت چنانم
تشر عشق فلان موم
بند اگر کم شود از
بگردسته کلزار خوشی
حدیث سید مرست
باز خوشدل شوم و در
حکم فرما که رویش زمان
نرک این زهر را که
بجز از ناد است در برم
من چو دریای میر خود میرم
نعمت اند که در نظر
باز لطف کار محمد بستم
با ایند روبرو شستم

هم یا هم و سوسپردم
چون نمک در کجوس بنوازم
توس صمت روان تمام
مستبانه جان از دنیا
بجایا خوش روان
بناش غنمت چنانم
تشر عشق فلان موم
بند اگر کم شود از
بگردسته کلزار خوشی
حدیث سید مرست
باز خوشدل شوم و در
حکم فرما که رویش زمان
نرک این زهر را که
بجز از ناد است در برم
من چو دریای میر خود میرم
نعمت اند که در نظر

دیده ام کلک جنبان
بر هوای در سخنان تو
کونام کجبال خوبان
هر چه چشم بنور او بینم
او خیرست و من خیرتر
پای بوشش اگر دیدم
ساعتی مدام میبوسم
یا قسم ملک صورت معنی
هر از دل اگر بر می نمودم
مروا عاشق شادان
تو از می گشته زخمی
عشق او در میان جانم
هر چه دارم صورت معنی
کار من عاشقی و بیچار
خوش خیالی را کجا دیده
غیر او دیگر نیاید در جهان
در خرابات معانی گشاید

صورتی نفس ندیده
از سر برود جهان در کجا
چکتم حسن ز اینک
در همه پندری خرم
جام کبکسی ناست در نظر
تا کونی ز توبیس خرم
از سر کانیات در کدم
پایم کبکی ناست در کجا
شادی عاشقانه لم خور
لاجرم پادشاه بودم
بنده و سید خرابانم
بچشم من کورس که دایم
یا ای کبکسی که کبکسی
ترا چیزی در کراوند من خور
اگر خرم سفر در می باشم
خاشق عشق چون نهانم
سعد باد دست در میانم
تا که جان در بر زواید
نعمت است دارم اندر
حضرت حاجت آیدم
هر چه دیدم کجا دیدم
سیدستی خسرالی دیدم

سجده مجام عشق ندیدم
تا در بهراری دراز معنا
بنده سید مرستی
آن یکی در بهر از شرم
زنده جاودان بخم که
خار فازه مدام در سرم
نعمت است که نور چشم
همه عالم بنور او کرم
جام می میخاید همه روشن
دیو جهان میکند فدی
پس سبط عشق کی تو خرم
سرم صورت دل که در او بود
نعمت است چون که منوب
شیر خاکی که می هم در کجا
که تا کونی در به عالم سزا
در خرابات مست است کرم
با من از وصل و بهر کرم
با حریفان عاشق
کنج سلطان انس خایم
دیده ام آینه کبکی معنا
صورت و معنی عالم دیده
دیده ام روشن بنور او

عظم سپوده عالم خور
خبری یا تو ام تا خرم
پیش رندان همان
جان بجان خوش
هر زمان در دلا
جام جم را بهر کرم
روی ساقی مدام
چکتم این سیده
منه عطار شهر جان
ضمیر روشن سبک که در
ز منجو نقد معنی که در
مبیل خاطر بیاض
که فراغت این
مجلسی خوشتر از
اقبال معنی دیدم
جسم و جاکام سر
انجمن روی در

پشت دریا در نظر او
اقبال معنی دیدم
وز بهر رو اقبالی دیدم
در عدم شکل مرالی دیدم
نعمت است که اگر مانی کوی
صورتش را صین معنی دیدم
تا لبی حسن معنی دیدم
بهشت دریا را چه سبلی دیدم
نعمت است که با قسم در بهر
بر لب خنجر لب خندیدم
شادی او خوشتر از شادی
سبک مستانه بخود
بنیاید نعمت است که
سرب پای خم می بنهادم
هر چه فرماید بجان شاه
پاک پاکت در من خایم
بنده سید شرم از جان
پیش هر کنی رکوبی برده
آب سپاری کجوی برده
آبرویا و روی برده
نعمت است که در اسب آورده
عاشق روی انصاف

از محیطش کجالی دیدم
دیده ام روشن بنور او
انجمن کجالی با قسم
مدتی شد نامی منیم حجاب
عاشق مست خراب دیده
دیدم ام بنا بنور او
ذات من بند او
غیر معشوقم بنا مد نظر
با همه عشقی و مبیله دیدم
ماه در چشمی آید نام
تا تو اشتم بعشق عاشقا
دندم و رندان مریدان
که چه از چشم همه دیدم
در خرابات معانی ناید
در نظر روشن بود چو سپور
کو هر من باشی از در نظر
لاجرم از کانیات از دیده
گاه جامی که صرا از
از سر زلف پریشانم
مخصل چون کوی کج کانی
لاجرم نام کوی برده
که چه بودم ز بهر درویشی

انجمن کجالی دیدم
لاجرم در دیده ای دیدم
عاشق مست خراب دیده
لاجرم بنیاست معنی دیدم
هر دور از یک کجالی دیدم
عاشق را که چه سبلی دیدم
کافاب حسن او را دیدم
در طریق عاشقی و سیده
پررم در ندی می و زین
خوش در میخانه را کبک دیده
آبروی اشک مردم زاده
مانه بنداری که من بخار
گاه جمی که سبلی برده
و لچشم زیر که بوی برده
انجمن کوی بوی برده
بازار وصل محترم شده

انجمن کجالی دیدم
لاجرم در دیده ای دیدم
عاشق مست خراب دیده
لاجرم بنیاست معنی دیدم
هر دور از یک کجالی دیدم
عاشق را که چه سبلی دیدم
کافاب حسن او را دیدم
در طریق عاشقی و سیده
پررم در ندی می و زین
خوش در میخانه را کبک دیده
آبروی اشک مردم زاده
مانه بنداری که من بخار
گاه جمی که سبلی برده
و لچشم زیر که بوی برده
انجمن کوی بوی برده
بازار وصل محترم شده

دم

عالم

مادام صلوات محبت او
غم غمشش محبت باو که
پادشاهی میکنم تا شدم
در موای گلشن وصل کجا
جان فدای عشق جانانم
ز آفتاب مهر او مانده
مستم از جام ساقی عشق
عاشق روی مارین تو
بپشن جان بجان
گر بجانم و بجانم
صورت جان تو در من
سه نقطه در یکی الف کرم
خیز از حال دل بیدارم
آن کتب خازن کتب
غیر او با او بخندم
غیر او در بر دو عالم
عالمی خواست از من

برده دار در حرم شدم
بختن شادمان غمش
ز وجود و عدم رسیدم
روز و شب در بیدارم
تا قیامت زین کرم شدم
ساقی زندان بیدارم
پادشاهی میکنم تا شدم
مجلس عشق از فرشته
عاشق و معشوق با هر دو
واله زلف خیرین تو
سپکان عاشق بفرین تو
در همه جای عشق تو
من جان تو در من تو
کنج اسما من تو خندید
الفی در حرف منم
تا کونی که چو تو بجزم
وز سر کائنات در کرم
بنده بیدم که عمر شاد
مشکل این حل حل کنم
من کویم فاصلم با تو
من با ایشان چو این دنیا

سر کویش مقام کردم
تا که مستطوره حضرتم
سید عالم قدم شدم
روشنم از آفتاب عشق
تا مگر باری بجانم بگذرد
تا همه رندان من شاد شوم
سید سرمست خود افتادم
صورتم بر کار و معنی نقطه
تا با سما و صفا شش عالم
عنبت الله را چنین داندم
من اگر کافرم اگر مومن
عشق تو شمع و من چو برده
تو مرا بر گردیدی از دو جهان
هر چه دارم همه امانت
عنبت الله نور دین تو
در همه حرف من ای بنم
بهشت میکل بدوق میجو
روز و شب با وجود تو
لاجرم پادشاه بجز تو
از جمال او است هر
جام می بردت منم
عمر من بگذشت بچالش و

در همه جای حرم
فارغ از غمش
همچو مایه ام
خوبش بر خاک
در خرابات معانی
این حرف اول
از حضور ذات
در همه کسبیا
سوحه عشق
من بجان عاشق
بپارم چون
لفظه اول
آری میراث
کی بودا
لاجرم بر من
بر در می
حاصل عنبت

در همه جای حرم

در اینست مرای و مسکن
متعاشق سرمست هر نفس
کویم که بگویند جانان که
ذوقیت درین کوشش
دارم بخاری بجانم که
نقشی که چه پرو خنایی که
بر غیبت موکانه و حالی که
بنمود جالی بکلمه که حکیم
هر حرفی از آن خطه ساقی
در ساقی ما آب زلالی که
خوش غم خیزی دو صفا
بازیت آنجا نب و باز که
گردیم نازی و نازی که
رازیت درین سینه و دلی
اد از بس زانده و سا که
دارم حضوری و مرام که حکیم
مستیم و خرابی و صرا که
منم درین جوار و بخالی
کس عقل جالیست مجاه
واند که صوابت و صوا
از کفنه مسید و سپه
در خیسر که بجز ما جویم

در اینست مرای و مسکن
چون بیاس و از در غمش
ز روز ایل عاشق منم
سج ارتضی کنج و لید با
عسلی که چه جالی که حکیم
ساقی قدی با دهه واد
در آینه دیده سید بید
عسلی و چه عسلی جالی که
بر دیده با نقش جالی که
بزیست موکانه که خوش
در بندگی ب و در مجلس
تا بیم نازی و نازکی که
داریم کداری و کداری
بیم ایازی و ایازی که
اگر بود این سخ و حجار
در همه کداری و کداری
سوری و کبابی و کبابی
دارم سوخ و سوخ و سوخ
برنده سالی و سالی
صبر سالی

بزم بزم من سامی
عاشقانه دردم

باده خورم بشادون چشم
بسته دو ابرو زانکه شود
بسته حضرت هم نشسته
بسته کوشه سخاوت دایم
بسته زردی سخن گویم سوخته
بسته کرم بگریه افکار
دل از آرزو

زرد اسک سر زده
خرقه زهر بر سر خور جان
در دو جهان کجا بود
سهر صله زنده زنده
خواهی که دست او در دست
بسته دستان
بسته دستان
بسته دستان

کر نوزدانی عالم رنگ
چاهست بود دست
بسته دستان
بسته دستان
بسته دستان

از خطه از خطه از خطه
مال دبال خواهد خواجیه
رحمت او بر من بخت و وفا

راه صبر است
گرفت بلا میجو
در بر اوست جین جاده
بسته تربت صدم جاده
بگذار حدت را در قدم
تا نور منسا از ظلم هم
ز روز و شب درین قدم
بخت بگذار بخت است

سفره صفت بر آنا کلک
کشته عشق خود اندام از در ک
بسته دستان
بسته دستان
بسته دستان

بسته دستان
بسته دستان
بسته دستان
بسته دستان
بسته دستان

افقاست و سایر عالم
عبر او دیکری نخواهد بود
صورت اوست نور و نور
هر زمان عالمی کند
کدامی عشق سلطان عالم

بمثل او چنین جهان عالم
سر که منسا شود در عالم
بن معالی کند جهان عالم
پیرد او در در این عالم
بخت است که جوئی جان

جام گیتی نماست
این میان و کنار کی بود
سهر عالم نشان از در
عالم عشق را نهانست
جام می را پس در عالم
میرد بزم و بر خرابان

بسته دستان
بسته دستان
بسته دستان
بسته دستان
بسته دستان

چو جامی جان بزم جان
بجان جمله مردان عالم
ساز بخت است که جو تو
عاشق وی پرینت در عالم
نایابی سخت در عالم
بر این که نشست در عالم
سید کانیات و نظر دا
ورد می و بران سو در عالم
جام اگر بخت کویسکن
وز بسا سازه خورشید با ما
باده و حده ساد بخت
لا حرم چون سر نقش بر افرو
خاطرم بافت این بزم
خوش بر افشا دار از زکیه
در خرابات فنا جام تعابو
شادی مسامانی لبها
گر خدا عمر دهد می آید
نویسد که من این می گوی
می عشقش بجام نشو
باده با قوام نیشم
بام تا شام جام میجو
ببدم می بجام میجو

خواب بخت من مخرام
جمال پیمثال او حیات
چه بچوئی نو از تو عالم
شادی ما شراب میجو
عاشق حق پرست دانی
نیک بگو در آینه او را
اگر بدنت در عالم
گر خدا بافتی کن خایه بود
بسته دستان
بسته دستان
بسته دستان

حریف سانی در زندان
نظر فر تو در احسان
رند سنی که دست در عالم
اگر از خود پرست در عالم
تا کوفی بدست در عالم
بسته دستان
بسته دستان
بسته دستان

بسته دستان
بسته دستان
بسته دستان
بسته دستان
بسته دستان

بسته دستان
بسته دستان
بسته دستان
بسته دستان
بسته دستان

بسته دستان
بسته دستان
بسته دستان
بسته دستان
بسته دستان

بسته دستان
بسته دستان
بسته دستان
بسته دستان
بسته دستان

بسته دستان
بسته دستان
بسته دستان
بسته دستان
بسته دستان

بسته دستان
بسته دستان
بسته دستان
بسته دستان
بسته دستان

منم که جام ده جلال موی
 می بخت ابر کمال موی
 که من عشق چو آب زلال موی
 ز جام عشق می ذوق جان موی
 سر کویت بود یک جهان موی
 یکسوی تو بر کز بود کافران موی
 ز جانش بر او آنچه از جان موی
 آنچه بدید بعد که جان موی
 در دروس بدوق میویم
 همه کاینات نغمه موی
 همچو خم شراب در جویم
 که جان در مشت میگویم
 از جام وحدت سرخویم
 خوشوقت تمیز در اسرار موی
 چون لعل شکر آساز موی
 منم که عاشق دیدار خود با
 منم که دانه و دام شکار خود
 چو یک بجز اندر کنار خود با
 بشیر خوروم و شهر باز خود
 از آنکه عاشق و محضویم
 نزدیک خدا و بیم ما دور کجا
 خودی نظر نفس منظر کجا

همیشه باده عشق جلال موی
 چون ز روز زار ز یاد قلای موی
 هزار سانگی نوش کن موی
 بدام ساسرست نعمت موی
 خود جهان نعمت ایجان موی
 بر و عقل که منم و تو جویم
 جان و دل و دم و عشق و جویم
 سید کو بجز ابات حرفت موی
 خلعت از خود عشق میویم
 حاج عشق و بیت بر من
 ستم و چون سروی منجرا
 نعمت الله با دکان موی
 هر دم در یکدم از جام و جویم
 سردم انبوی کمال فر دم فانظر خالای موی
 در میگرد در گشتم ز یاد موی
 منم که والد زلف بخار خود با
 شمع چه پرده و جانم مهر پرده
 بگرد کوه پیمان دگر تو موی
 بجز عشق مایت کار دای
 بگرد کار خود روم و کرد کار خود
 از دولت وصل او اسطوخودوس
 از نور جمال او روشن شدیم

منم که جام ده جلال موی
 می بخت ابر کمال موی
 که من عشق چو آب زلال موی
 ز جام عشق می ذوق جان موی
 سر کویت بود یک جهان موی
 یکسوی تو بر کز بود کافران موی
 ز جانش بر او آنچه از جان موی
 آنچه بدید بعد که جان موی
 در دروس بدوق میویم
 همه کاینات نغمه موی
 همچو خم شراب در جویم
 که جان در مشت میگویم
 از جام وحدت سرخویم
 خوشوقت تمیز در اسرار موی
 چون لعل شکر آساز موی
 منم که عاشق دیدار خود با
 منم که دانه و دام شکار خود
 چو یک بجز اندر کنار خود با
 بشیر خوروم و شهر باز خود
 از آنکه عاشق و محضویم
 نزدیک خدا و بیم ما دور کجا
 خودی نظر نفس منظر کجا

منم که جام ده جلال موی
 می بخت ابر کمال موی
 که من عشق چو آب زلال موی
 ز جام عشق می ذوق جان موی
 سر کویت بود یک جهان موی
 یکسوی تو بر کز بود کافران موی
 ز جانش بر او آنچه از جان موی
 آنچه بدید بعد که جان موی
 در دروس بدوق میویم
 همه کاینات نغمه موی
 همچو خم شراب در جویم
 که جان در مشت میگویم
 از جام وحدت سرخویم
 خوشوقت تمیز در اسرار موی
 چون لعل شکر آساز موی
 منم که عاشق دیدار خود با
 منم که دانه و دام شکار خود
 چو یک بجز اندر کنار خود با
 بشیر خوروم و شهر باز خود
 از آنکه عاشق و محضویم
 نزدیک خدا و بیم ما دور کجا
 خودی نظر نفس منظر کجا

دشت مقام مادر کجاست

مازند و جویدم که کجا
 آن سیدم ساسرست کجا
 در همه حال با خدا باشم
 مادرین کجاست باشم
 عاشق غیر او کجا باشم
 ما چه باشیم بنده سید
 عاشق دست و رند او باشم
 عاشق شاه اول جهان باشم
 مورچه را دانش نخر باشم
 لفظ شد حرف و مرشد باشم
 است و خراب باده تو باشم
 چون باده بچویش باشم
 شادی روان او بشویم
 سید جو بخار ساقی باشم
 کجاست سمر ابد صدی باشم
 شادی تو کند ابد باغ فرود باشم
 کجاست بجایت جوی کم باشم
 کجاست حضوری و صیفا باشم
 خوش بدوق این کجا باشم
 رندم و ترک باده تو باشم
 نه غلط میکنم بدین باشم
 سید مجلس خرابانم

از غنای کمال دل صحت

از غنای کمال دل صحت
 کجا باده میویم منفرد کجا
 جمله سها بدلا و سنجام
 در دندیم و در و میویم
 در خرابات رند میویم
 بنده دیگری کجا باشم
 والد زلف یار دلبندیم
 نقش منی خود فرو شوم
 چو نهنه خبر یکی می باشم
 ما بدین حرف در جهان
 ز امر اراست در سنجام
 می نوش و نویند و باده
 کجاست در درد و غمش
 شایده که همچو کجا باشم
 در کوکوبات معاصم باشم
 درد بیت دلا که بدان
 کجاست فرو شوم کی جرد سنجام
 کجاست که در دست بعالم نظر
 دو گویم که مشرک باشم
 کاه در جمع و فارغ از کجا
 منظر اسم اعظم باشم
 ساقی بزم باده تو باشم

دست مقام مادر کجاست

دست مقام مادر کجاست
 مازند و جویدم که کجا
 آن سیدم ساسرست کجا
 در همه حال با خدا باشم
 مادرین کجاست باشم
 عاشق غیر او کجا باشم
 ما چه باشیم بنده سید
 عاشق دست و رند او باشم
 عاشق شاه اول جهان باشم
 مورچه را دانش نخر باشم
 لفظ شد حرف و مرشد باشم
 است و خراب باده تو باشم
 چون باده بچویش باشم
 شادی روان او بشویم
 سید جو بخار ساقی باشم
 کجاست سمر ابد صدی باشم
 شادی تو کند ابد باغ فرود باشم
 کجاست بجایت جوی کم باشم
 کجاست حضوری و صیفا باشم
 خوش بدوق این کجا باشم
 رندم و ترک باده تو باشم
 نه غلط میکنم بدین باشم
 سید مجلس خرابانم

دست مقام مادر کجاست

دست مقام مادر کجاست
 مازند و جویدم که کجا
 آن سیدم ساسرست کجا
 در همه حال با خدا باشم
 مادرین کجاست باشم
 عاشق غیر او کجا باشم
 ما چه باشیم بنده سید
 عاشق دست و رند او باشم
 عاشق شاه اول جهان باشم
 مورچه را دانش نخر باشم
 لفظ شد حرف و مرشد باشم
 است و خراب باده تو باشم
 چون باده بچویش باشم
 شادی روان او بشویم
 سید جو بخار ساقی باشم
 کجاست سمر ابد صدی باشم
 شادی تو کند ابد باغ فرود باشم
 کجاست بجایت جوی کم باشم
 کجاست حضوری و صیفا باشم
 خوش بدوق این کجا باشم
 رندم و ترک باده تو باشم
 نه غلط میکنم بدین باشم
 سید مجلس خرابانم

دست مقام مادر کجاست

دست مقام مادر کجاست
 مازند و جویدم که کجا
 آن سیدم ساسرست کجا
 در همه حال با خدا باشم
 مادرین کجاست باشم
 عاشق غیر او کجا باشم
 ما چه باشیم بنده سید
 عاشق دست و رند او باشم
 عاشق شاه اول جهان باشم
 مورچه را دانش نخر باشم
 لفظ شد حرف و مرشد باشم
 است و خراب باده تو باشم
 چون باده بچویش باشم
 شادی روان او بشویم
 سید جو بخار ساقی باشم
 کجاست سمر ابد صدی باشم
 شادی تو کند ابد باغ فرود باشم
 کجاست بجایت جوی کم باشم
 کجاست حضوری و صیفا باشم
 خوش بدوق این کجا باشم
 رندم و ترک باده تو باشم
 نه غلط میکنم بدین باشم
 سید مجلس خرابانم

بسم

بسم

مرجان دو سندان در
نوبتی تو کردم از ماد
در دوش مرام بپوش
عاشق روی با دیده
مدنی شد گران بشانم
یار و همسر در دردم
سید مجلس خرابانم
عاشق روی با دیده
کرد در ندان مدام گویم
بازین خود در او بپوشم
بیشم خوان با دست
گر نودان گویم
بازین هست و جویم
ستم و گفتگو بندام
سید عاشقان گویم
دل ز دلبری نام می آرست
چو جگر و جگر گویم
میسوز در داخودم در جگر
بجز نور او چشم درین
طریق مومنان در مرده
در و خلوت شایم بر آن
بود من که من بجان مانم
نمیگویم که از باران مانم
چو یوسف چند در کعبان
همیشه در عدم حیران مانم

بجز از غایت سینه و بخت
شعر مستانه همی گویم
بند حضرت خداوند
ساقی مست می برانم
سخن عاشقان از جوی
بزم عشقت مجلس ام
صورتی موج و عجبم کج
نعمت الله سیده هما
هر که گوید که غم او با
می خنجانم پاک بنوشم
هو هو لا اله الا هو
عاشقان در و بندم
ببر وای غفلت سر کن
ولم دوست و دشمن
من اندام او نام که می نم
زهر بانی که جویان از بوی
بجز نام و یا منو که می نم
جموعه سوره معنی می جویم
محالت اینکه بجان مانم
دوای در دل در و دار
چو او بهمان شود بندم
اگر نه عشق او با سید

بسیار کلام در کلام
غزلی عاشقانه بپوش
بادشاه و امیر
بش نواز می گویم
روز و شب عاشق
ظاهر این و باطن
مش نواز می گویم
گوزده یا سید
من جاکم خرا و بندم
عاشقان در و بندم
ببر وای غفلت سر کن
ولم دوست و دشمن
من اندام او نام که می نم
زهر بانی که جویان از بوی
بجز نام و یا منو که می نم
جموعه سوره معنی می جویم
محالت اینکه بجان مانم
دوای در دل در و دار
چو او بهمان شود بندم
اگر نه عشق او با سید

بجان زنده جاویدن
اکر زلف پریشان
از جان گذرم در بستان
لیکن بی می وستان
در در کفر فارم و دران
با سید در ندان حرامم
بکلی خط جدانی ز جرفان
جانست را که در گن بیان
در دست مراد در دل دران
در دیده من نقش خال
سوز دل آمد که جانا منم
گفت مجو بر بستانم
ببیل مست کتاست
گفتمش سید خدام عشق
این جهان و آن جهان
چون شفای جان ببار
چون فروغ و کلمه
با شعی از غیب سید
کام ول در کنای منم
روشن و آشکار می نم
خلوت آن کار می نم
نعمت الله در جاکم

مدام ز غیرت غیرت اید
چه سید مسر و سامان
کوفی که بر و تو بر کن
صد خانه تو که بیکدم
راز دل و دلدار خواهی که
بکشدن حال حرفان
پس او سپاه و می نم
کوفی که بر و تو بر کن
در کوفی کجانات معان
نور است که پدیده بهمان
چشم است که در پیشم
با دست می با که در کوفی
ساقی است جام بد
گفت مستی بنده
بر سر بازار ملک کایا
که بد و زخ می کشند
سروی هر جا که می
نعمت الله طلبکار
بدر و شن بنوار و کج
هر خیالی که نقش می
این شجایب که دید
از سینه با و کار می

بجان زنده جاویدن
اکر زلف پریشان
از جان گذرم در بستان
لیکن بی می وستان
در در کفر فارم و دران
با سید در ندان حرامم
بکلی خط جدانی ز جرفان
جانست را که در گن بیان
در دست مراد در دل دران
در دیده من نقش خال
سوز دل آمد که جانا منم
گفت مجو بر بستانم
ببیل مست کتاست
گفتمش سید خدام عشق
این جهان و آن جهان
چون شفای جان ببار
چون فروغ و کلمه
با شعی از غیب سید
کام ول در کنای منم
روشن و آشکار می نم
خلوت آن کار می نم
نعمت الله در جاکم

بجان زنده جاویدن
اکر زلف پریشان
از جان گذرم در بستان
لیکن بی می وستان
در در کفر فارم و دران
با سید در ندان حرامم
بکلی خط جدانی ز جرفان
جانست را که در گن بیان
در دست مراد در دل دران
در دیده من نقش خال
سوز دل آمد که جانا منم
گفت مجو بر بستانم
ببیل مست کتاست
گفتمش سید خدام عشق
این جهان و آن جهان
چون شفای جان ببار
چون فروغ و کلمه
با شعی از غیب سید
کام ول در کنای منم
روشن و آشکار می نم
خلوت آن کار می نم
نعمت الله در جاکم

بجان زنده جاویدن
اکر زلف پریشان
از جان گذرم در بستان
لیکن بی می وستان
در در کفر فارم و دران
با سید در ندان حرامم
بکلی خط جدانی ز جرفان
جانست را که در گن بیان
در دست مراد در دل دران
در دیده من نقش خال
سوز دل آمد که جانا منم
گفت مجو بر بستانم
ببیل مست کتاست
گفتمش سید خدام عشق
این جهان و آن جهان
چون شفای جان ببار
چون فروغ و کلمه
با شعی از غیب سید
کام ول در کنای منم
روشن و آشکار می نم
خلوت آن کار می نم
نعمت الله در جاکم

بسی چشم بشارت دلم سهارتم	ولی از نوسن کسب بر لبم	همیشه چشم برست ترا محمورا	ولی در عین سرخ روی
لب لعلت چه مویم حد ما	وزان طوبیخ خود شکرت گویا	بنا سر و بالا را برود زین چشم	چه خلقت ای که چشم خورشید
بغالم هر کجا هستی خوشی زین	چینال عکس بر شد جانم	مین بر و جانانه جی جانم	چه پیکر خاطر بدین حسرت
نفس عالم خیال می نم	در خیال آن خیال می نم	بهر عالم چه منظر عشق	بهر در این خیال می نم
ساغر بادیه که میوشیم	عین آب زلال می نم	نور چشمت و در نظر دارا	از سر ذوق و جان می نم
آینه پیش دیده آرم	حسن آن پیمال می نم	ترک رندی و عا کرد	از دل خود تو خیال می نم
نظری میکنم و وجه خدا نم	نعمت آید در این می نم	صورت دوا بجلان می نم	عاشق الطالبا خیال می نم
نه بجز میخوم صنع خدا بود	روی آن دلبر رو در می	بر جالش همگی صور جان	نفسش در کس که شایسته
سردم دیده ما غرق کون طر	بلکه من صنع خدا می نم	ترک آن قابالاس می نم	بر اندامش من جمعیت می نم
بار خود را بساز می نم	هر طرف میکنم شهر می نم	صوفی صومعه شکو می نم	مسلا در دیند رمان می نم
زلف او میکشم هر سو	جان سید شده در جان	عشق داند ز کجا تا کجا می نم	چو بچشم ز بسلی مانده
محرم راز خاص سگ	جان خود را بس می نم	دوشش و خواب دیدم	از غم نفسش که رشاد
چشم منمت بچو آب می نم	یک عمر درازی می نم	طاق ابروی او محرم	نم توید از می درید
نور چشمت و در نظر دارم	بنده چون اباز می نم	سید ما کون بدو عشق	این ساقی و لب کو
نور و آفتاب منی من	نعمت آید بر می و	عاشق پاکباز می نم	شبه می عشق منظم
خیال رو تو دایم بچو آب	بعنی بی نقاب می نم	جام کستی فنا کوفه بد	سنت منصفه جیب
حباب و نظره دور با و شو	روی او بچو آب می نم	آینه پیش دیده آرم	نفسش مراد مع حفا
	روز و شب آفتاب می نم	ساغرمی مدام میوشیم	سین ما مان سن لفظ
	سیدم از خطا چه مصوب	هر چه بستم صوب می نم	نم توید از می و ساقی
	دام لعل لببت در نظر	تو نور دیده مانی میوشیم	
	نظر کنیم و در اینها و این	چه ماه رویت و ما جلال	

بدر

در خرابی

در خرابی

در خرابی

و قضا تو شد که مالک است
 سر بر باد آوردم نامرور
 لغز کنج غش او در جگر نهاد
 مازدرد دل او با منم
 کنج او در کنج ویرانیدم
 در خرابات مغشایان
 کنج غش او در کنج دلم نهادم
 اقباب روی او در دیده
 ز با شاد دیده مادر او
 سبیم و خراب است بر سبیم
 بر تو استند از هر جیبی
 ما جان باشد در شکر
 خست بر سبیم و در سبیم
 در زمین بوستان دوستان
 حاجت دیدیم چه بود
 ما سیم که مظهر صفایم

مظهر و ذات و صفایم
 تاج و کج سبطت از منم
 پرو کردیم زامن میوانم
 دولت جادویج باوسا
 نعمت آمد از خود با دانه
 درد خوردیم و صفایم
 بانو کی گویم جانم
 ساقی خلوتی با منم
 نعمت آمد از دست او
 ایستاد من که این لک کرده
 ایچن نور خوشی چشم من
 ما نور روی او مجموع
 سید ما چون در بند ریانو
 پنهان چکنیم منت سبیم
 بر سبیم شیشی ش سبیم
 کردیم شرو طاعید سبیم
 شادی روان نعمت
 آمد و نا آمده انگاشتم
 با ما شکر محبت گاشتم
 حالیا آن نقش را کندم
 تا خلیل آمد در آمد در
 سر سلفه عارفان با منم

سدا خور ما نش چشم
 ایستاد من که این لک کرده
 پرو نمایدان چند پیش کسان
 از سبیم قدم بر خود بردم
 هست ما چون شدیم خندان
 ما که بکانه شدیم از خون
 ما ازین بسی خودی
 مینو کشتم در عالم
 از خدای خود عطا با منم
 نشه بودیم کرد بر شکر
 در خرابات معالیم راوند
 صورت رپا اعلا طهر سا
 عین او از ما بجز زرا که ان
 گونی هستی در ندو عا
 سبیم و مد ام هدم جام
 در بند خیال دی فردا
 می مینو شیم و مینو شیم
 چون خیالی میناید کاسا
 مدنی بسیم نقش خندان
 در خرابات فاسان
 نعمت آمد از میان سبیم
 بساح و لایب تو سبیم

خانم ملک سبیم
 لاجرم برگر گران
 چون ز خود بکار کشیدم
 ناگمانی اشنا
 جادوان از کس
 ما تور از مینو ای
 تا که از عین ما
 عاقبت سبیم
 خوانده ام هم تمام
 ای عشق عا شمس
 سبیم و در آن دور
 سبیم و در آن دور
 بود و ما بودش کی
 بر سو او دیده
 عاشقا جاه جاه
 هم ساکن خطه

ای معنای ذات عشقم
 خیرم که در نهامی خلقتم
 در زمین این داندیم
 مظهر در دور دایره بود
 ناگمانی اشنا
 جادوان از کس
 ما تور از مینو ای
 تا که از عین ما
 عاقبت سبیم
 خوانده ام هم تمام
 ای عشق عا شمس
 سبیم و در آن دور
 سبیم و در آن دور
 بود و ما بودش کی
 بر سو او دیده
 عاشقا جاه جاه
 هم ساکن خطه

ایمن ز حیات دز محام
 پرورده چشم عشقیم
 ما بنده سیدیم از جان
 در همه آینه عیان دیدم
 خوش محیطی ورین مساندیم
 عین او کج سبیم اندیم
 جام کبریتی مناست سبیم
 در آینه روی خود نمودیم
 از دست جبهانان
 ما بر لب یا رب گویم
 ایمن ز غم و بیان گویم
 سرست خوشی جویم
 بر سر کوبیمان باوه
 گفت ما این زمان بهر
 گفت ما این زمان بهر
 جمله در آن سلسله جرد
 سید در اشکاف شد
 رندان در قدم قد از قدیم
 وز شمع عشق آشی اندیم
 سبیم و عاشق و غم اور
 بر دیده روسای و سبیم
 در خرابات در سبیم

دانشه سر حرف گویم
 او کج سبیم و ما جویم
 هزار زلات و لایم
 هر چه سبیم و ما بان سبیم
 اقبالی جمال ظاهر
 دیده او داد نور او کشید
 مادر و نورالش و خاند
 رندان در شرانجان
 مینو بودیم که می
 جانا بزبان ما سخن گفت
 زنده کجیات عشق گویم
 دیگر نبود پس از موم
 پشه از این طور خورده
 ایند ما خوش شد چون که
 ساغر و ساقی با جمله نو
 هر سحری آن کار بر دم برد
 و طلب عشق او جمله
 ما را سبیم دم از سبیم
 کعبتم انا الحق و حاکم
 با جام می درام حرفا سبیم
 شادی روی سبیم خود جام
 بارها او فاده ایم

بر کار و چو کانا سبیم
 او کج سبیم و ما جویم
 نو خنیم من کسان دیدیم
 نور چشم محققان دیدیم
 نور رویش باور و اندیم
 بر جمله عاشقا گویم
 بودیم بذوق ناکه بودیم
 ما نیز کوش او شنودیم
 موجود ز جو و او وجودیم
 ساقی ما که خود را سبیم
 خند روی در بدر جام
 عشق بگو بد تمام سبیم
 کرد ما سبیم از سبیم
 کز سبیم و جو در مرقم
 منصور و اسیر در غم
 مستانه زین ام سبیم
 آخر غم سبیم دیگر افادیم

در خرابی

در خرابی

در خرابی

دل بد ریاضت دارم
خاشق دست با برکت
خوش مقامیت جمن
میخانه ذوق در کشایم
میخاری و عشق تباری
بی می نفسی همیشه انبوی
ما اینده در مند کشیدم
بودیم جناب و غوغو کشیدم
در روی گش کوی میفرودیدیم
سر آن نفسی که بر دیده کشیدم
چو غوغو در عشق کشیدیم
تا محسود از دل و ارکان کشیدم
از خیال روی یار جویش کشیدم
از برای کنج عشق کشیدم
تا خبر از لطف و برین کشیدم
هر چه داریم از خند داریم
بگره داریم در نظر شب

سر خوشایم سر خوشایم
باز از خوان مان در کشیدم
کنی عیب ما که افشایم
سید عاشقان دوستم
ستاره صلاهی عالم کشیدم
از ما که تمام او کشیدم
چون می بخوریم ما جام کشیدم
رنذیم و حریف کشیدم
دامن ز خودی خود کشیدم
واحد بسوی احد کشیدم
بجز از دل و ابد کشیدم
شادی روان کشیدم
بجز نور جمال او ندیدم
محیطی را یک دم در کشیدم
بعالم نعمت آمد کشیدم
همیشگی بدم جان کشیدم
بجز زلفش سر و سامان کشیدم
ساکن کنج دل پر کشیدم
بجز از کفر و از ایمان کشیدم
سیدی چون از سار کشیدم
تا تکوینی بسوی ما کشیدم

در می افتاده ایم زنده
دست دادیم و سر زد کردیم
غودول سوختم در جسد
پسکلف که در خور افشایم
هر جا دیدیم رندسته
میخانه سپیل پسته
میستم و خراب در جراب
سر ستانرا همه مرادیم
بر کار صفت بگردیدیم
گر می بجناب خود دردم
در ولایت کبک کشیدیم
هر دم جامی دو صد کشیدیم
بگرد لفظه چون پر کار کشیدیم
خراب است ما مسو کشیدیم
از اندم روح در مردم کشیدیم
بجز قطره بگر کشیدیم
تا که بد شد حال و عبود کشیدیم
جان و دل در کج کشیدیم
کرد لفظه بدنی کشیدیم
آنچه می بستیم کلی کشیدیم
گرنه از حضرت خداوند کشیدیم
سوج بجریم و عین بابت کشیدیم

خونان کرد چون
سنگ در پای دل
بچو آتش بجز افشایم
جامی بکفش روان
خوش خم می سر کشیدیم
یادان مدوی که در کشیدیم
خط بر سر سبک کشیدیم
ما ساغو بچند کشیدیم
آن رنج که از کشیدیم
با غریم بدان کشیدیم
ز هر خم می جامی کشیدیم
عشرد در دربان کشیدیم
باز خود در خود کشیدیم
لاجرم ما جملین کشیدیم
لفظه پر کاران کشیدیم
آنچه داریم از کشیدیم
سوج از کج کشیدیم

پسکلف کمود و داریم
هر چه داریم ما از و داریم
تا تکوینی بسوی ما کشیدیم
خود و معشوق رو و داریم
آب رویش چه بسوی ما کشیدیم
خرقه هم بر و پرو داریم
اگر رندی نوشی ما می کشیدیم
وگر محبوب نمی جوی دل و دل و داریم
گر کج ما بود سمور در و داریم
برای شمع عشق او بر و داریم
ما با تو بجز یاری داریم
سودای جهاندار و داریم
جز ناله و بر سر را داریم
عشق او در میان ما کشیدیم
هر چه داریم در میان ما کشیدیم
در نظر بجز بسوی ما کشیدیم
روشن از دیده چون ما کشیدیم
هر چه خواستیم بجز ما کشیدیم
عمر از بهر ما کشیدیم
سر او چون زا و ما کشیدیم
ما از و نام و هم ما کشیدیم
کرد دست و دما و ما کشیدیم

نعمت الله عطا یار
لاجرم جسد را نکوداریم
روی محبوب جوین کشیدیم
نقد کچینه حدوت کشیدیم
عین کجیات می کشیدیم
قول سید بقول ما کشیدیم
وگر تو خوش منار نو خان ما کشیدیم
در خند و سر دل لفظه ما کشیدیم
هر غرقم و سر کرده ما کشیدیم
خراب است ما سر و ما کشیدیم
بجز عشق که کاری ما کشیدیم
چون سانی در و ما کشیدیم
با ریم ز جان دل ما کشیدیم
بذت خسر ما کشیدیم
عقل این دارد و ما کشیدیم
بجز عاشقان ز ما کشیدیم
نعمت الله ما کشیدیم
جام و می بز و ما کشیدیم
نعمت بسجلی که ما کشیدیم
در خرابات عشق ما کشیدیم
عشق نعمت الله ما کشیدیم
سر و قدش ما کشیدیم

خوش خطای که از خدا
ز لطف محبوب بودیم
سر به خطای ز ما کشیدیم
نخسین آب خوش بچو ما کشیدیم
عاشق را همه ما کشیدیم
بزاران بقدر اوله ما کشیدیم
ولیکن هر کی از ما کشیدیم
درین سخنان ما کشیدیم
بجز میل منجاری ما کشیدیم
یا بار و در ما کشیدیم
عاشق بسیم از ما کشیدیم
که خبر ما از عاشق ما کشیدیم
بچنین نام زان ما کشیدیم
حافظه ز بر و ما کشیدیم
می خندان ما کشیدیم
لاجرم عمر ما و ما کشیدیم

خوش خطای که از خدا
ز لطف محبوب بودیم
سر به خطای ز ما کشیدیم
نخسین آب خوش بچو ما کشیدیم
عاشق را همه ما کشیدیم
بزاران بقدر اوله ما کشیدیم
ولیکن هر کی از ما کشیدیم
درین سخنان ما کشیدیم
بجز میل منجاری ما کشیدیم
یا بار و در ما کشیدیم
عاشق بسیم از ما کشیدیم
که خبر ما از عاشق ما کشیدیم
بچنین نام زان ما کشیدیم
حافظه ز بر و ما کشیدیم
می خندان ما کشیدیم
لاجرم عمر ما و ما کشیدیم

ما بر کنجی گذر کردیم و با هم
تا زیند چشم نامت را
وردی در دوش فرادادیم
عقل مند و در دوش بر دادیم
بزیب رند نظر لعل خا
ما هموس عشق تو کردیم
صبح سعادت چو باران
مرا دل ما چه پر بر کرد
بچشم ما بهر شوها و
عشق را جای معین نیست
نور و شرفی تو نیست
صورت و منقح عالم با هم
همچو زیند سر ستمی بنام
عزرا و شرف خصال بنام
در خیال دیدن او بود
اندم ما مرده دل زده
تا ابد سلطان اقبالیم

ما که زده اسکار کین و بر کرد
جان فدای عشق جا ماند
روی او در خیز نهان کرد
در دلدل اینک در مانده
خانه اش بر کانه تا ماند
چشما راه رند اندک
باز هوایتو هموس کرده
در هویت ترک هویت
طغنه بر آشوب عشق کرده
ما بهوای ترک عشق کرده
نور او در چشم نهادیم
چشمه را عین در یادیم
جای آن سحر جانم
روشت این چشم ما نام
رویی چشم جان از چشم جانما
جمله معنی و صورت را فر و این
نمده غم خوشی از ذوق مست
این چشم ما نماید زنده
بکین نظر از اعل دل یادیم
همچو دیده سو سو کردیم
نالب عیسی جان نبودیم
خلعت از روز از این

خوش در میخانه مست نگین
این غنایت من با جانم
طغنه بر حال مخور ازیم
کنج او در کنج و بران چشم
تا مگر آنز لعل آمد بیت
نعمت الله را الله چونیم
وز هموس غم تو بس کرده
در هموس سکر لعلت
منزل ما تا حرم کعبه شد
بهدم سید چه تویی بر نفس
در چه آینه او را دیده
دیده ایم آینه کیتی منا
بر در میخانه مست افیام
نعمت الله را با سید نمود
بچشم نور خوشی در دید جانم
این و آنرا محراب کنج الهی فتم
دیده بار یک من با هر رویت
ما خرابانی و رند و خا کردیم
نزد هموس سپید نور دیدیم
عاشق بستم با ساج
ذوق بییل از نوای با
سید در نظر چون آینه

نعمت الله را الله
افزین بر حال
لاجرم کچند دیر کرد
مجموع جمعی پرست کرد
بیت او را جانما کرد
طوطی جان را چه کرد
ترک مهابه هموس کرد
یاد مراعات نفس کرد
نور او در جمله آینه کرد
جست الماوی خود را دید
این نظر از حق تعالی کرد
عارفان کنج او در کنج کرد
در سواد کفر زلفش کرد
نعمت الله را الله کرد
می بجام عشق او بود
ز آنکه ماکل از و تمام
مادرین آینه او را دید

ما نور و خوب او جانم
عارفان سو با هر در کرد
جام می ساد و ولعان کرد
بچشم قوی خوشی زد کرد
عشق او در کج و دیر کرد
روی او چون ماه انور کرد
دیده ایم و بار دیگر دید
ز آنکه با خود غم کنه کرد
تا خیال روی او در یاد کرد
بچشم نفسی سیدم کرد
تا کلی از کاسا وصل جانما
نالب جام کام خود کرد
تا میانش در کما آورد
عالمی نفس و نکار آورد
کوشش شش کوشا آورد
کر رسول الله از دیار کرد
نفس عقل از پیش دیده کرد
بر سر عشاق خود افشاند
کفچه سید جوان خوش کرد
نویسید و کرد در سحر افشاند
کوشه بگزیده ایم و خود کرد
کنه به جام در حد نظر آینه کرد

همچو دیده کرد عالم سو سو کرد
بر او را نظر آورد از نظر
باجت نیتی خوش در عدم کرد
نعمت الله در جمله کرده و
نور او در خشک و در زرد کرد
کر چه مردم نمیباید بود
هر کدانی را که می بینم
سید ما نور چشم ما بود
در هویت همچو دیده سو سو کرد
ساده ما گوشه سینه دیده کرد
را بهر چاره میکنیم خود کرد
نعمت الله در و مانان کرد
جان بگرا ز سار آورد
کار جانبار است کار جان
بر در میخانه معشوق خود کرد
نعمت الله یاد کار آوردیم
آن یکانه در نظر سید کرد
در خرابات فنا و نامان کرد
ناله
فایم و در این ش افیام
ورنه عشق وصل در این افیام
می بود و نور لعل و در و با

معنی اینها کرده ایم
پادشاهی نایب بر سر کردیم
نور آن با کینه و منظر دیدیم
با خیالش خلوت کردیم
آنچه ما از جرح جام شکر کردیم
عاشقانه جام شادی کردیم
ما از آن سهرای دور کردیم
عاشقان را صد زار کردیم
آن یکانه در نظر سید کرد
در خرابات فنا و نامان کرد
ناله
فایم و در این ش افیام
ورنه عشق وصل در این افیام
می بود و نور لعل و در و با

معنی اینها کرده ایم
پادشاهی نایب بر سر کردیم
نور آن با کینه و منظر دیدیم
با خیالش خلوت کردیم
آنچه ما از جرح جام شکر کردیم
عاشقانه جام شادی کردیم
ما از آن سهرای دور کردیم
عاشقان را صد زار کردیم
آن یکانه در نظر سید کرد
در خرابات فنا و نامان کرد
ناله
فایم و در این ش افیام
ورنه عشق وصل در این افیام
می بود و نور لعل و در و با

ناله
فایم و در این ش افیام
ورنه عشق وصل در این افیام
می بود و نور لعل و در و با

دعا خواندن است

است و در کتب کون
مطرب بزم باوه نوش
در طریقی که بیت با
اندز لطف تو نمیدم
ولف کرده و جانده
ما اگر زاهد سجاده
با ما سخن ز وجود
آدم بهت بهت از
شخم هستی که بود
نور آواران دیده
در باطن معانی
جوی آبی که روان
نجالی که خیال تو

نعمت الله در کنار
برد ریخته خاک
بر آمد و عده دیدار
تا پندار که ما مرد
ما دم از عشق در قدم
که خیالش بجان
ساز عشاق زیر
عاشقانه خوشی
در مندیم و با
بنو ابان بمبای
تا کنونی که بند
بسر کوی خراب
ما علم عشق بر
حزبت کرد وجود
ما از آید و دو
در جو سپار دیده
تا خیال روی او
تا پندش در
رند سر سیم و
بدلی شد که بجان
آنجهت که ما
هر زمان نقش

بر در میخانه
ما پندار می اگر
نعمت الله در
پس از آدم ز
نغم نزاریم از
حرف عشق نوشته
از وجود و عدم
استندیم و طبع
ما که ایم و تو
چنین عاشق و
سید بزم خراب
خوایم این کتاب
ما وحدتان ک
سحر خیز و
ما بنده ایم و
خیالش رو در
سجد مجامیم و
عشق ما و نعمت
و سر ردا و
برده دیده ما
ما که در سر

تا پنداری که
جز بنام این
بر در دیوار
سادی عشق
دشمن عقل
که وجود و عدم
از ازل عاشق
او کل بر دو
خوش شالی
لفظی کن که
بیت جا که
بند که بنم
رندانه که
بر لوح ک
سلطان این
ما بنده ایم
خیالش رو در
سجد مجامیم
عشق ما و
و سر ردا و
برده دیده
ما که در

درین خانه
ما میم که
ایحیات بر لب
امروز فاخته
دانا سینه
همه جا طالب
سمخان عاشق
ز آنکه ما
حرفی از خط
عشقت که
خاک در آسرای
ما میم که
ما عاشق
رنده بچات
با او یک
باب نشسته
از چشم
چنانکه عشق
ز آنکه بجز
بهر طریق
بنور طلعت
ارازل تا

ما درین خانه
ما میم که
ایحیات بر لب
امروز فاخته
دانا سینه
همه جا طالب
سمخان عاشق
ز آنکه ما
حرفی از خط
عشقت که
خاک در آسرای
ما میم که
ما عاشق
رنده بچات
با او یک
باب نشسته
از چشم
چنانکه عشق
ز آنکه بجز
بهر طریق
بنور طلعت
ارازل تا

نعمت الله صادم
جاندا و ایم
چونند سب
عشق آتشی
یا رو ندیم
در همه حال
تو اما می
ساغرمی سار
حرف ما را
در هر حالی
دل داده بیا
در دانه و
از دولت بندگان
پوسته عشق
کویم هر
ای عشق
باید خوش
از آنکه در
بجو آید
ز ایند نقش
ساکه کف
با همه

ما بجان ما
رندانه ما
ما شمع از
بیکر که
تا مع فصل
که بجان
یشانی که
سرشته در
میکنند که
شاه بسم
بی گفته
ای عشق
در خدمت
ز چشم
عشق بو
شود بوق
موجودی

موجودی

نکته

بوج دریا که محترم عباد
روز و شب دیده ما کرد
چشم ما نقش خیال دگری
ما فاجحه الکتاب عفتیم
ما سر خلیفه رینیم
ما صدر نشین کو عفتیم
در شرح طریقت و حقیقت
ما فخر و ما ممد هم جام
ما بر دم نقش خیال
ما سیتیم و خراب در حال
ما لبیل گلستان معونیم
ما چرا کار عشق و زین
ما بار ما عین نور دیده ما
ما چون رخ و لطف یا خود دیدیم
ما از آن آدمیم در حال
ما عاشق دست طلبکاریم
ما درم که درم سانسند که
ما شرف محطه خودیم در کرب

عین آیم ولی آب ز جویم
روشنای نظر از نظر منیم
عاشق نرا از نظر ما کردیم
ما مظهر نور مصطفاییم
ما آیه کریمه خدایم
ما نور صحیفه سمایم
ما صوفی صدف صفایم
ما لبیل و هر بد همایم
ما خود پسندم و خود ندایم
ما آیت و ما کجایم
ما بسته تمام بر کشایم
ما رندانه سرود میسریم
ما غرق بحر بکران ما
ما عاشقانه عشق گویم
ما هیچ کاری در منیم
ما لاجرم ما بعین منیم
ما گاه مومن که هر چه بریم
ما که خدارا خلق تمنایم
ما نعمت است که کسی جوید
ما با داده بریم و از اهل خدایم
ما جویم که در بحر بچای منیم
ما ی بر لب ساحل تو خدایم

گاه در سینه با هم کبی در
گو بسکن کفنه من است
در خرابات مغایر منیم
ما منع سر مر شاییم
ما کو بحر بکرانیم
ما کاشف معنی کلامیم
ما جامع جمله اسمهایم
ما سیرغ حقیقت سید
ما رایتینر خود بخود تمامیم
ما بکریم و حجاب و موجودیم
ما بکر تک لصد بر ار خدایم
ما عالم پابند نعمت است
ما گاه مویسم و گاه در
ما اقباب هر جا ندیم
ما چه امروز عاشق منیم
ما سخن مست لا ابا دار
ما خلق کورند می نیستند
ما هر طبعی طلب کند ما
ما کو سپاس نزد ما که آن نامیم
ما بر طور وجودیم چه موشده ارد
ما در صومعه سینه ما با مقیم است
ما بیم که از ساره کد شقیه و کربا

در عین فانیم و منزه ز تعجب
ما بنده مطلق خدایم
ما با ما و ما ندیم اویم
ما واصل و او نویسنده
ما خزان کعبه پادشایم
ما و اوصاف صورت شایم
ما جام جسم جهان ندایم
ما با یز قضا می کربایم
ما بیم که هم حجاب ما
ما یک جا و لصد بر ار
ما دارنده نعمت خدایم
ما بر یکی جا از آن می با
ما چنبره از خار فرودیم
ما از خرابات عشق می
ما ورنه چون آقباب
ما طیب جمع است
ما با او شرفه و جویایم
ما از نظر من است
ما ساسه بخیم

ما بیم که از ما و میسند
سید حکیمی راز ما فاس
فرزند لعین مصطفایم
آیا تو کجا و ما کجایم
ما هر صفتی دمی بر ما
سید ز خودی خود شایم
ما غم می هر چه دمی ستایم
ما ساقی مجلس سر مستایم
ما عاشقانه غزلی منخوانیم
ما نعمت الله نماه
ما ساقی سر برده میخا
ما تو بر کجایه می باشی
ما تا بود برین بوده و با بر
ما رندانه سر کرده ما عاشق
ما سر حلقه رندا خرابات
ما در عاشقی و با ده خور
ما کعبه وجودیم که از دیده
ما سید سر زوق من گوید
ما آخر این و اول اینیم
ما مومن و صادق و
ما دل و دلدار و جهان
ما بنده سید خرابایم

کای جو بلایم و کس بدیم
در خود بکر سید خدایم
در مجمع اینها جبر نفسیم
سببم ز شرب و حدیث
ما یک معنی و صد نر
ما والله کذب که ما خدایم
ما استان همه عالم بایم
ما دل و دلدار خودیم و می
ما حالت او در کت و در کت
ما قدیمی که همه جهانیم
ما نواز همدانی و دو لیکن
ما هر کس کجایه خوب کند
ما هر بار که منیم که او قابل
ما سید رندان سر برده
ما ایمان بخراز کفر سر
ما کو خلق بدانند که عاشق
ما بی عقل تو ایم که عمری
ما هر قول که از زوق گوید
ما سخن عین او کو با
ما اسم عظیم که جامع
ما کعبه دل کعبه خایه
ما ساقی بزوم با ده نوشیم

کاهی شده در سر و که از غم
مر حلقه جمله اولیایم
ما ستمانه سرود میسریم
ما در دیده خلق میسنایم
ما دست ما که گران است
ما جان و جان این و آنم
ما خدمت زاهد و ما ستایم
ما از ما شواید و ست
ما در اینه خویش خود ما کردیم
ما حسی بنایم و دلش را
ما جز معرفت خود که علم
ما کو فاش بگویند که در
ما بی جام عشق زمانی
ما ز آنکه ما عین سر او می
ما حافظ ز ذوق می
ما نقد این کعبه کعبه
ما ساقی بزوم با ده نوشیم

در عین فانیم و منزه ز تعجب
ما بنده مطلق خدایم
ما با ما و ما ندیم اویم
ما واصل و او نویسنده
ما خزان کعبه پادشایم
ما و اوصاف صورت شایم
ما جام جسم جهان ندایم
ما با یز قضا می کربایم
ما بیم که هم حجاب ما
ما یک جا و لصد بر ار
ما دارنده نعمت خدایم
ما بر یکی جا از آن می با
ما چنبره از خار فرودیم
ما از خرابات عشق می
ما ورنه چون آقباب
ما طیب جمع است
ما با او شرفه و جویایم
ما از نظر من است
ما ساسه بخیم

نکته

نکته

اسان

ما ساقی ترست خرابانما
جامم و شراب معنی و لعل
گرچه کز آنند همه حلق جان
از ما کنار کردی با تو در میان
نقش خیال لغزت کرده
بر خاستن تو اینم مستانه
نوفروشان کجاست
اینم از وصال و از خراج
گر که دانی در آید از در ما
گدازت ز دست سیدیم
نقد کجند حدوت و قضا
جام می نامم میوشم
مانا الحق از وجود حق مطلق
ما حق کفر معنادار است
شبه نقوی در کبر بند فلک
ما خاک راه را بنظر کیم
رندان کلا با دست از خود

رندان سر برده میخانه جام
کجستیم و جسمه و میوه و نمان
در اینند خویش خود ما که
آوازه در افتاد که ما چشم
با ما تو آغوشی ما با تو آغوش
غیرت کی گذارد از دیده
اماد می نشستن با او میوشم
رندان در خرابا سوخته در چشم
گه نه پوشان تو فرو نام
یا رخته دلان خوش نام
سجده شایسته سجدت بشام
نعمت استدافتی آرد
حادث می پرست نام
در وجود آنجاست نام
توبه ما سکت ما در نام
نوجوانی که در وقت
از وجود حق مطلق ما را نام
از حق ای باران غبار حق
در خرابات ما جام میوشم
نعمت است از وجود خود ما
صد در در کجاست میوشم
پیش را مجلس خود کی نام

ما کجا نیم که از جوی و جوم
بیشترند که معنوی خود و عشق
بی ز بد تو اینم که عمری بسزیم
و اندر بس رسیدن ما که چشم
روزالت با تو عهد و پیمان
در بریم که با چشم بوسیم
آینه نبریم روشن بورد
جز قول نعمت استد قول که
بستلای بلای حسایم
خویش بجانگان خوشینم
خلعت عشق اوست در
دیک سودای عشق خوشینم
دل میخانه رفت و خوش
رند میقیم و دامن سر
دل مانا ابد بچند خود
ذوق این میرست ما در نام
ما که در و مزاج مع کجست
چون کلام اوست هر که که
تا تحقیق شد مرا تحقیق حق
مانا الحق از وجود حق مطلق
در زمین صورتیم و چشم
سجده محبط کوه بر در ما چشم

ما کوه هر جسم که در جسم و نام
هر چیز که ما طالب آنیم
بی جام می عشق زانی تو نام
ما کوه هر جسم که در جسم و نام
هر چیز که ما طالب آنیم
بی جام می عشق زانی تو نام
ما کوه هر جسم که در جسم و نام
هر چیز که ما طالب آنیم
بی جام می عشق زانی تو نام
ما کوه هر جسم که در جسم و نام
هر چیز که ما طالب آنیم
بی جام می عشق زانی تو نام
ما کوه هر جسم که در جسم و نام
هر چیز که ما طالب آنیم
بی جام می عشق زانی تو نام
ما کوه هر جسم که در جسم و نام
هر چیز که ما طالب آنیم
بی جام می عشق زانی تو نام

باری بگو که گوش بعاقل
تا سیدانه روی این جهان
مانند پنداری که با زری
بزرگ اسلام مجاری
حرف خود را من زری
سیدیم و بنده محمود
لا جرم حبه را با و بنیم
خود و محبوب رو بر تو
حال مجموع مویوشیم
بمه عالم چه نعمت
اما بروح پاک زانجا
کشمایه من که آینه ام غنیم
لب بر لبش نهاده
مانده ایم و سید ما لعنه
از چنین آهوا ای بهوا ای
جست است از اینجا
بروای عقل کز نجای
نعمت است که همه کس
ستان حضرتیم و زنجای
از بر عشق و مجلس جانیم
بسته که لغزت شاهایم
از بندگی سید خود میریم

بار انفس خود از دم غش
خان و مان عقل و پر کوه
کشته عشق و شهید چشم
هر چه می بینم چو مشغول با
بر سر سلطان ابازی
ما چو اول نه ایم ایدانا
اقبالی بسا و می بایم
موج کسبیم و سولو کرد
مغیر او را بگو که چو بنیم
هستیم بی نیاز و فقیر
مار او جود او بخودیم ظهور
هر چه افضیح در او صبا
نزد خدا و خلق از زو
عشق است رو اید او
در دیدار که با هم در عشق
بیمایه و قسا زدیم از تو
ما از و ناستایم غلط
از ما نشان ذوق خرابا
پر دانه و از ز تعجبیم
مرست میرسیم ز نجای
از ملک غیب من که چو

سکانه را یک نفسی شایم
سرسیم و ترک و بازی
افزین بردست غازی
عاشقانه دلنوازی
کی چو اول کی بدیم
بلک او را بهورا و بنیم
اب در دیده سولوشیم
این لذت کمال است
سوفتیم بریم و پویا
در کینه ذات خاخر و جبر
ازلی حال سکین کی
شد رستم ولی و عهد و ایم
و ابنا که چه بگویم و عدل
مستیم و لا با و ساریم
شعری که شایم و سپر و سیم
محمود نشدیم که مستاریم

بار انفس خود از دم غش
خان و مان عقل و پر کوه
کشته عشق و شهید چشم
هر چه می بینم چو مشغول با
بر سر سلطان ابازی
ما چو اول نه ایم ایدانا
اقبالی بسا و می بایم
موج کسبیم و سولو کرد
مغیر او را بگو که چو بنیم
هستیم بی نیاز و فقیر
مار او جود او بخودیم ظهور
هر چه افضیح در او صبا
نزد خدا و خلق از زو
عشق است رو اید او
در دیدار که با هم در عشق
بیمایه و قسا زدیم از تو
ما از و ناستایم غلط
از ما نشان ذوق خرابا
پر دانه و از ز تعجبیم
مرست میرسیم ز نجای
از ملک غیب من که چو

ما کجا نیم

سجده محبط کوه بر در ما چشم

ما که ایا حضرت شایم
در صبر میزدل میرم
کام دل در کنار جانم
ما که هر کس لایزالیم
که نقش خیال روییم
بم سیر کنان کوییم
فارغیم از ملک عالم
جز حدیث عشق او با ما
اسم اعظم خوانده ایم
ما عاشق خیم عشقم
کله سسته باغ لایریم
در گوشه خلوت خرابا
بردی نفس خیال منکار
چو خیال دست بر جانی
هر زمان حسنی مردم
دوش میخیزم چنان که
نویسم از خاک کربان

پرده داران خاصیم
بر پیکر وجود جانم
ایمن از آرزوی دلیم
بنده ذاکران در کاهیم
ما بر تو نور ذوالجلالیم
که ایند ایم که جانیم
هم ساکن خط و صفا
بالنقش خیال روی سید
حام می نویسم در رخسارم
زانکه ما از این آراستگارم
از حروف اسم غم جانم
نعمت آنگه داده اند
سرست می الت عشقم
پوسته تو کل بر عشقم
رندانه حریف است عشقم
که سید و گاه بنده ایم
بر نفس دگر از نور آرزویم
لاجرم بر پرده دیده نگار
نعمت آنگه نور چشم مردمان
بردی مادی دگر گشتایم
تر کرم سبک نشاید لوریتم
تا غبار دیده ما از او دیدن

باوه نوحان مجلس عشقم
گاه در مصرین غریز خودم
گرچه از خود خبر میدارم
سید ملک نعمت الکبیرم
ما عین مشالیم
خورشید سپهر جسم و جانیم
نشنه آن لب جیایم
ایمن از خیال هر خیالیم
در خرابات جهان با عشقم
بر دلم از خم شیخ عشق
محمد جاسم و با سواد
فارغیم از پیش و از کم غم
سود از دکان باده تو
از هستی خویش مست گشتم
با ایم که ما ہی محیطیم
که عالی و گاه بی عشقم
چنین تو با دل که چشم
چشم مستش دل ز غم عالم
چنین نوری مردم میسارم
ما خیال خورشید دیده ایم
گر با عشق او در جان بنا
بر سواد دیده بر کس

ره سینه خاک
که جو یوسف شاد
نجد اگر سندی
ما عین مشالیم
کما هی شمسیم
دین طرفه که غم
خوش نشسته شاد
با چنین زخمی زهر
غیر این همدم نامم
سوریده وحی رسیم
هستیم چنانکه مست
افشاده بدم
چشم مانی بر روی
مردم کوشین با وجود
ماجرم لطف مینوریم
ورنه سینه لوله
در نظر نفس خیال

خوابات معنا دارم
نی دارم هم وصل
شام و نامقام کار
سید و بنده چه آمد
نخچین جام و می مرست
میفروشم حرف محمد جام
ذوق داری بنیم با تو
عشق شاد آدمی با فر
بنده او بر در او خرقی دارد
چون سبزه در غنچه طاهر
در میا خرقه پوسان دار
نعمت آنگه از خدا میجو که تو
غیر ازین کار دگر کار ندانم
بسیر تو که زد دست بگذارم
زانکه سود از ده زلفک گام
دل که باشد که بنده فرما
پیرم فرمان او را نشنود
سنا قیاس که نوشم شادی
نال ام نشو که گوید با تو جان
راحت جانم تو ای سخاو
گر بنویس کف زلفش روی ما

خورشید نعمت آنگه کرد
با ده مینوشم ز جام جانم
این سعادت پس کی درم
گرچه در کارست تمام
سید و بنده چه آمد
نخچین جام و می مرست
میفروشم حرف محمد جام
ذوق داری بنیم با تو
عشق شاد آدمی با فر
بنده او بر در او خرقی دارد
چون سبزه در غنچه طاهر
در میا خرقه پوسان دار
نعمت آنگه از خدا میجو که تو
غیر ازین کار دگر کار ندانم
بسیر تو که زد دست بگذارم
زانکه سود از ده زلفک گام
دل که باشد که بنده فرما
پیرم فرمان او را نشنود
سنا قیاس که نوشم شادی
نال ام نشو که گوید با تو جان
راحت جانم تو ای سخاو
گر بنویس کف زلفش روی ما

پیش مردم بر همه جا بر روی
جام و با ده سرد و کز آید
نور و ظلمت هر دور کرد
عاشق از با ز دارم در خم
صورت و معنی کی شد
جز ازین می حلال لب
در خرابات کانی
جام و با ده شد در خم
عقل خوش میروی بخیز
رند سر اگر فرمانی
خاکبایش بر که همچون
همت تا با بر غیر او بی
سر که دارد نعمت آنگه
ارازل تا با با عشق
بعدم جام و با سراسر
در خرابات مغان سیر
جای با ز کروز عشق
وردل منقش او بخت
ورد سنا ز سیا و در در
من ای از عصر محو چشم
است احسنی چندان ناز
نقد کنی او بود کنی دلور
کنج اگر خوا کنج دلور

من ندانم این کد است
این کی را با حلال آن
گر تویی عاشق در خجل
هر که نوش جز این سر اوجم
بچو من در دمن در اوجم
مجلس میفروش شاد نظام
بنده فرما ز نو طاهر
با دشاهی میاید در
سایدار کوی فلان
روز و شب سرخا و
کس چه داند که در اینجا
فارغ از عالم و این رخسار
حج اگر خوا کنج دلور
نابدانی دو قدر و در
سندگی سید محمودین
کنج اگر خوا کنج دلور

باده جنوشی در او که در میخانه
ساقی مرستم و میخانه را که در

آیه اولی قضا اما من خدا
رند از برم خاص من بخت
از دولت سلطان خود من در

شمع نرم جان از نور روشن
مجلس عشقت و میگویند از
پر ضایع بود که با من در

مویز لعلت پریشان
صاف در مان که بنامید
در خرابات معانرتان

دیده من روشن است از دیده
بیل مرستم و مالان بود
او من با همدگر با هم بود

در خوی مجازت بریت مویک
آنکه بر سر جان از خانی سید
که منکر من خواران نگار

دو قمار داری طلبان مجلس
زاهد مخمور کی ماند در بند

جانم فدای جان تو ای جان
بر لبی برده از گلشن و بسا
خمیازه در جوش آمده از میخانه

ای نور بر چو روشن و در میخانه
با در روشن دایما چشم را در میخانه
کو سکن ناشنوی ای میر مرستی

رحمتی کن بر دل و بر جان
کفر زلفت مهر دایمان
در دور و دل بود در مان

صدر از آینه دار و بکار
با در روشن دایم ایندید
روضه رضوان بود گلزار

در چشم من آن نور ای نور
بم چشمم تو ای نور
کویند که منور است از نور

بنیلا ایم آر بلا کار ما بالاکر
میرند از جمان امر و زرد

من در میان تو خوشم بود
صاحب نظر دلی که گیت با کت
توسیدی من بنده ام تو جان

ای خلیل الله من فرزند من
در نظر نقش خیال تو بود در من
مدت هفتاد سال انغم من

بوسه ده بر لب جانان
عشق تو کجی دول و دین
پیش تو جان را مجال است

مینا بد در همه دلدار
جز جبالش منیت به جو ام
من خراباتی و رند و خا

اوناظر و منظور است از نور
بر دار خنار من سردار لقا
شخصی که خباثی در جان او

ور و مندم در در دست
نعمت الله من است

مولی که بخند در میان
کنج محبت بافته کج بود
دعوی عیفت که گم بود

ای دل و دلدار من
حاصل عمرم تو ای جان
نور طه آل بس سایه سلطان

جای آن کج کنج ایند
جان چپاشد با کوبید
نعمت الله میر مرستم

غیر عشق منیت کار
خدمت معشوق من جان
کی شدی سید منور

منصب مستور است از نور
از نیت دولت است
آن سید مستور ای نور

نیمایید روز و شب و نور
در عوض او سید هر چه خط

نعمت الله مجلسی رند
منوده در نظر چشم که بار
جراغ مجلس ما کرده جان

و گزند او نمودی رو که بجز
خوشی بر چشم ما بنشین
بر بینی نور چشم ما در خجلت

وی بنور تو جان بار
من بود دیده ام تو بار
من جبهه دره در آن نور

صورت رو خوب سدا
غلب باشد بر ما عیبت
بختی من کار خطه ناک

برو اعقل و مکن بر لب جان
بر لب و مین تو اندید
نورا و بر من تو اندید

ساقی ترست زنده بند
نیمایید روز و شب و نور

نعمت الله مجلسی رند
منوده در نظر چشم که بار
جراغ مجلس ما کرده جان

و گزند او نمودی رو که بجز
خوشی بر چشم ما بنشین
بر بینی نور چشم ما در خجلت

وی بنور تو جان بار
من بود دیده ام تو بار
من جبهه دره در آن نور

صورت رو خوب سدا
غلب باشد بر ما عیبت
بختی من کار خطه ناک

برو اعقل و مکن بر لب جان
بر لب و مین تو اندید
نورا و بر من تو اندید

وز لب و سر سده بر چو
منشی دیوان علی از قضاوار

در سر بابت من مستحق افام
در سر بابت من مستحق افام
خیمت من سید در هر نظر

بما لب و سر سده بر چو
بما لب و سر سده بر چو
بما لب و سر سده بر چو

بکالت زبانها کویا
مردم دیده ما شود دنیا
حق تو شمع خلکو جان

نور معنی و الضم رو
نیزم ما مجلس عشق هر لقا
دل ما کعب عشقت برقا

نخنان آفتاب روشن
عاشقانه اگر طلب کار
نورا و بر من تو اندید

بهر چه خواهد بود که خواهد
سر نفس می و در نزار عیبت

بنور او بگر ما شود زار
جمال شکند ما بهر کج
بما نموده در انجام می لقا

بما لب و سر سده بر چو
بما لب و سر سده بر چو
بما لب و سر سده بر چو

بکمال تو چشمه رو کن
در همه دیده ام خدار کن
دل پروانه زان صیاره

توان جمع و معقول بر
با دویران که دلش از بوی
نورا و بر من تو اندید

در رخ چشمس الدین تو اندید
انجان افسوس تو اندید
نورا و بر من تو اندید

نور معنی و الضم رو

نور معنی و الضم رو

نور معنی و الضم رو

کر ابن خدا چه من با
جان عالم او در کجایان
نور خورشید عالم در دیده
دایما جام بجا که تو
ای نور جسم جان من
ایینه کسینا شمال از تو
خوش آتشی آفریده شود
هر خیالی که نقش من
کج میخیزد جنت الماد
عاشق مست چون سخن
ایها الطالب ص جام
نکه من با من بود من
روحه روحی و روحی
خواه می نوشن خواهی
هر چه منی در میان
در دل لبت سوزش
عاشق و معشوق عشقی

جبرئیل امین تو اندین
نعمت الله را اگر مانی
چنانکه من خواهر یک با من
یوسف محرومی پادشاه
در خرابات فنا ساز خود
بسته میبندم نابت رسیده
اعتقاد بر اولاد کنی چون
تو با جمله عالمی محروم
از بوی دود و دود که منظر
چشم من شد بنور او
بود آن یوسف و برین
خوش بختی است گری
عقل محذور میشود لکن
ایها الطالب ص جام
چون نباشد من شمع
من را روحان خدا
خواه بت عیادت تو
من چه از آل حسین
عاشق و معشوق فراموش
روشن می بیند شمع
یا دکار ما کند از سخن
نور چشم نعمت الله

باسیلمان اگر حریفی
دلبر مارین تو اندین
هر چه باشد امیر انداز
روح عظم کفتم و من
عاشق و مستم خرابم
من خلیل الکلم و شام
ایضا و لطف خودی
بر رده دیده از آن
از آتش عشق تو شمع
نظری کن بنور او
جام کیمی نماید
دست ساقی پاکر و
گر تو هستی محب سدا
عین مصلوبم که مسکون
عشق که در جسم و که
من چه پی من در در
نور او در دیده عالم
کل شی منبک و عذیب
گر خیالی نقش بند
کفر زلف او ست عالم
نور او در دیده عالم
خلق و حق با هم گری

خامش با کسینا
خواه جسم و خواه
جان من با تو
مطر با قوی
لطفی کن از رو
تا غیر نور و تو
تا چشمش دیده
تا نماید تو را
سر خود را بسای
دل رند شکسته
گاه باشد یوسف
خواه پرده پوش
را که او جانت
نور او در دیده عالم
بوسفی را
کفر زلف از روی
زاکه او جانت عالم

در دیده عیانت
بسیکونی که بجا
در صد بی غم
در دربار العیون
نور او در دیده عالم
سولبو کرد در وان
یوسف و بر این
سیدم آینه کیمی
نور روی او بنور او
در غمی منی چو اولد
عین مارا میگره
نعمت الله را چشم
گفت اید و این
در درد ما بنوش
یک میک اندیشه
عاشقانه خوش در
سیم و خراب
مایم حجاب این

آن کی در هر کجی
دیده بکت سپا
در همه بکتی
نعمت الله را
آبرو در موج
صورت و سینه
عاشق و معشوق
نعمت الله در همه
نور روی او بنور او
سولبو کرد در وان
یوسف و بر این
سیدم آینه کیمی
نور روی او بنور او
در غمی منی چو اولد
عین مارا میگره
نعمت الله را چشم
گفت اید و این
در درد ما بنوش
یک میک اندیشه
عاشقانه خوش در
سیم و خراب
مایم حجاب این

ای از جام جهانی
بر لب و ریزه سیکر
نور هنرم سودا
در خرابات
ای از می برت
سینه ابد آن
دیگر آن بنده
آن کی نهایی
جام و می با هم
صدر از آنند
نور او سپه نور
هر چه میخواهی
روشن آینه
اقبالی رده
خرقه سستی
نور نور الدین
سر نه بر در
کوشه میخانه
بازره پروان
نعمت الله را
این طرفه
باشند لبم

عین مارا هم
غرفه در با شو
حال این شیدا
دو فرست
آن کی در سر
تو با کز حار
صورت و معنی
در همه آینه
من چنین می
در صفای نور
روشن در دیده
یا کی مارا
سر در حلقه
در چشم خانه
بعد ازین کرد
هم آب و حجاب
باشم راس این

نور

نور

نور

نور

ما نفس خیال غیر ستم

باده میوش جامه ای

ای که گوی کجا تواند

نال زار منلا بشنو

انجمن خسته خنجر

دوره آفتاب در نظر

حسن او را که دیده او

نور ویش کشته او

ما جانیم و عین ما است

چون زلفش صبا در باد

آب سچو پیا با ما نشین

چشم ما روشن نور روی

کرد لفظ مدنی کرد لفظ

خوش با ما ما در نشین

خازن خلوت جا او

این در آن بگذارد و خبر

ریشم سچو اب این عجب

دیدیم وجود نعمت الله

خلق را مظهر خدا می

دیده بکش او هر کجا می

حال سگین بی نوا می

نعت الله را بدست آور

چشم بکش همان همین می

شیرینی و خورده پین می

نور آن روی ما زین می

نعت الله این حضرت

کل و صلش بدست او می

نظری کن عین ما می

این خطا پن که می رود

ذوق سید جیات بی

عارفانه خوش در نشین

خوش بیار دیده نشین

دایره کر شد تمام از

جانست نقاب برو جان

چون جام و شراب عجب

قدمی نه بجلوت در پیش

نور چشمت دور نظر پیدا

هر در دوش مدام میبوم

سید و بنده را با ما و بن

جام و می را بعد که در

جام کیستی نما بدست آور

نور چشمت دیده روشن

آن اما شکر کن این می

از سر جان چه ماروان

دین ما اقیاب و جبروت

عشق مست و عقل محجور

جاودان با ذوق او

صفت بر خیز از سر هر دو

سر بنده بر پای خودم و از

کریانی محسوس و بید

بر در نقاب این عجب

دشمنم کدم کدا می

نظری کن چشم ما می

همدم ما شود و دوا می

نظری کن باین و آن می

رو بر و بار ستمش می

دیده و نور دافتر می

جاودان پیش غاشقان

بازین دین ما که دارد

کی کند عشق عقلا کج

بر در کینای هم نشین

در خرابیست فنا بالین

هم نشین خود شود نشین

غاشقانه خوش سا نشین

کر بلالی یا فی بالان

شرح اسما خوان و با

سر بنده ار پای خم در

بر در میفرودش خوش نشین

دره اگر هست خوش نشین

خوش بر و تا با و خوش نشین

جام می کن با و خوش نشین

جام می نوش با هم نشین

با چنین طایفه کسی نشین

و سیدم در پیاد می نشین

اقاب جرح معنی نشین

کاشف اسرار معنی نشین

در طهور و قدنی نشین

سپیده طوبی و معنی نشین

و بیکران جانند و جان نشین

خوش بخوان قرآن نشین

و ادمت اینک نشین

رهنمای یار یاران نشین

دیده روشن بجای نشین

صفت عالم سا نشین

جام میرا بنوش خوش نشین

ور تو صفا جو خوش نشین

خوش بر و تا با و خوش نشین

جام می کن با و خوش نشین

جام می نوش با هم نشین

با چنین طایفه کسی نشین

و سیدم در پیاد می نشین

اقاب جرح معنی نشین

کاشف اسرار معنی نشین

در طهور و قدنی نشین

سپیده طوبی و معنی نشین

و بیکران جانند و جان نشین

خوش بخوان قرآن نشین

و ادمت اینک نشین

رهنمای یار یاران نشین

دیده روشن بجای نشین

صفت عالم سا نشین

این بصریحت کجاست در

از سر کاینات خوش نشین

در خرابات نعمت الله

بچشمش سید می نشین

در خرابات عشق ستانه

با دلش پیش در و شب

نعمت الله اگر کسی جوید

سایه نور شیدا علی نشین

گوهر دریای معنی نشین

راه جان روشن نشین

سید از صا جبهه لانی لاج

و بیکران جانند و جان نشین

خوش بخوان قرآن نشین

و ادمت اینک نشین

رهنمای یار یاران نشین

دیده روشن بجای نشین

صفت عالم سا نشین

حلقه کن بکوش خوش نشین

نایابی بهوش خوش نشین

کر سالی بکوش خوش نشین

شاد و بر خیز و می نشین

بمبش ی مراهی نشین

پیش رند مکر می نشین

عارف و معروف نشین

کار دل بد نشینی نشین

کرد بر جانت بجای نشین

لقد کنج کنج ویرا نشین

مساقی سر مست ز نشین

از معانی و بیان نشین

را که او دارد نشین

این معانی از ما نشین

باده نوشا لغاشقا نشین

کر جبهت از بند نشین

دیده بکشا تا نشین

جان

حرف حرف بر لوح عالم
صد هزار آینه ارد در نظر
در خرابات فنا جام بود
چه خوش آیت است آهی در دست
شراب و خدای جام است
چه خوش سانی و خوش سنجی
کج شمشیر بگو که در دل
جام کبیتی نماید است
اگر قلم میان او کبیار
نوسنگن انجکات مفرشت
ساقیم مست و جام بر
جمله عالم نشان و نام او
هر که ما چون فدا در دریا
ماورندی خدمت است
و ده که زلف تم جویبار
چون نهان تو بنیاد در میان
گذرد از نام و نشان چون

در همه مشور می ایام بنام او
لاجرم هر آینه اورا نماید
فانغم خوش فارغم از در
چه خوش و قیوت ذوق جاده
چه خوش در و بیت در رود
برای یار کردم دو خوش
ز مستی همه خمه اش خوش
گر کدالی کنی نواز سلطان
انجمن کنج در چشم بر
تا به بینی جمال خوش
خوش کناری کردم پستان
من با وزنده نونی بر بند
تا چون خضر زنده مانی جاود
در سر بستن انجان
هر چه او را نیست خود نام
قدحی نه جلوت باران
کی خورد و غم ز فطره باران
ز اهد و بندگی پیشان
میرد دل ز دست غم
سین انسان که بر افتد
بس بچیدست اینجای زین
نی نشان شو تا از و با

بیکر مودر میان ما میخند
خو اندام از لوح و لعلیم
بخت استند از رسول ماند
چه خوش جایست کوه مشهور
چه خوش جایست کوه مشهور
ز لعلت حده رنند غم
چه خوش شورش نظم
پادشاهی کنی چو شاه جهان
نور روشن چشم ما رسید
جان غار ف بکره نقطه دل
فیض از نور نعمت آید
اچنین زنده نباشد
صورتی که آید در نظر
موج و دریا نوز ما بر دویست
گفته سید حیات جانان
بار اگر بایست پیایان
کار ما حاشی بودیم
هر غریزی که میخورد با ما
بنده سید خرابانیم
اول و آخر نباشد غم
نوسنگن می جام را بقیه
تا میان او گرفتیم در کنار

خوش سبانی در کنار
باز اسرار معانی میکنند
گر زنده سید چو سید
و ابانت و ما سر و شا جان
چه خوش و قیوت ذوق
که باشد انجوان در
چه خوش قولیت کفایت
این سراخانه خراب بود
گفته سیدم روانی
چو نخیال اوست بر
کج حقیقت در طور این
لاجرم در جانما با
بود این کار کار بکار
بنود خاریش ز میخولی
لاجرم سرورم بر دار
تا پایی لذت از چشم جان
دست با او در کنار

سرفدا کن در سماع عاز
اگر ذوق صفا دار طبع
بهرات کار بکشد در حد
چو خوش حالی که مندم
بغیم و نعمت رند مجور است
حافظ جامع خدایان
مبنا بدعیان مبان
صوفی صفا صفایان
گر نباشد درین سران
نعمت استند اگر با سببی
غم مخور چون ابله با آبر
عاقبت پیکانه کرد پستان
هر که باشد بچو خواهر در
چو در نامش بود دولتمند
جام می عشق تو نوشتم کجا
در ره عشق تو که نوشتم
کوش کن ای یار خردم کجا
جام کبیتی نما ز ما بستان
در دمنندی خوشی دوان
هم مرادی ازین سرستان
سچو بسبب ز کل نوان
وقت سرسبت و هموری

نعمت استند که همچو آب
با که خواص حضور خرد
طلبکن رند سر که ما در
مکود و بزم سر سادیت
پس از نعمت استند جو نغم
صورت اسم اعظم خیم
هر چه در کانیات میجو
سوج و بجز و جفا فطره
دردی در دودل که در
خوش ندا کن بگو که با
کر نوا انجانند از پنا خوش
گذر از حرص چهار خطا
سید بد عمر عزیز خوش
نعمت استند دینی و خرد
دردی در دوت نفر تو کجا
جان بهانی و دلم بر
سبب خود خوانیم ای من
ساغر زمی زمانه
کر بلایانی دهد خدا دریا
بر سر آب چشم باشن
نعمت استند جو ز پیکانه
سبک نرفکی مرودوری

سچو کبخی درد اعصاب
محمم رار کبریا ان
بند کاند و پادشاهان
سمه باشند نزد ان
بیکند نوش و ایمان
نعمت استند
خود که می بد صواب از خطای
باد پماید که افتد در هوا
انجان بر کز منجا پد جا
کوی مگو همه خردم کجا
بنده ام و حلقه با تو هم کجا
بختش حضرت خدای
آبروی ز چشم ما بستان
هر چه خواهی ز انستان

سچو کبخی درد اعصاب
محمم رار کبریا ان
بند کاند و پادشاهان
سمه باشند نزد ان
بیکند نوش و ایمان
نعمت استند
خود که می بد صواب از خطای
باد پماید که افتد در هوا
انجان بر کز منجا پد جا
کوی مگو همه خردم کجا
بنده ام و حلقه با تو هم کجا
بختش حضرت خدای
آبروی ز چشم ما بستان
هر چه خواهی ز انستان

نعمت
بخت
رندان

انجان

انسان

استنای ترک بکار ز کوه
صفت رند اینست
غیرت ارداری ز غیرت گذر
گرچه عالم بد روی می
بابا و محتاج و او آرمایی
در او خشنود و او هم او
باشان از بی لسانم
مرغ جان ز بر جلد او کرد
دره مندیم و او درود
نوری از آن کنار بارود
بسته میان بخت و کرم
خاشاک کنار او درود
مگر صورت کردی درین
نقاب ماه را کما بجز
خیالش نقش کن بر پرده
نقش و جبار از آن که
است و جبارت برین

در وصال بحر و جوی
فصله رضوان کوه و باران
غیرت و نور است ایام باران
گر خدا دانی جد از خود
لطف میفرماید عطا از خود
توفیقی این غنا از خود
خار فاد و دود و از خود
سخن پیدا و تنها سخن
بی نشانی آسای از غنا
ساخت بر زلفی نشان
گشته عشقم و می جاودان
از ما مکن کن که ما می در
روشن جو آفتاب می در
آنجا میا خویش کشیده در
عشقم و آیدم که ما می در
و می در چشم مست با نظر کن
در مصورت تو با نظر کن
بنور آفتاب و نظر کن
بعین دیده پنهان نظر کن
عالم سر آبی و لرز نظر کن
در دیده ما صورت نظر کن
این برود و هم جام سر

غره علم و عمل چندین بسیار
نور چشم عالمی بد شد
از آنکه ز که میگردد سخن
از خدا میدن خدا از خود
فادر محشر در عالم کسب
از فنا و از بقا بگذر خود
در همه حالی که باشی می
بر کنار از ما و ما در میان
در خرابات معناست چرا
سیر پای او سخن سخن
ذوق مستی ز مستی
بارگنار که که آیم در میان
گره مراد او است که که آیم در میان
عشق جفا و دل زنده
بیدر موج که سلف کند
ببین منظور و ناظر نظر کن
حباب و بوج قطره جلای
ولی چون آینه روشن
چو عالم عینا بدیعت
بیکر که سراب است نظر کن
اما نظر کن حقیقت که تو
گرد نیست و کرد لولولان

بگذر از مسقی و غرور
روشن می بین مستی
نعمت است با مشر و مصور
در حقیقت فعلها از خود
این فنا و آن فنا از خود
نعمت است در اجد از خود
بخدمت جابیم و فراع
استین را بر همه عالم
نعمت است در اجد از خود
با آن وین همیشه
ما می جو عاشق نماش
اندیش که مبر که کدی
بجو این جسم در در نظر کن
در آن دلداری به نظر کن
نظر کن در همه با نظر کن
عالم همه چون جام
در صل همه قطره است

روشن بگر ماه شام
بیا در چشم مست با نظر کن
ایمن ما در بند با نظر کن
و می در دیده پنهان نظر کن
تواند بیدار بخانان نظر کن
ایدل ز جها بخان کدر کن
در گوشه میسکه در نظر کن
یاران حریف را خبر کن
امروز صفات خود بگرد کن
در چشم پر آب با نظر کن
رندانه بیار سر بر کن
مستانه بزم ما کدر کن
با ما تو حدیث بگرد کن
ایدل بد خانه جانان کدر کن
رندانه مجرد شو و مستان کدر کن
مستانه خورشیدانه کدر کن
ابو اعظ ازین کفر افسانه
خانه دل ز غیر خالی کن
هم ولایت فدای ولی کن
این بالش آن سنگ کن
مسکن خود در سخا کن
باطل خویش را جالی کن

در کوه سحر ابات بچو سدا
بنورا و سپا در با نظر کن
هزاران آینه که رویا
بچه شیا با او را نماید
کتاب نعمت است خوش
در عالم عاشقی سفر کن
در بحر محیط حال حلشو
از خالق وجود صورت
خواهی که خدا بر این
هر سو برو و ز ما خبر کن
خاک کف پای عاشقا
بستی بگذار خار فانه
بگر تو جمال نعمت است
مستانه در آن کوه جاکدر کن
بصورت مهر معانی
چو نزد مک دیده ما کوه
سید تو اگر طالبد روانه
ترک این خلوت خالی کن
بده خادم علی مبارک
باش مولای حضرت
جام کتی نماید اور
آفتاب از چه ماه مبطلی

در کوه سحر ابات بچو سدا
بنورا و سپا در با نظر کن
هزاران آینه که رویا
بچه شیا با او را نماید
کتاب نعمت است خوش
در عالم عاشقی سفر کن
در بحر محیط حال حلشو
از خالق وجود صورت
خواهی که خدا بر این
هر سو برو و ز ما خبر کن
خاک کف پای عاشقا
بستی بگذار خار فانه
بگر تو جمال نعمت است
مستانه در آن کوه جاکدر کن
بصورت مهر معانی
چو نزد مک دیده ما کوه
سید تو اگر طالبد روانه
ترک این خلوت خالی کن
بده خادم علی مبارک
باش مولای حضرت
جام کتی نماید اور
آفتاب از چه ماه مبطلی

می بین که خوش مست
در آن کتبی همه نظر کن
نظر کن در همه اشیا نظر کن
مسما در همه اسماء نظر کن
دامن چه صدف بر کن
جز منعی عشق او بد کن
در چهره سیدم نظر کن
خود را بکمال معتبر کن
در عالم سستی سفر کن
در جام جهان نما نظر کن
چو نسایه مجرد شود ز کدر کن
بی منت کاشانه چه کار کن
در با شود از قطره در دانه
فخر بر جسمه موالی کن
منصب خویش سبک علی کن
نظری کن در روح جالی کن
بر در سیدم هلالی کن

در صورتیکه با موانع است
در کج و کج غمش نیست
سوز دل و شکران را
مرغوشه های کوبان
را به کوه کوه کوه
مطابق با شاعران
در کج ما قدم نه با ما
داریم که کردی سردار
جام شراب منوش شادی
رندی که از گرم تو جام
دری تیرم کج آری کجا
سده بیم حضرت سلطان
اگر معنیست حاضر
سیکھی خواب و بیداری
ایکه کولی که خیرست
دزد و آفتاب میجو
کشف اسرار شراب

حاملین از اگر کس مست
ای بار خضوار در می
کنج ارطبی در دل و بر
در سینه شمع و دل
عاشقانه خوش با و
دست دل دلبسته
جود در کام شش
ساقیا جبار و جان
من آشنای خوشتر
اچتات مانوش
در پی در سر نه
ست از چمن کج
رضت غنیمت
شکرش بگو ای
خوش کوه پرت
ایشاه روزگار
بشنوای بار
صورت شرع
اغتامدی بخورد
عظلی فکرنا
طعمه بر نور آفتاب
کوش کن منع

راز دلم از سبیل جان
آنچرخ که از عاقل
جانباختن از خاسد
چو ز مکده در آرد
و خرابات فنا
دوق سستی کرد
باشه که غمش
نعمت است این
دردی بدوق
خواهی که با
بر مطهری که
باید خرابات
لبو غنیمتی
کفشی که
یار قدیم
در باب نعمت
خوش رسوای
چشم بر شاد
می مخور چون
از سردوق
آخرت را
حاجت میرود

از کبک عاقل
مرداکی از مردم
در دیده مادر
آتش در و بر
گر از عشق
دوق کردار
از در که
مظهور و
مشکن تو
این پیشی
با اولباز
خوش غنیمت
خوش رسوای
چشم بر شاد
می مخور چون
از سردوق
آخرت را
حاجت میرود

دردشوی نفس دانی
ایکه کولی دل
در خاری لاف
در صحبت ما
اندان شدند
مطرب سنجیم
سبتم و خراب
از در که
مظهور و
مشکن تو
این پیشی
با اولباز
خوش غنیمت
خوش رسوای
چشم بر شاد
می مخور چون
از سردوق
آخرت را
حاجت میرود

نعمت است که را بدست
با سبک و جان
ما میجو ابریم
بنده ما با تو
نعمت است که
ما را همه
مستانه سرود
در پاشش
رندی که
در دمنده
خوش نشسته
یا ما باشد
غشین پیش
خادم او
کر قبو او
پادشاه در
خوش بود
من عین
این سرد
چون در
شاهی کرد
زهی سبکی

غم سجد پیش
عشق بازی کار
چون ترا ایمان
دست و او را
دوستی باوی
تا روز صفا
در عالم معنی
کولی غمش
شایان جهان
پنوایم
بجزا هر که
قدمی نه
بنده سید
سلطنت
مطرب جبار
در ضمیر
نعمت است
کعبه بود
جامی ز
ور سمس
را به پوی
منور چشم

انچمن کاری
و عوی دین
خویش با بند
کما مشب بار
بر جنبه که
تیکش دایم
در مجلس
سمج ما که
تا که کردی
رند مستم
طرح کرد
خوش بود
در غمنا
جامی دکرا
یکرو که
باشد بد

برین

باید

سایه خورشیدش آفریده بود
دلم خدایست خوشتر
خیال با برهانها بود
سینه برشته
هر صورت که چشم خدایست
سایه آینه جام که جانم فدای
نور خورشید جان تو جهان نور
بعثت کردم حیات جان تو
ای تیغ ز شاه جهان کجا
این صفات الهی جاف
چکانه از خدای بنا
دلدار از بر تو دون
روح القدس که سرور
شاه جهان از جانم
دلم خدایست خدایست
گویند که این آینه برانجا
ای بنور دیده مردم شود
هر چه بنور دیده مردم شود

که صد جا در جهان با برهانها
که غیر اولی ز پیکر کسی
بهشت جادوان با در خلو
بعثت کردم کشته حیات او
یونورس در نظر دارم لقا
چمن دولت عشق سلطنت
سر سود عاشق فدای که
لوسلطان بخش امر و زور
چو خوبان فانی که باشد
محب نعمت اللهم کرو
ای شاه صورت و کرد
بپند آفتخات بنور صفت
هر عاشقی که نیست چه
صد جانم فدای تو خوش
آدم بر سر سایه فرهای تو
سید بر سلطنتش چشم
محبوبتر از جهانی و صد جا
و آنکه که خوابد است غیر تو
نه که غلط کردند و نه سید
در دار فنا سید و عشق
عالمی استغنیه چو بنا
منجا بد نظر عشقش لرو

بهوای در جامم که میدارد
خواب و ما سر ساقی جام می
دعای دو کفیم در هم آری
سن آند زنده عشقم که جانم
ز کجا که کجا برسم نشان
کجا ساسه چنین باشد که
دلم خلو سر است عزیز
نذارم دست از دهن که
خیانت نفس می بندم هر صورت
از اندام هوا که او دارد
مقصود از آفرین عالم بود
خلو تسری نفس خیا تو چشم
تو نور آفتاب و جودی کای
ایجان انس و جانم در جاک
گر هست طاقت و فکر و زده
تا بار یافت در حرم که
رندان ز تو میجو بند ز یاد
گردست مرا گری من
جز نفس خیا تو در چشم می
جانم فدای تو در چشم می
عقل منجا اهد کرد که در
گر کعبه میروم با میروم

در بند بر سو که کس
سبوی میکشم لیم از آن
هر جا بصد قد که
که در عالم می نامم خرد
بجان تو که جانم ندارم
کشم یا ز همه عالم برای
توئی نور و چشم من که
از اندام هوا که او دارد
بجسم و جان و عقوبت
غیر تو نیست لایق خلوت
مانند زره رهن کمان
هرگز نشستم کسی را
صد خداست طاقت
بر کس بهوای خود مایم
بانی رتویا بزم آیم
هر نور که می بایم
کرد اگر کرد و کرد
واقعی بر جانم

سیر و بیم و دشمن با پیش
زاهد - محمود باشد در
مجان نو پسا رند از بیم
و که میبود می بودم
سرمو منکبند مسکن
اگر در مدجونی منجاری
سر سود آن عاشق فدای
نوالی بخت لولای جنو
چه غنچه بادل بر تو جو
بهشت جا و در خلو سر
بر و سید مجور که کار
از دیده تویی و دیدم
من بر همه کان که
ای نور دو چشم
دل ز جان بر کبر و جان
ب رو جونی در شکر
مجمع ابد لان که بایت
جانم فدای تو وصل جا
کنند از صورت چه طلب
بمست عالی سخا و غلو
معرفت چه که بایا مراد

مجتبت میجو بودی و عقوبت
سید مرست ما دایم
و که لطف و زحمات
دلم خلو سر است غیری
اگر عیبش کل دور
حریف نعمت الله شو که
لوسلطان خرابانی و من
روا با اگر سازم درون
چه حساب اگر بایم لوار
هر خوش عمر که مندارم
از من تو کناری تو
سر مستم و جام با ده
ورد دیده تویی و دیدم
سایه بگذار اقبال
کنج او در کنج ویران
که حضور و صحنه جونی
جام می بسن آن
عشق زلفش سر بود
ذوق از محمود شوان
در خرابات معان
ساقی مرست رند

مجتبت میجو بودی و عقوبت
سید مرست ما دایم
و که لطف و زحمات
دلم خلو سر است غیری
اگر عیبش کل دور
حریف نعمت الله شو که
لوسلطان خرابانی و من
روا با اگر سازم درون
چه حساب اگر بایم لوار
هر خوش عمر که مندارم
از من تو کناری تو
سر مستم و جام با ده
ورد دیده تویی و دیدم
سایه بگذار اقبال
کنج او در کنج ویران
که حضور و صحنه جونی
جام می بسن آن
عشق زلفش سر بود
ذوق از محمود شوان
در خرابات معان
ساقی مرست رند

مجتبت میجو بودی و عقوبت
سید مرست ما دایم
و که لطف و زحمات
دلم خلو سر است غیری
اگر عیبش کل دور
حریف نعمت الله شو که
لوسلطان خرابانی و من
روا با اگر سازم درون
چه حساب اگر بایم لوار
هر خوش عمر که مندارم
از من تو کناری تو
سر مستم و جام با ده
ورد دیده تویی و دیدم
سایه بگذار اقبال
کنج او در کنج ویران
که حضور و صحنه جونی
جام می بسن آن
عشق زلفش سر بود
ذوق از محمود شوان
در خرابات معان
ساقی مرست رند

سید مرست ما دایم
و که لطف و زحمات
دلم خلو سر است غیری
اگر عیبش کل دور
حریف نعمت الله شو که
لوسلطان خرابانی و من
روا با اگر سازم درون
چه حساب اگر بایم لوار
هر خوش عمر که مندارم
از من تو کناری تو
سر مستم و جام با ده
ورد دیده تویی و دیدم
سایه بگذار اقبال
کنج او در کنج ویران
که حضور و صحنه جونی
جام می بسن آن
عشق زلفش سر بود
ذوق از محمود شوان
در خرابات معان
ساقی مرست رند

فردی که در این کتاب است
در هر دو دست او کتبی است

چو چه بچولی پس در یک
بر که مینی دست او را کتبه
دست بکش دامن خود
تشنه آتشی از باجو
آنگین چشمی که میندود
دست بکش دامن خود
خوش در او در کج ما را کج
هر چه می بینی بنور او کج
چشم ما از نور او کج
در وجود خوشین سیر
در خرابات مغازه از کج
قطره و بحر و جابج
در خرابات فنا شده
غیر او نفس خالی پیش
یکدیگی با ما منجان خرام
رند گریست که چو شای
شرح اسما لکن خود کج

عاشقی در بادلی از کج
سیر جایش نه از او کج
حضرت مکتبی بهمت کج
نعت الله در چشم ما کج
عین ما جونی بعین کج
گره بندیدی دیده من کج
صورت و معنی بهت کج
نعت الله جو که تا با کج
هر چه بچولی با از کج
نورا و در دیده من کج
خوش در او در کج ما را کج
نورا و در دیده من کج
خوش در او در کج ما را کج
نورا و در دیده من کج
ساقی مرست با کج
خوش در او در کج ما را کج
هر چه بچولی با از کج
جای ما جونی با کج
گذر از نقش خیال او کج
نقد کج کج دل از کج
ذوق سرستان کج
در خرابات معان کج
ایش در دفتر اشیا کج

یکدیگی با ما در بندر یاد
عشق را جانی معین
نقطه در دایره بینا
نورا و در دیده من کج
بر کف ما خوش جانی کج
گرچه کارت در جهان کج
نور چشم ما ست از دیده
نعت الله را از با کج
در وجود خوشین سیر کج
در خرابات فشارند کج
چو چه بچولی با در کج
ما ز در با سیم و در کج
اینکه کرد صد شماری کج
جستجو لجا شقانه خوش کج
آبر و جونی در بندر کج
قاب و قوسین از کج
از بلا چون کار ما با کج
سید ما را با سیم طلب کج
آب و جونی در بندر کج
دینی و عشقی با کج
در همه آینهها او طلب کج
نورا و در چشم ما کج

آب روی بعین کج
جای آن بجای ما کج
اشکارا کثمت کج
در صفای جام ما کج
منجسی بالا از با کج
انجان مینان کج
حضرت کیبای بهمت کج
سید مرست ما کج
عین ما جونی بعین کج
در همه آینهها او کج
نعت الله از همه اشیا کج
آبر و جونی در بندر کج
منحزن اسرار او دانا کج
منصب عالی از آن کج
صورتش از معنی طای کج
حضرت کیبای بهمت کج
یک سما از همه اشیا کج
انجان مینان کج

مخلوط دل کیم
در خرابات معان کج
خوش روان شو و مینا کج
تشنه آتشی از با کج
حاصل از در با کج
کوهر در سیم از با کج
حضرت بجای بهمت کج
از چنین کجی با از کج
خلوت مینان ما را کج
نورا و در دیده من کج
دل بدیده چه ما را کج
حسن او در دیده من کج
در سر ما ما بود کج
هر چه می منی از او کج
آب را شکی صحبت کج
آن خط آرزوی دل کج
در باب آرزو دل کج
سید از مینان و کنا کج
عین ما جونی بعین کج
در جهان جانی خوش کج
جای آن بجای ما کج
مشرقی بی نعت کج

سید ما نور چشم ما کج
رند سرستی خوشی کج
بر دو عالم ایمن کج
هر کج کج کج کج
نعت الله جو که تا با کج
انجان کج کج کج
دست بکش دامن خود کج
عشق و معنی ما کج
شرح اسما عارفانه کج
نعت الله در همه اشیا کج
رو جهان بکند از کج
رند سرستی کج
در سر ما ما بود کج
نعت الله در همه اشیا کج
در بوزه نعت کج
از خود در کج کج
ذرات کج کج کج
بر سر شوا کج
دید ما جز خیال ما کج
هر چه پستی سر کج
مجلس عشقت این کج
نعت الله در همه اشیا کج

جای ما در جنب الی کج
در خرابات معان کج
خوش روان شو و مینا کج
تشنه آتشی از با کج
حاصل از در با کج
کوهر در سیم از با کج
حضرت بجای بهمت کج
از چنین کجی با از کج
خلوت مینان ما را کج
نورا و در دیده من کج
دل بدیده چه ما را کج
حسن او در دیده من کج
در سر ما ما بود کج
هر چه می منی از او کج
آب را شکی صحبت کج
آن خط آرزوی دل کج
در باب آرزو دل کج
سید از مینان و کنا کج
عین ما جونی بعین کج
در جهان جانی خوش کج
جای آن بجای ما کج
مشرقی بی نعت کج

نورا و در دیده من کج
حضرت مکتبی بهمت کج
کنج نواز جمل اشیا کج
شرح اسما طلب کج
هر چه بچولی با از کج
صورت و معنی آن کج
یک سما در همه اشیا کج
انجان کج کج کج
در خرابات معان کج
رند سرستی کج
در سر ما ما بود کج
نعت الله در همه اشیا کج
در بوزه نعت کج
از خود در کج کج
ذرات کج کج کج
بر سر شوا کج
دید ما جز خیال ما کج
هر چه پستی سر کج
مجلس عشقت این کج
نعت الله در همه اشیا کج

تشنه آتشی کج
چو

نکند

کنج او در کنج دل اچنان کج نقش می شد خیال این دل در در دشت نوش کن شاد	جانفدکن حضرت جان کج ترک این دآن بودن کج عشم محو زرد او در	سینه بکینت مار طلب لف کافر کثیر او را بد بنت الما اگر جو با	مخزن اسرار اسرار نور روی او بین ایمان مجانس اندازن مزار	در او درم سرنجی جان بگردد و سرگروی که کج ترغیر زندگی شو مراد	هر جا جانش زنده دل کرد سپاسوار ساز ما او این اگر در دولی دار ما هم	بهر روی که جانی بود بپوشد او سر در آستان بهر سر و پا در آستان	در او درم سرنجی جان بگردد و سرگروی که کج ترغیر زندگی شو مراد	هر جا جانش زنده دل کرد سپاسوار ساز ما او این اگر در دولی دار ما هم	بهر روی که جانی بود بپوشد او سر در آستان بهر سر و پا در آستان	مخزن اسرار اسرار نور روی او بین ایمان مجانس اندازن مزار	سینه بکینت مار طلب لف کافر کثیر او را بد بنت الما اگر جو با	جانفدکن حضرت جان کج ترک این دآن بودن کج عشم محو زرد او در	کنج او در کنج دل اچنان کج نقش می شد خیال این دل در در دشت نوش کن شاد
درول کو هر دولی در با کج عقل محمودت ترک و کین در لبو زنت دشت خوش	از حسن بگری جان کج عاشق سیرت جان کج سر خود اندر خاکستر کج	جو هر در سیم از طلب از ما محی کفنه منصور جانفدکن حضرت جان طلب	خوش در ادب کج در سردار قاسم در کج دل بدیده از دول کج	بهر سر و پا در آستان صد دل بچه دو صد جان با ملک فقر ملک سیمان	بهر سر و پا در آستان صد دل بچه دو صد جان با ملک فقر ملک سیمان	بهر سر و پا در آستان صد دل بچه دو صد جان با ملک فقر ملک سیمان	بهر سر و پا در آستان صد دل بچه دو صد جان با ملک فقر ملک سیمان	بهر سر و پا در آستان صد دل بچه دو صد جان با ملک فقر ملک سیمان	بهر سر و پا در آستان صد دل بچه دو صد جان با ملک فقر ملک سیمان	خوش در ادب کج در سردار قاسم در کج دل بدیده از دول کج	از ما محی کفنه منصور جانفدکن حضرت جان طلب	عاشق سیرت جان کج سر خود اندر خاکستر کج	درول کو هر دولی در با کج عقل محمودت ترک و کین در لبو زنت دشت خوش
درد اگر داری دو از خود روفا شو تا بغایابی خود کج در کج دل و بران	هر چه بچو می جو ما از کج پوشندی فانی بغا از خود کج اگر خواست با از خود کج	بهری از آل بچیز کج تشنه کردی سوبو با کج از خودی تا چند کوی با خود	غرق آبی آب را از خود کج خود را کن رو خدا خود کج حاصل برود و چهار خود کج	با کج فقر ملک سیمان کجا هست کاه فراوان مانده ایم و سید ما محمد	با کج فقر ملک سیمان کجا هست کاه فراوان مانده ایم و سید ما محمد	با کج فقر ملک سیمان کجا هست کاه فراوان مانده ایم و سید ما محمد	با کج فقر ملک سیمان کجا هست کاه فراوان مانده ایم و سید ما محمد	با کج فقر ملک سیمان کجا هست کاه فراوان مانده ایم و سید ما محمد	با کج فقر ملک سیمان کجا هست کاه فراوان مانده ایم و سید ما محمد	غرق آبی آب را از خود کج خود را کن رو خدا خود کج حاصل برود و چهار خود کج	بهری از آل بچیز کج تشنه کردی سوبو با کج از خودی تا چند کوی با خود	عاشق سیرت جان کج سر خود اندر خاکستر کج	درول کو هر دولی در با کج عقل محمودت ترک و کین در لبو زنت دشت خوش
بهر کس که پاره جان را شعاع نور مهر او نور دیده سپاسان کرد او در جان	برو کرده بگو در مناجات نشان شویش شمع زنده حریف آساز خود کج	بکجی که کنی غنبت با کج خبر از درد اگر برسی خال در خوابت نامت اگر سودا	بکجی که کنی غنبت با کج خبر از درد اگر برسی خال در خوابت نامت اگر سودا	بکجی که کنی غنبت با کج خبر از درد اگر برسی خال در خوابت نامت اگر سودا	بکجی که کنی غنبت با کج خبر از درد اگر برسی خال در خوابت نامت اگر سودا	بکجی که کنی غنبت با کج خبر از درد اگر برسی خال در خوابت نامت اگر سودا	بکجی که کنی غنبت با کج خبر از درد اگر برسی خال در خوابت نامت اگر سودا	بکجی که کنی غنبت با کج خبر از درد اگر برسی خال در خوابت نامت اگر سودا	بکجی که کنی غنبت با کج خبر از درد اگر برسی خال در خوابت نامت اگر سودا	بکجی که کنی غنبت با کج خبر از درد اگر برسی خال در خوابت نامت اگر سودا	بکجی که کنی غنبت با کج خبر از درد اگر برسی خال در خوابت نامت اگر سودا	عاشق سیرت جان کج سر خود اندر خاکستر کج	درول کو هر دولی در با کج عقل محمودت ترک و کین در لبو زنت دشت خوش
در کس معین ما نظر کن از ما بشنو یعنی خوش که طالب علم کیمیایی بشمش فروزیم پیش	کنج او در کنج دل اچنان کج نقش می شد خیال این دل در در دشت نوش کن شاد	بهر کس که پاره جان را شعاع نور مهر او نور دیده سپاسان کرد او در جان	بهر کس که پاره جان را شعاع نور مهر او نور دیده سپاسان کرد او در جان	بهر کس که پاره جان را شعاع نور مهر او نور دیده سپاسان کرد او در جان	بهر کس که پاره جان را شعاع نور مهر او نور دیده سپاسان کرد او در جان	بهر کس که پاره جان را شعاع نور مهر او نور دیده سپاسان کرد او در جان	بهر کس که پاره جان را شعاع نور مهر او نور دیده سپاسان کرد او در جان	بهر کس که پاره جان را شعاع نور مهر او نور دیده سپاسان کرد او در جان	بهر کس که پاره جان را شعاع نور مهر او نور دیده سپاسان کرد او در جان	بهر کس که پاره جان را شعاع نور مهر او نور دیده سپاسان کرد او در جان	بهر کس که پاره جان را شعاع نور مهر او نور دیده سپاسان کرد او در جان	عاشق سیرت جان کج سر خود اندر خاکستر کج	درول کو هر دولی در با کج عقل محمودت ترک و کین در لبو زنت دشت خوش

بهر روی که جانی بود

بهر سر و پا در آستان

بهر سر و پا در آستان

بهر سر و پا در آستان

بهر سر و پا در آستان

بهر سر و پا در آستان

بهر سر و پا در آستان

بهر سر و پا در آستان

بغا در عشق اگر خواهی بیای
 انا الحی زین چه منسوبی
 بسوی گلشن جانان گذر کن
 چون در یک دیده کو کس
 در کوچه ابات که فیه میخانه
 عاشق شود این غفلت کن که
 باکی در خواب با یک زمان
 چو منصور ز کرباب در انظار
 در میدان بی پیمان خوان
 کشفه عاشقان را بسوز
 از سر ذوق کشفه ام سخن
 از کنسار کنار اگر بر
 آه جان سوز عاشقان
 سر ساقی و حال میخانه
 باز کلبه کتب میل است
 قول محبت از حق مشن

سید شاه است و بنده
 جبات از وصل میجوید
 برابر وار و در در انظار
 با ن بیل جان خوش لقا
 چه سید بنده شاه
 در زانو چشمه در او همین
 رندانه بیاس کن بخند
 بسوی سخن عاشق سر زین
 با سید سرست قدم زگر
 کار پکاری کن ای پیر
 بر سر در فنا پانی بنمردار
 ذوق کرداری در او بجز
 خدمت آمد ز سر باستان
 بچشم کشفه اشجان
 بن مسانی از آن بیاید
 در کنسار آبی و در میان
 سخن سیدم رو این سخن
 ناز جان پیدلان بشن
 با تو کشفم بجان بجان
 از گلستان بر آید آن
 معشقت اندر اعتمی دان
 که معقده کا مطلق مشن

شاهی طلبی برو که آ
 مشو خود و بین خود سگید
 صدف بر وار و کو هر را
 تا بقوا ببقاء قربت
 باطن جزا به وظایر
 کولی که منم عاشق مشن
 سرست اما مرا جا کن
 که اش عشق بر تو بنمید
 میوش چشم خوش او همین
 عشق و داری چه مردار
 که نظر از چشم او در جا و عیا
 گوشه در بزم او فیه خور
 با تو گویم حکایت ستان
 ای و جام و صنف او
 نو سکن جام می که کوبید
 آه جانسوز عاشقان
 سخن خوش بدق میگویم
 ذوق اشجات اگر در
 بگفت از عاشقان کباب
 با تو کشفم ز جان بجان
 از زبان بر چه وارد آن
 بران خود را و در
 فاقنو از وجود خود
 عاشق محبت تو
 که زانکه امانت طلبی
 اندیشه کن نور خدای
 وصل او از جان بجز
 که نقطه دلیلی که در
 کار عیار نخواست ای

از این مصدر عشق
 و صهستان بر تو نشو
 کشفه ستان سید سخن
 و اریم ما کمال ولی از کمال
 سر چشمه خوشش بود لال
 جا وید باشد او در غار
 سید کیست در دو دنیا
 حسنی بیافیم جدا از حال
 مانوش کرده ایم شکر
 از حال با پرس که بنمید
 سنت معشایه بر د

بگردان بارو
 در آن در جگر با
 عاشق محبت تو
 که زانکه امانت طلبی
 اندیشه کن نور خدای
 وصل او از جان بجز
 که نقطه دلیلی که در
 کار عیار نخواست ای

بگردان بارو
 در آن در جگر با
 عاشق محبت تو
 که زانکه امانت طلبی
 اندیشه کن نور خدای
 وصل او از جان بجز
 که نقطه دلیلی که در
 کار عیار نخواست ای

حال بحسب ما در ذوق
 من گویم قول حق مشن
 در خواب دیده که از آن
 فی باده شراب حرام حال
 از بجای خوش گذران
 کا کفر ای نبود طی ای
 انسان کوشش که کاید
 جان فدای باده حسن



رو نمود
 میوه
 هیچ حرف
 سخن
 میکنی
 تصویر کسب
 این حال و صفا
 حلقه اهل فنا
 شاه نعمت الله
 بخوبی که در سخن
 نقاب بر لب
 نقوش

جوی خوشتر بگذارد از هوا
مقام سلطنت بگوید حضرت
مراد بجزیبه سمرقند نبرد
چو عالم منصفی ارم که رسم سبند
نوازی عالمی بخشید اگر با نوازی
بجانان جان سپارد لکن کارگاه
کدی حضرت که شاه عالم کردی
چو بنده هر که خانی شد ساجد
چشم عالم روشن است از فانی
از عرش علی علیه السلام
در میان باغی در کنار از برگی
جست جوی هر کسی باشد بعد از
گویند با شوی اسرار او
هر زمان در ابودکاک و دیگر
غبار در آتش عجزت جوت
چشم عالم روشن است از نوار او
در دل تیره مانگونی کینم
آفتابی می کند پنهان با بر
سببم که بخیر است او
عالم وجود بافت

غیبت دان که با بی خلو ستر او
که شاه تخت کشت آن بجان باشد
همیشه از زانی نیند سبب
همه سر بر تو باشند اگر شکی
هوی خوشتر بگذارد از نوازی
همیشه کدی تو اگر باشی کدی
هر چه بگویند مردم گفت گو
شاه ترستان جانند نیند
غفل کل حیرت کرد آنده در کوی
چشم بخشاید بین انوار او
کار خود بگذارد بگر کار او
کی بود با بار او عیب او
تغافل نه بر سر دارفت
تا طراوت نیت خبر منظور او
حاکم هم از حکم در مشور او
لاجرم پنهان بود ستور او
نعمت آن نور چشم عالم
رخت هم روان بخت او
مردم بود بر عفت او

نخواهی دید نور او کرد پند باشد
که در ایام خوار سزا فزاید بکین
دل خلو ستری و خیزی در می خند
مقام سوری جوی سر کوی
بپا در زاری در روشن شادی و پادشاه
که در چشمش باشد نردم عالم
جانچنان شد ما که باشد قیامت جانها
آینه او شرفه بر دانی خرا
تیمم کرم چشم دی در روی
روشن است نور روشن چشم ما
ما چشمی در زند غایتیم
صورت معنی بنم بگر نگر
خوش بر آمد نا بود ستور او
عجز او خود نیت این مشهور او
من ندانم عیار او دستور او
جست علی ز او حور او
در دل ما عشق جانان جانان
روشن است ز دیده ام چون نوار او
چندی که نور باور رساند
منعم جو نعت خدای

طلب کن نور چشم از وی که با با
فنا شوار و خود خود که نامانی
که غبار می زید در این خلو ستری
غیبت انجمن
بخت جادوان جوی و خلو ستری
که خوشتر است ز دول که باشد
خبر از فدایم فدای که فدای
همیشه نندم خود بد بود سید زلفی
هر دو عالم قریب کناره از نوازی
شاهد دل جانند تجرد شد با نوازی
کل بنویم که نیام بوی کل نوازی
نعمت آنده روز شب با نوازی
لاجرم سپید باو دیدار او
او فغانه بر دست او
موشتر هم بین وجه آفتاب او
عجز او خود نیت این مشهور او
من ندانم عیار او دستور او
جست علی ز او حور او
روشن است ز دیده ام چون نوار او
چندی که نور باور رساند
منعم جو نعت خدای

جان داده بسا و خدش او
مانیم حضور نعت الله
سیدی که باز کو نعت جان بگو
بدیدر کو بدیدش با نیما کو بگو
موبو جوال آن لغز پریشان کو بگو
نعمت آنده کتاب عشق غریب کو بگو
دل نوازی چو نعمت الله کو
یک بازی چو نعمت الله کو
یا کبازی چو نعمت الله کو
سر نماده پهای بند خویش
بگذارد از دهم از خیال کو
جز حدیث می زلال کو
دل عارف بنوید آلا هو
هیچ جسم نشوید آلا هو
مشت عاشق مگوید آلا هو
معنی دو یکی نیم لبوس کر نماید
که نشان جمال او شود روشن چشم تو
در آرزو از صفای خود بر بند آید
بسی نندن برستان که بد با نیتند
با چه کین نشسته رو برود
عین با از ما در این زبا بگو

او داد و با هر آن چه داریم
خوشوقت بچین بهت او
تاله دل سو با چون عالمی شنوده
سانی بجان دل ساغری کو بیار
ما برید بر خادیم دست عام عشق
برشان جهان سر راستان کو بگو
دل خلقی تمام غارت کرد
ساز عالم بدوق خود جوت
زند مرست تو بهار بیست
سر فرازی چو نعمت الله کو
سرای و از سرب سپرس
سخن زد بد کو اگر کوئی
عجبه بلخ ککش لا هو
من کیم باز بان من کو بید
نعمت آنده بگوید آلا هو
من که شاد بد معنی نماید رو صفت
اگر خوب بیداری و کرمی با
ببا اهل بیت سخنان که نعت خدای
مگویند رسیده عالم کی چون نیتند
غیر نوار و ندیده چشم ما
عقل حضور است ما است

داریم هزار منت او
بلبلان آن بنور گلستان کو
مطر عشاق جان شان کو
در خون هر چه که بد عقل نا کو بگو
نرگ تازی چو نعمت الله کو
کار ساز چو نعمت الله کو
نوبازی چو نعمت الله کو
عین حسری سخن آل کو
خبر از حال کوز قال کو
دم زن سرد و ابلجال کو
هیچ بلبل شویدا آلا هو
سخن از من مگویدا آلا هو
زهری نماید مرصورت روی او
جنای الفتنی بند منی بشم می
نبوش کن من غلی بر صوفی بدان
گرچه شکر کرد عالم موبو
گفته حضور با مشان کو

بسی نندن برستان که بد با نیتند
با چه کین نشسته رو برود
عین با از ما در این زبا بگو
بلبلان آن بنور گلستان کو
مطر عشاق جان شان کو
در خون هر چه که بد عقل نا کو بگو
نرگ تازی چو نعمت الله کو
کار ساز چو نعمت الله کو
نوبازی چو نعمت الله کو
عین حسری سخن آل کو
خبر از حال کوز قال کو
دم زن سرد و ابلجال کو
هیچ بلبل شویدا آلا هو
سخن از من مگویدا آلا هو
زهری نماید مرصورت روی او
جنای الفتنی بند منی بشم می
نبوش کن من غلی بر صوفی بدان
گرچه شکر کرد عالم موبو
گفته حضور با مشان کو

بکرمان با مادرین بره رها نشین
سیدم زلف سپادت بر فشا
جستی که نذر روی آن و
از جام جباب بجهوش
بر ذره آفتاب حشش
در مجلس عشق بزم زندان
این ولی از چرخوت از من
عشق داری در آرد این بنا
چشم خول یکی دی بند
عرب باد پیرو ولی او
با چنین منت عقل محمود است
گر هزار است در هزار هزار
حالم منور است جو حضور او
باش را بخانه زندان با ده نور
مغز بود عقل ولی عشق جو
کشته لبش بر جایش نوز
دو مکتوم ز من که خاشا
آب کاپی جباب که نوت
بهر منوال منت اللقیتم

گردشی ارجو ما از خود نشین
تاریک بود چشم من
از ما بشنود و منبهر جو
بیا سانه نور است با او
بی من تو یکی بود فی ذو
عین را بعین مامی جو
دو نماید در آغوش بگیرد
سید غلام حضرت است
کی بود زندگی چنین بگو
کو برود هر چه با پیش میکو
ترد عارف یکی است
و اگر سید همیشه این باشد
خوش روشت بهر زخم
زاهد لعل جنب جو حضور او
مسکین بون با نماند از غرور
سلطان بکش که اگر کشا شد جو
عین بر روی بکلی باشد دو
وحده لا اله الا هو
گاه در کس که بود و جو

سهل باشد هر که او بسید بگوید
با بافتن خوشی این کج
کنجش کنج باو شای
در جام جهان نا نظر کن
عقل کو بدونی ولی مشنو
سه عالم وجود از او دا
آفتاب عالمی سایه
بادشامان نبرد او آن جو
فغنی عمر عنینت دان
در دلم خبر یکی می کنج
سوال است آن که بکوتی
وحده لا اله الا هو
جام جهان ناست که دارم دید
عشق آگهی خوشت که عودم بگو
هر که دل غمراز نام دارد
سهل سینه سید زندان هر دو
در دو عالم خدا یکی است
همه روی بوجه او دارند
هر چه خوب میکنند بدت
تغیر اندر همه بگو

مانی چنینیم بجز او را باو
مجمع صاحب دلان شد موبو
مارا بکف آریا با جو
مفلس کردی روان بر سو
تا بنام بد یکی بتو یکی رو
چون سید مست ما در کو
بگذارش بر و بگو میکو
غیر او را وجود دیگر کو
سایه او کی است من تو
حاصل عمر خود ز خودی جو
غیر آن مکت بگو که دیگر کو
نوجو اخول نه نبینی ذو
در روی جو بنگرم نماید حضور او
نوشه بشود ماغ جهان از خود
آن کجا نیت بود از حضور او
جز یکی در وجود دیگر کو
لا هر دم جمله را بود دیگر
بهره فعال او بود دیگر
تغیر اندر همه بگو

دانش برستان محمودان بگو
در نورستان دینی از ما او
نیکی با غوغی صد هزار
بیا بیا در حقیقت او
عقل با عشق آشنا نشود
بر روز ما نخواهی منت
در بر کوئی عشق او میکو
بام پاک اگر طلب کاری
در جمالی غرق در دریا
باید پیدا شده از بود او
همایش در کتا راه رده ایم
آن در با هم کو باشد اندر
بود او یکی بود فی ذو
تا او کی مگر نه حسنی
تغییر است بر همه شن
باید شد که جام می گو
بیا بیا در حقیقت او
عقل با عشق آشنا نشود
بر روز ما نخواهی منت
در بر کوئی عشق او میکو
بام پاک اگر طلب کاری
در جمالی غرق در دریا
باید پیدا شده از بود او
همایش در کتا راه رده ایم
آن در با هم کو باشد اندر
بود او یکی بود فی ذو
تا او کی مگر نه حسنی
تغییر است بر همه شن
باید شد که جام می گو

حال ستان پس محمودان
او ما پیدا ما فاعم باو
گاه در جنت کای در سو
نفت اندر از محمودان کج
غریبی در دو کون بیکر کو
هر دم ترک کی شود بند
تا ز تو با فی است کبیر تو
طالب من منت است نشو
حضرت در حضرتش می جو
حرفه خود بجای می سنی
در بی آب مروی هر سو
کیسوی سیدم نخواهی منت
لا هر دم دارم با بودی مکتو
مومنی کجده میان ما او
آب جو نیم در کسب جو
آینه دارم دایم در نظر
و حده لا اله الا هو
حسن در این بین تو در هر دو
غیر یک آفتاب دیگر کو
غیر اندر میکنند مکر از
بندم خوشتر ز جام مکتو
جان جانان خوش نشسته
باید شد که جام می گو
بیا بیا در حقیقت او
عقل با عشق آشنا نشود
بر روز ما نخواهی منت
در بر کوئی عشق او میکو
بام پاک اگر طلب کاری
در جمالی غرق در دریا
باید پیدا شده از بود او
همایش در کتا راه رده ایم
آن در با هم کو باشد اندر
بود او یکی بود فی ذو
تا او کی مگر نه حسنی
تغییر است بر همه شن
باید شد که جام می گو

اینه بر او خود را می بگر
هر که چشمش عمر او ز او ندید
آن یکی در هر کای خوشتر
میرا ملائکه از سرستان کج
عاشق من دست فلا نشین
با دور او و یکا کنی باشد
می وحده ز جام کشته نشو
که همه یافتند ذوق از او
گر سبکیم نژاد هر صد جانان
جام کستی تا دوست آور
نیز این حضور ما بلی او
تا حاجت بود در مکتو
عقل میکو بد مکتو عشق
بده ما هر یکی پسند یکی
خوش در اد کسب میانان
سید بنده نشسته و پرو
آن یکی در حضور دو ننمود
جام می را نبوش ندانه
در خراب است ندر سنی
و حده لا اله الا هو
ساقی او در دو جام می جا
در غلظت است کند از غلظی

تا به سینی جانان در بر
هر چه بود در نظر منبند مکتو
می ناپرده ولی از ما و تو
بر او عقل هر چه خواهی گو
باش با عاشقان او بگرد
کنج معنی ز کنج صورت جو
نوش مسکن در کردان میجو
تا به سینی حضور او آن رو
خود نباشد وجود ما با او
عشق میکو بد سخن مشا کج
چشم احوال کر یکی بند پیش
تا به سینی عین را رسولی
دو ناپرده ولی نباشد رو
قول ستان همی می گو
که طلب میکو مکتو
خود ساقی او در دو جام می جا
در غلظت است کند از غلظی

کلمه

بشر عشق جامی بستان
شده در آن کجاست بگو
عشق سرشت ز کوی معانی
موج در باغیم و نور پیمان
در چنین غنچه گیتی نام
عارفان سپاه خوشش سبکو
بهر عشق است مادر و عترت
در دو آینه رد نمودن کی
بچشم بر کفتمای ستان
بجز برده از ما بسنی در او
آب چشم باهر شود ز دل
تا بس کشد کسار آورده ایم
در حیطه عشق و جز ما نبود
عارفی که دم زند از مهر
هر طایفه کابد از آن بالا با
بشت جاودان با او نشود
کس با خورشید باشد که کین
در زین غنچه نشویش سنی

گرچه صبر خواجبه دلو
نفت اندر هر عالم کی است
شده از صبا شد ما بگو
برود دل در پی او که بگو
خوش خصمی کردیم دلش
و چشمه که میگشاید روز
چشمه که میگشاید روز
عین با از حسنین با منی جو
آن کی باشد و نباشد دو
نوزمین بشنوی و من از او
نفت است که یک است در عالم
جان جانان خوشش در روز
آب و حوائی با باران بگو
سوی کجای مسلمان او
نفت از دست ز کوی معانی
و صل فضل فریب بعد بجا بود
نزد ما خبر عارف است ما بنو
آن بلا خبر نوست و لا بنو
نفت است چون سخن گوید
حضرت با ما عجب است
اگر باشد کلنجار خوشش
اگر با بی بی عیار خوشش

استم از غش خیال چشم
گر نه احوال معین آن یک بد
ابراهیمش از جام جناب
بشنو و از خود سخن دیگر کن
چشمه روشن بوز روی او
در کشته میگردم با او را باه
تید بنده نشسته در روز
تو زمین بشنوی و من از او
خوش بگو لا اله الا هو
عزاد نیست ز وجود ابد
خرق پاک که هر کس در ای
فارغ است از خیال عقل و دود
خبر کی در حمله عالم نیست
ختم بخانه یکدم در چشم
در دو عالم خبر کی دیدیم
در پی ساقی روان شد شو
عین ز باغیم و در باغین ما
زند سر سینه در کوی معانی
دیده ام چنین بگیتی من
روح قدسی شاید که با تو
دارای که با من در میان است
خدا را
در غنچه که گشته کردی

هر چه آید ز نظر من چشم
عین با منجو زین در با جو
هر چه گوید که بگو آنرا گو
لاجرم چشم ما او را باه
تید بنده نشسته در روز
تو زمین بشنوی و من از او
خوش بگو لا اله الا هو
عزاد نیست ز وجود ابد
جایه خویش از خودی بشو
این دنی پیدا شده از او
خود چنانچه پیش چشم
چشم حول آن کی بیند
عبر با ما درین دور با جو
زاهدی سر زین است
عزاد در این سر پیدا شو
کناری با چنان که در او
چنین زنی چنان چهار شو
فراوه بر سر باز از خوشش

شادی نموده که خوری
وقت است خراب خوش شو
بدن آن فایده نشو خوش شو
هر که بنده بجا خوش شو خوش شو
خوش بود شکر سبز در دوق
جدد لغش با بیان ما تنها اند
آمد در بیم ما از رخ نگاه اند
از غیبین سر بر روی آب اند
ذوق و حبه ذره در خوش شایب
نفت است در حرف جمل خوش
سودت را در مطلقه و منصور است
زند ساقی جامی با جدر است
بر سر سلطنت سلطان سرور است
هر کسی سازد آرنی در شربت بر تو
آتش در جان ما انداخته
ساز جان خوشی بنواخته
شاه با ز است عالم فاخته
نفت است نور چشم مردم است
عزیزت و عزیز او است
دل فراوان کج از او است
سپهنا تا جالش دیده است
خون سحر از آن بجانشین است

شادی نموده که خوری
وقت است خراب خوش شو
بدن آن فایده نشو خوش شو
هر که بنده بجا خوش شو خوش شو
خوش بود شکر سبز در دوق
جدد لغش با بیان ما تنها اند
آمد در بیم ما از رخ نگاه اند
از غیبین سر بر روی آب اند
ذوق و حبه ذره در خوش شایب
نفت است در حرف جمل خوش
سودت را در مطلقه و منصور است
زند ساقی جامی با جدر است
بر سر سلطنت سلطان سرور است
هر کسی سازد آرنی در شربت بر تو
آتش در جان ما انداخته
ساز جان خوشی بنواخته
شاه با ز است عالم فاخته
نفت است نور چشم مردم است
عزیزت و عزیز او است
دل فراوان کج از او است
سپهنا تا جالش دیده است
خون سحر از آن بجانشین است

شادی نموده که خوری
وقت است خراب خوش شو
بدن آن فایده نشو خوش شو
هر که بنده بجا خوش شو خوش شو
خوش بود شکر سبز در دوق
جدد لغش با بیان ما تنها اند
آمد در بیم ما از رخ نگاه اند
از غیبین سر بر روی آب اند
ذوق و حبه ذره در خوش شایب
نفت است در حرف جمل خوش
سودت را در مطلقه و منصور است
زند ساقی جامی با جدر است
بر سر سلطنت سلطان سرور است
هر کسی سازد آرنی در شربت بر تو
آتش در جان ما انداخته
ساز جان خوشی بنواخته
شاه با ز است عالم فاخته
نفت است نور چشم مردم است
عزیزت و عزیز او است
دل فراوان کج از او است
سپهنا تا جالش دیده است
خون سحر از آن بجانشین است

شادی نموده که خوری
وقت است خراب خوش شو
بدن آن فایده نشو خوش شو
هر که بنده بجا خوش شو خوش شو
خوش بود شکر سبز در دوق
جدد لغش با بیان ما تنها اند
آمد در بیم ما از رخ نگاه اند
از غیبین سر بر روی آب اند
ذوق و حبه ذره در خوش شایب
نفت است در حرف جمل خوش
سودت را در مطلقه و منصور است
زند ساقی جامی با جدر است
بر سر سلطنت سلطان سرور است
هر کسی سازد آرنی در شربت بر تو
آتش در جان ما انداخته
ساز جان خوشی بنواخته
شاه با ز است عالم فاخته
نفت است نور چشم مردم است
عزیزت و عزیز او است
دل فراوان کج از او است
سپهنا تا جالش دیده است
خون سحر از آن بجانشین است

شادی نموده که خوری
وقت است خراب خوش شو
بدن آن فایده نشو خوش شو
هر که بنده بجا خوش شو خوش شو
خوش بود شکر سبز در دوق
جدد لغش با بیان ما تنها اند
آمد در بیم ما از رخ نگاه اند
از غیبین سر بر روی آب اند
ذوق و حبه ذره در خوش شایب
نفت است در حرف جمل خوش
سودت را در مطلقه و منصور است
زند ساقی جامی با جدر است
بر سر سلطنت سلطان سرور است
هر کسی سازد آرنی در شربت بر تو
آتش در جان ما انداخته
ساز جان خوشی بنواخته
شاه با ز است عالم فاخته
نفت است نور چشم مردم است
عزیزت و عزیز او است
دل فراوان کج از او است
سپهنا تا جالش دیده است
خون سحر از آن بجانشین است

ساقی مرسته غمی بر زوی
هر مرده ذات عالم افغانی تا
سوزناخت بر زبان کرده کجی
عقل در کوی عشق کز گشته
از بند نقش خیال او دزد
از می و جام با سینه شد
عزت نال من با بدلان
ساقی عشق زلفت بر لب
که با شمع خود جو معشوق زلفت
نقش بر لب بر باد بپوشید
ز دانه کفر زلف دل در میان
جگر شکر و جگر تو ششم عاشقا
تا بپندردی خود ز سینه
هر نفس ساقی در دجای مرا
رویی در چشم منید جهان
تا جانان در می خوشتر بودم

بر سر سخن عالم بخت
سیدم زلف سبانت بر فغان
بزم بر فغان از دی طبیعت
ز بزمی سینه خوش کس بود
ساقی مرسته بزم طوک ز غما
چون که قوت در بد گشته
آب از کوزه شش ز نظر گشته
هر که چون آب چشم بر شد
بر که گشته غلام سید ما
خوش کز گشته کز فتنه جان
خوشی چنین که از شایب جهان
زیر که از جنبه با عاشقان گشته
زندگی چون گشته جویای نیاید
آن نور چشم مردم در جگر
خوشتر از آن میانی بگری گشته
شادی زوی زندان کز خوشتر
از زندگی سب زونی نام داریم
گره بپای خواب رخسار سینه
بچشم هر نفس بگری گشته
هر که باشد متور سینه
ساعزمی نوشش کز شادی ما
زور شادم ز غمش در بر سینه

در خرابان مغال مست محراب
عالمی با دل در او بخت
نار در چشم جان صورت معنی
کس نمی خیم در بر سحر که محروم
نقش ز چشمش در تندان بی گشته
خبری با فتنه ز بخت گشته
بچو پر کار که ز غمش دل
ساعزمی ندانم نبوشیم
در هر جای معبر گشته
زند جهان با بد باید که از سر
خوشی طیبی با هم کند جویا جان
بر که ز غمش با مان بر کار و کار
بر خوشتر عالم جانان گشته
روزالت با عهد دست ستم
بشخصیال و شین آبدید بد
پوشه ای با او پوشیده ای جان
سرشت کند کس نمی از حار گشته
صورتش در آینه بنمود زوی
آینه با نوشنده روز برو
تا شود روشن ترا اسرار عشق
نقش آینه برین در سینه
رویی و کبستی نامی چشم هست

عاشقان مجلس سخن
تا فتنه بر سینه کز خوش جانان
آفتاب صحن بر کور سینه
زان خبرت بچرخ گشته
سالها جان من بگری گشته
لاجرم حال ما در گشته
مشانه در خرابان سخن
نالند زونی دارم و کستان
گرشته در کنا و او در زبان
جاده بدین بریم کز خط گشته
امروزان خیالش بر بود
پوشه انجین خوش ز غمش گشته
کشته زان معنی مصداق گشته
او بخلی کرده جوشش بر سینه
آینه بردار و بنگر سینه
جان آینه جانان بنگر سینه

شده کس زوی کس مصداق
روشن است بر فتنه از کس
برند زوی آینه ز بزم کس
سینه با نور او هر سینه
سوزن گشته تصور سینه
زهر چشم سینه خوشتر سینه
دلبر سینه بود سینه
بهر خوردیم همچنان گشته
ما هر سوز و ان شد گشته
حقیقت گشته شکان گشته
سخن سینه کجیات
منم کن زان مشر کجانه
از دولت عشق جاودانه
چون آتش عشق ز در با ت
در هر جهان نونی بکانه
مطرب بنوا قول سینه
شاه دستور و کج و و برانه
چون من مست رند بودانه
در جهانم همیشه پروانه
نقش آینه حرف می خجایم
چنانست که منی ندانم کج
بوی عشق او مثال کج و برانه

کر بود آینه ز کس زوی نهاد
من لای دارم جوید سینه ما صفا
بجوید کس سینه ز خود دور
روشن است سینه کس سینه
عشق رو در رهت از آن کس
آینه داریم و آینه در نظر
خود که دیده عین بر سینه
عین سینه حیات گشته
خوش کناری بر لب گشته
کس در سینه سینه
حضرت وقت ما با گشته
بنو نور نور مغفایان
کار دل ما غمش ز
گر بس کتار بار داری
او سینه وجود آدمی بار
در نفس سینه عاشقا نه
صبر ما هم و عاشق معشوق
خرد لغز زنت بجام می
سهم می بدوق میوشم
کوشه می فروشش کاشانی
ترا نیست ما ز ساقی جام
در بزم لولا کاشانی جانان

درد کی منی همان در کده را
آفتاب مهر و کس ما فتنه را
حسن او پیدا شده در راه
داستان باشد مدور آینه
مظهر ما او و مظهر آینه
چشم در چشم و در چشم
آفتاب در این سینه
بجز آب تا تو گشته
کمان استکان آینه
باقی سینه کار ما سینه
جان است سینه در سینه
ما هم سکار و رفوح در
دل لدا رو شمع پروانه
کرده سجاده فتنه سینه
فارغ از آینه و سینه
بشخصی دل با بودین کج سینه
نقش جانان از این بزم لولا

عاشقان مجلس سخن
تا فتنه بر سینه کز خوش جانان
آفتاب صحن بر کور سینه
زان خبرت بچرخ گشته
سالها جان من بگری گشته
لاجرم حال ما در گشته
مشانه در خرابان سخن
نالند زونی دارم و کستان
گرشته در کنا و او در زبان
جاده بدین بریم کز خط گشته
امروزان خیالش بر بود
پوشه انجین خوش ز غمش گشته
کشته زان معنی مصداق گشته
او بخلی کرده جوشش بر سینه
آینه بردار و بنگر سینه
جان آینه جانان بنگر سینه

عاشقان مجلس سخن
تا فتنه بر سینه کز خوش جانان
آفتاب صحن بر کور سینه
زان خبرت بچرخ گشته
سالها جان من بگری گشته
لاجرم حال ما در گشته
مشانه در خرابان سخن
نالند زونی دارم و کستان
گرشته در کنا و او در زبان
جاده بدین بریم کز خط گشته
امروزان خیالش بر بود
پوشه انجین خوش ز غمش گشته
کشته زان معنی مصداق گشته
او بخلی کرده جوشش بر سینه
آینه بردار و بنگر سینه
جان آینه جانان بنگر سینه

اگر جان خیرت کرد از آن عشقت
بیا بگره عشاق ساز عیان
وز مجلس زندان بر بندگی
خیال غفل عشق از خیال زود
مرد پر خوارم خم منجان
عقرا و خواب باشد نه
در گلستان کلبی که می خست
نقش غری خیال اگر کند
در دو عالم جز یکی دانم
عشق جانان روز و شب
اعتماد است از آن نام
جان ز جانان در بیغ دارم
در خرابات همدم جاوید
دیدم روشن بوی طمعت
ما نقش خیال تو بخارم بدیدم
غیر از آن که در خسته شناید
در غایتش نظر که تواند بدیدم

در غفلت علمت نام او است
را که گشته خلوت را در کج مبعوث
کمال غفل فصل و حد شمع بر آید
نزد هم چون مندی چو با شاد جام
بیا ساز زندان که در غفلت
غیر او در حساب باشد نه
در نفس بکجا باشد نه
جز خیالی خواب باشد نه
در خرابات چه سنجید ما
غیر آن کیست ای کی خوانیم
بکنف عشق جانانیم
منکر احوال مسائیم
در دو روش همچو سید مجنون
دل جنبه بگر که از من نه
بسیج همدم چو جام دارم
عزله در نظر نرفته کارم
نقشی سهوی سید خویش
کاری بجز بکار نکرده ام
عزبت نکند از چه که از من بدیدم
نقشی و بخاری که بخارم بدیدم
جان من سید نو نماند ای با

بروی غفلت از آن که منم تو بودی
کعبه عشق منم که او سانی بار
و روی روش از کج کنج
در چرخ بخت و صلا و دم ز نذر
هر لغبت مندی کرد آن بی زرم
می عشق است جان او عالم
سایه و آفتاب را در باب
بجز از جام می که نوش کنیم
زندت و خراب باشد نه
گر خیال غیر آید و نظر
عقب سازی آیت روشن ما
چشم ما روشن بودی او
در پی داروی در ما نیم نه
هر چه دارم امانت عشق است
ساقم او می محبت است او
بجز از آنکه درسته سخن
در هر عمر خود بر آرم نه
ز یاد ما آبروان است بر
هر شب بکنالی که باروی ما
بر خاکه است کما شسته محبت
اگر حکم کنی آن بسیارم بدیدم

سخن از غیر بگوئی مرا با غیر
حرف لغت شد شو جوان
چو سجوی غفلت از کج
که در عشق او کج است دل
خراب است مطرب عشق سانی
مثل این می شراب باشد
سایه بی آفتاب باشد
باز این ثواب باشد
نقش او بر بد نشانی
عاقلی نیک منید اینم
بر خیال غیر حیر اینم
نور دیده دیدم نور دیده
در دیده ما غیر روشن
نور شد چشم از آن نور
نقش بخار تو بخارم بدیدم
از ما طبیب آب که بارم بدیدم
مار و شماره بشمارم بدیدم
استبد که ما آب بسیارم بدیدم

هر چه دیدم همه نموده
در نظر آب سوسو دیده
جان جانانه رو برو دیده
نقش العذار و نظر دراز
سب نماید چو نور در دیده
صدف و بحر هم کمر دیده
آفتاب است در قمر دیده
هر که او نور لغت است دیده
نونی که مثل جمال تو بدیدنا دیده
سکاه کرده در تپه ترا دیده
بجز است که ما را ز ما جدا دیده
از آنکه دیده چشم نو چشمه دیده
منم که عارف معرفت است
بنور دیده دیدم نور دیده
چشم فرخ را ز خدا اورا دیده
نقش فرما بنورا که دیده
تمام بلبلان معرفت کشند
در دیده ما بین که تواند بدیدم
خوش گوشه بگرفته چشمی نگرید
غیبی است یکره با خلاق
ذوقیت را گفت سید که چگونه
چشمش خیال خود که دیده

زلف و لبش سبک کرد
دیده مایکی یکی سبک
چند کوفی که من می سبک
نور او بنورا و دیده
نور روی که چشم سربید
جام می هر که دید زندان
دیده دیده بنورا و اورا
جان و جانان هم کرد دیده
فرد گرفت خیال منو چشم مرا
ندیده دیده من جهان بخار
بوی مردم دید نظر کن و بنکر
کسی که دیده بیکانه دیده
زلا که گذشته طای لا دیده
چنان نور چنین دیده که دیده
سعادت من که سلطان عالم
با انعام داده لغت است
نیمی از کشتش ز دیده
کونست که در دیده ما روی نو
با لفظ محبت که در دور آمد
هر ذره که منی بنور شد نا بد
خود خوشتر از انقول که کشند
بنورت و من دیده من

اگر و اسلام سو بود دیده
گر چه خول یکی بدو دیده
روشن است آفتاب کوی دیده
دیده ما چشم سو دیده
دیده هر ذره که می کشند
این نفس دیده زان نظر دیده
چنانکه تپه از خیال نا دیده
خوش است این نظر دیده خدا
که نور دیده خود را چشم دیده
هر ذره پوشش دیده آشنا دیده
باسم عظمه در او دیده
علا می زدو عالم بر کز دیده
بهر عالم سعادت پر در دیده
روشنتر از این دیده ما دیده که دیده
این ذره خفای است از آن خط کشید
آن ذره رسولیت که از رعیت
نظر منم که منی نور دیده

باز آنکه دیده دیدم نور دیده
در دیده ما غیر روشن
نور شد چشم از آن نور
نقش بخار تو بخارم بدیدم
از ما طبیب آب که بارم بدیدم
مار و شماره بشمارم بدیدم
استبد که ما آب بسیارم بدیدم

سخت است این کلام از زبان

الف بر خواندم کردم فرمود
خراب است است خراب
خبر از نفس می بندم بدیده
عنا سبب که لطف الهی
ملک صورت خلقی لایق
تجربه کسیت در عالم جوید
خوش نفس خیالیت که دیدیم
کفتم که لب لبه هم گفت
با ساقی نرسد هر چه دیگر بار

مطی بر عالم آدم کشیده
ز محمودان عاقل و ارمنده
چنان نفس حبسین بر که دیده
چنین حسنی لطیفی آفرینده
ملک صورت با خلاق و جنبند
خود خوشتر از این نفس است
شیرین از این قول که دید که گفتند
یک جام شرابی بدو عالم بخزید
خلق حق و خوی حست که اورا
خوش نفس خیالیت و ارمنده
کر جان طلبیدن بسیارم بدیده
بعین کن ابدوست که خورشید
در سبکی سید زندان خراب
من سافر غریبم از جان رسیده
فاز رخ خوفت هم بنور دیده
هر شاه هم که دم بدو چون بدیده
بر که که گویم و گفت او شنیده
مشغول طایب مشوق عاشقان
چنان حسنی چنین بود که دیده
بودی که برای کشیده

گذشته از وجود از عدم
بیا با ما درین زینتین
که در هر ذره روشن بدیده
مشور شد بنورش بدیده ما
در این دورتر قادر حکمت
برندان مبدد ساقی نرسد
دانش از پرده اندید نظر کن
در کوی خراب است جهان خراب
دشت و دغلو شاه در آمد
چون سید ماکت با خلاق
نورست که در دیداروی نموده
این که شستا ما از سر و دست
خوش خلق عظیم که هر خلق بر
آن بنده غنیمت که آنجا خورشید
سنت عظیم جام ملی بدستم
خوش سیدم جام نور زوانم
فرزند عشق با دم پرورده کار
در کوی غنیمت بادوست هم فریم
سید زمانم خط خود کشیده
دو چشم روشن است ز نور دیده
مباد و گلستان بخواند شعرم

نمانده سبب است حسنه
که در نهایت بنکوار سیده
نظر فرست که در دیده که دیده
مغلی بر ما تا بنده کشیده
با سخنانه میرانش سیده
کسی که فقیه عالم و از همت
کان نفس خیالیت که در دیده
از دور سر زاهد محمود ز سیده
همان عزیز است که از غمت
نفتی است که بر پرده اندیده
خود خوشتر از این قول که گفتند
صد حرف حق او بر خندان
در خلوت نشستم با دلبر کشیده
شبه از لامکانم از است آن
بچون شکر من و سبب سیر زیده
ابن کفر و دینم از این آرمیده
سید زمانم خط خود کشیده
دو چشم روشن است ز نور دیده
مباد و گلستان بخواند شعرم

چنین شایه مرا همان رسیده
فنا ده آتشی رنی در کنار
نور او در چشم جفا آمده
آب می ما بر ما آمده
حکم ما از ملک ما آمده
لغت الله رو بخانه نهاد
صورت معنی هویدا آمده
ز آنکه جمله عین در با آمده
ساقی نرسد بر ما آمده
سید و بند بنده آنمخت
بچنین خوش شادمانی عیب
ز آنکه بروی این حکام رسیده
دجوی لغت الله با سواد
جام جهان نار از روشن آورده
حسن چنین لطیفی ایشار آورده
سبلا رحمت او بر ما عجب آورده
خوش آتشی از فروخت خود آورده
جام جهان نامی قسین آورده
در حق سبب عالم انعام آورده
افشای سر خود را بر ما آورده
جانان جان سید بنده لغت
بر سببه مهان بر کشاده

دل من کسیتی نمانی است
مگر از سیدم مرنی شنیده
آن کی ظاهر شده در هر کی
مجلس عشق است زندان
فطره بودیم با جبری شدیم
مهل ما کرده با و آمده
دیده ما روشن است نور
خوش بلانی سبک است عشق
هر چه آید در نظر از بنور چشم
هر دورا کوئی که کلبا آمده
در گلستان چه کل در موزوی
نوع و سوس فکر مکرم شادمان
این زمان باز آمده پیر نه شایب آمده
در خلوت خرابان بزم خوشی نهاد
ای سبب ایم اما غنا نه او
هر آنچه که معنی او را با ما بد
از نه لغت الله جانها بخور کرده
ماهی بر دیده کرد فلک شب روز
سجده چنین خوش بر سبیل کرده
سلطان کهن جهان که گفت
نامش کوننداده چشم کلا مکرده
زندانه در آمده مجلس

ملطف و لطیف آفریده
هر کی سبک که گیت آمده
ساقی نرسد تنها آمده
این چنین دری در با آمده
نور او در چشم جفا آمده
این جلا بر ما ز بالا آمده
از جناب حق تعالی آمده
پسین بدید سید کسب آمده
در شادمانی بد منجور از غمت
با پا خود نشسته اغیار آورده
داوه بلا با توبت او عیب آورده
در چشم دش نورش ظهور کرده
تا بدترین خود را کامل تمام کرده
ما را شادمانی است مدام کرده
عقل آمده بخون خود را عطا کرده
بر دست که فتنه جام با ده

دلم کسیتی نمانی است
مگر از سیدم مرنی شنیده
آن کی ظاهر شده در هر کی
مجلس عشق است زندان
فطره بودیم با جبری شدیم
مهل ما کرده با و آمده
دیده ما روشن است نور
خوش بلانی سبک است عشق
هر چه آید در نظر از بنور چشم
هر دورا کوئی که کلبا آمده
در گلستان چه کل در موزوی
نوع و سوس فکر مکرم شادمان
این زمان باز آمده پیر نه شایب آمده
در خلوت خرابان بزم خوشی نهاد
ای سبب ایم اما غنا نه او
هر آنچه که معنی او را با ما بد
از نه لغت الله جانها بخور کرده
ماهی بر دیده کرد فلک شب روز
سجده چنین خوش بر سبیل کرده
سلطان کهن جهان که گفت
نامش کوننداده چشم کلا مکرده
زندانه در آمده مجلس

ملطف و لطیف آفریده
هر کی سبک که گیت آمده
ساقی نرسد تنها آمده
این چنین دری در با آمده
نور او در چشم جفا آمده
این جلا بر ما ز بالا آمده
از جناب حق تعالی آمده
پسین بدید سید کسب آمده
در شادمانی بد منجور از غمت
با پا خود نشسته اغیار آورده
داوه بلا با توبت او عیب آورده
در چشم دش نورش ظهور کرده
تا بدترین خود را کامل تمام کرده
ما را شادمانی است مدام کرده
عقل آمده بخون خود را عطا کرده
بر دست که فتنه جام با ده

گشود در شراب خانه
در کج دل حسنه ما
جنت الماوی خلوتی میکند
بهدم بر خرابانیم بازند سخن
صاف زان عشق او
هر جنبه که دیده دیده
مادری در دلش کزیم
در بحر محیط غرق گشته بود
هر آنکه تو نیک بگر
بگر بود آینه چه نمود
با آینه رو نشسته
آفتابی روی سبزه در دور
دل بدست افرا و ایام
چشم مار و چون جور و او
شعش عشقش از کشتی رانده
فانجی سبیل ز میان برداشته

مشانه صلاهی عام داده
کجی مجتنبش نهاده
بر هر طشتش بر آید
جام سرست خرابانی ندی
پادشاه عالمی که کند میکند
هر که از او بیاید بشد تباری
نورت چشم ما نموده
آینه خدا با نموده
این رو باد و نموده
ماهیت ما با نموده
در آینه عشق او نموده
کو آینه نگو نموده
بگردست که چه دو نموده
آن آینه رو برو نموده
چشم با بنیای ما از نور آینه
پنجین حوشی را بیاید
پنجین شاه آمده سانی بریم
حسن در آینه پیدا شده
دیده ما این چشم چنان باشد
خوشه اندک که او چون باشد
دقت اسرار او ادنی شده
دیده دل ز نورش شده

سلفان خود شبان شب
شامانه بخت دل نشسته
منند خرابان نهاده
در لوی میکند بر باد خوار اول
عاشق مسموم بر لعل خلوت
در سودا سرمانه سود و کون
در جام همسان نموده
باطن سنگ که پادشاه
بر در خرابا که ما را
بیکانه ندید سید ما
حسی بن و نور و نموده
در جام جهان مناظر کن
بر آینه قناب چو شست
در آینه و خور و سید
هر که دیده دیده سچو باشد
آب چشم ما بر سر و نهاد
بند ما عاشقانه ترک عالم کرد
هر که دیده سچو باشد
عین ما بنید بعین چو ما
بر در آینه الماوی است
نزد آینه در سخن آید از آن
صحیح جان ز نورش شده

که کشنده سوار که پیاده
جان سچو غلام نهاده
هر که از او بیاید بشد تباری
صومعه هرگز نذارم من یکا میکند
هر چه حاصل کرده ام دارم چو
در خفا هر که کردا نموده
در عین قناب آینه نموده
اورا هم آستینا نموده
کو دیده جمال او نموده
پنهان چو کنیم چه نموده
عالم همه بر موبو نموده
نظر قطره جبهه کشنده آینه در
کوتیبا با حضرت کینای آینه
عارفی که غرق در آینه باشد
دل مقیم جنت الماوی شده
مشکلات عالمی حلوا شده
صحیح جان ز نورش شده

در سر سوادت سبی سر شده
نظرش روشن ما خور شده
آه م از آن نفس مصور شده
طره شام از لوبه مغربش شده
نقش خیالی است مصور شده
رنگ ز همه خوشتر شد
گفته یونان و سید شنو
همه از عین یکی باز بگویم
گر چه سید ما با نیم بر نیم
دور بود که بگویم لوتیم
نقشه چو یکی باشد آن کتب
باز آور دست ما از سر
باز در یا جو در با آینه
کو نواز اشها اشها آینه
نغمه رند و سرستی خون
کی شناسد سنج بر سنج
یک شربت ولی ساغر
ست کرد اندی بر سحر
صراحی بدست آینه رکن سیال
رون جان سپارم که نیست
چند رقیب چو جای لاله

انهدل ناله بوق تو خوش
قطره از آب لالیت
ساغری داوشتانی با
باد سبب بوی نود آینه
صورت و معنی چه نه آفتاب
عین سما بود سمش زان
نه سخن آنکه مکرر شده
ایک کوی که چند کف چنان کف
بوی آن رخ ز هر ناره موبو
آینه مسد قطره جوای نیم
هر یکی رند از آنکه جویم همه
رو از روز است فردا در کد
عارفانه شرح اسماء آینه
سینه خاکسای عاشقان
درد و عالم اوست کینا آینه
آفتابی سبب نامد بار ما
سانی از بخت ترا سخن آینه
جام می بکشت می بر بکشت
کن عیب ندان اگر نبوده
سرم نبوده او دارم کوانان
گر نه ناله زدن است روی

و صلوات بر ائمه
گشته در آن چشمه کوشیده
زان لب با همدم ساغر شده
عالم از آن بوی مطهر شده
هر دو هم لب یک بر آبر شده
آمده و اول دست شده
و فانت که در آب چشمه
لاجرم افشان جمله چشمه
شاید رانسته قطره بوی چشمه
بگذر ز فردا دست آینه
یک سما جو و سما آینه
تا شود جای تو بال آینه
این چنین بر بود در جور
عاشقانه هم چو ما سچو
خرد داشته شد در همه
سپهنا بدست در همه
که پیش از من و تو چنین شد جمله
دل و نفس عشق است سبب آینه
که از ناله ماکرقت ناله

در سر سوادت سبی سر شده
نظرش روشن ما خور شده
آه م از آن نفس مصور شده
طره شام از لوبه مغربش شده
نقش خیالی است مصور شده
رنگ ز همه خوشتر شد
گفته یونان و سید شنو
همه از عین یکی باز بگویم
گر چه سید ما با نیم بر نیم
دور بود که بگویم لوتیم
نقشه چو یکی باشد آن کتب
باز آور دست ما از سر
باز در یا جو در با آینه
کو نواز اشها اشها آینه
نغمه رند و سرستی خون
کی شناسد سنج بر سنج
یک شربت ولی ساغر
ست کرد اندی بر سحر
صراحی بدست آینه رکن سیال
رون جان سپارم که نیست
چند رقیب چو جای لاله

حافی که از نو ناز و زبیا بود
بلبل بدولت کل ناطق بود
موج از زبان دریا می گفت
بخدا ناز خود شدم آگاه
بوسفیان نازین شوم
نورین هر شد نامند ظلام
هر بند که ره برد سوی شاه
الشاه تو فرم آفتابی
مازان تو بنم هر سر خواریم
راه بجز ستمیم همه روم همراه
کاهی چنین که منی زبنت چون کما
در بر بجز آنما میرویم و ایم
خوشه جاگرت و معنی شاه
در همه همیشه بهال نمود
سایح مویله خا لاش است
در دل تو عاشقی برود با کما

گر ذوق اری بخوان گفت
چینی که در تو سید سب بود
طولی نقش عاشق کو با بود
خضر با جو پوست ریبا بود
گفتم که عشق سید بهمان کم بین
بجست فتم دی و الهه
سوی مصر دل انداز یک جا
کش فانی غلام باقی شاه
لاجرم سید وجود خودم
اهم شاه بود بدولت شاه
ما خاک محقریم در راه
عبد ماله لمولاه
است از نظر تو ناظر حق
هم سیدیم و بندیم جاگرم همراه
کاهی چنان که دانی چون تو ستم
گر عزم راه دار ما تا تو ایم
نوفیق آن راه رسد کم و لا نه
با منا آفتاب تمام همراه
غبار و زاندیده هم ولت
بنده کامل شمس عبد لته
ره زنی آمد نیز موسج کما
نارسسی ر بارگاه پادشاه

که بگفت شعرت سید به ز صد ساله
اندک که بنسب شد از خویش
گر در سماع عارف غرقا بود
چشمت میکش شمر غار کند جبا
هر کس که کش عاشق پیدا بود
کرد کج خراب می کشتم
هر عشق چه زو نمود بین
چون شد دست عجز او کس نیست
نغمه آه زدم خود آگاه
ما شاه درون پرده دیدیم
لوحان طلایی مانخواستیم
دینا چه شرح دل تو بهیم
سلطان دو کون نغمه
جام می گفتیم چاک کیدیم
رندیم لا ابالی برت در تاربا
ای بنده بندگی تا پادشاه کردی
باشد نشان آن بز نام نغمه
لبس فی لدا عشیه و تار
گاه عاشق بود گهی معشوق
نغمه لته ر بدست آور
ره ندادم شد ز چشم رو سباه
ره زمان در راه سبازند

در لطف غریب شد آلود
جافی که باده نوشند غوغا بود
در ملک و از آن در پنهان بود
تا بکجی فرو شدم ناکاه
گر چه بودم پهل کشته ماه
گفتم لا اله الا الله
دیگر تو دیدم سوی حسره گاه
به شیم در سخن با کراه
استی تو ز سر سینه آگاه
در باطن آفتابم در زان بریم
با سانی سر بضمیم ایم کجا سگاه
زیر که پادشاه چند آینه گاه
و حسد لا اله الا الله
بجز کجی نیست بر سر سبزه آه
ما ز خلق خدا شوی آگاه
در هر روز با نکره درین سبزه

ای که راه خوشن دارد نگاه
بگداز خود گری خواهی کنایه
دل ز ما کردی بری یعنی که چه
می بر پنهان مجوری یعنی که چه
برده کل سید یعنی که چه
می سهر سبزه وری یعنی که چه
سروری خواهی بسیار سبزه
مفردی بسیار ز بر سبزه
لوح محفوظ بخوان و سبزه
دختر بر بند با خود بر سبزه
بر دای عقل بند سبزه
دامن ذوق ما ز دست مده
نغمه لته را بدست آور
بیا ایچانت ر بدست سبزه
چو سبزه ز جهان آرزو سبزه
چنین کجی که سبزه سبزه
اگر جمعیتی خواهی در در سبزه
در و دروش بد ز مند اند
در دی جام می بر بند اند
عجبت من نیز از آن فردا
نغمه لته مده محبتان

راه بخردت کمره میرو
بزم سید جوی کوی بیخود
بسیج برمانگر یعنی که چه
می هی لب سبزه جام شراب
بر سر راه سبزه فاده ایم
دم مزن از سبزه کما عاشقی
با نهاد سبزه از آن خوشتر سبزه
ای که کوی جام می خوشند ام
عارفانه نفی غلبه و بکن
سر بیای سبزه مستان کن
سپد سبزه می پرست مده
ساقینا جام می سبزه بنبار
می نزل پند مده که حیف بود
ایچین یعنی سبزه دست مده
مخمران مده می ار که قدر می
اگر فرمان سبزه سبزه پانده
فتان سبزه سبزه کما سبزه
و کرد دل سبزه می بار سبزه
ساقینا دست او دامن تو
بر عهده نشان جام خود مگداز
نوش کن جام می که نوشت مده
میرک سبزه می سبزه سبزه

مگداز از سبزه سبزه
رو بد زین خانه پر آه
آبروتی سبزه یعنی که چه
بدر سبزه مگداز یعنی که چه
بندگی سبزه سبزه کما
خم بگر بسیار مانا سبزه
رو قدم در راه سبزه
اسکله از سبزه سبزه
بجز از می بندت مده
بجزستان می پرست مده
چو چیزی سبزه سبزه
نویا انداز کن بران سبزه
گرم فرما لطف خود نشان با مده
ساعوی بدست باران مده
جرع جام خود با نشان مده
جرعه هم سبزه نوشانده

مگداز از سبزه سبزه
رو بد زین خانه پر آه
آبروتی سبزه یعنی که چه
بدر سبزه مگداز یعنی که چه
بندگی سبزه سبزه کما
خم بگر بسیار مانا سبزه
رو قدم در راه سبزه
اسکله از سبزه سبزه
بجز از می بندت مده
بجزستان می پرست مده
چو چیزی سبزه سبزه
نویا انداز کن بران سبزه
گرم فرما لطف خود نشان با مده
ساعوی بدست باران مده
جرع جام خود با نشان مده
جرعه هم سبزه نوشانده

بدر

زبان بولون برود

بیا سانی جام می بسازند
سبانی از نو بسازند نو
نور خانی و جان در حیات
ساقی قمع شراب درده
از باده عجب وی سبزی
درده کسی نیست سبزی
در سبزی که مسلمان
چشم بولون که ما دارم از
را که کفر و کفر مسلمان
چون توفی نذیر کفر ای
ده چو سبزی سبزی که سبزی کرده
غنچه از گلستان سبزی
که هر بزرگ در صف سبزی
ترکت را باز سرخوش کرده
آنکه در جان ما انداختی
من کز تو ترک عشق که چه تو
می صلاحت ما در کرم زرد

بیا یک سبزی از بهر خدا
نصیب هم بهای بنوا
ده مارا غلط مارا ده
نوساطانی سبزی سبزی تو
و لحظه که کباب درده
در خط جان خطاب درده
با کسی بده حسرت درده
مارا ندی بخواب درده
شادی روان لغت الله
چو بادی بود بولون که سبزی
چو خوی مرد اندر سبزی که سبزی
چو جان از بولون که سبزی
علام سبزی که سبزی که سبزی
سکل خانان آشکارا کرده
لبلا ز است و سبزی که سبزی
چشم ما را عین در با کرده
باز سبزی که سبزی که سبزی
سبزی بر کل سبزی که سبزی
کو سبزی که سبزی که سبزی
باری در سبزی که سبزی
حالت سبزی که سبزی که سبزی
نوش جانان که سبزی که سبزی

دو صد جان نیت سبزی
در نو خلوت را بارم نداد
که دانند قدر در در وقت
عطانی کرده بی بار با ده
راضی شوم سبزی که سبزی
ای عشق ندی پادشاهی
ما کشد کان کوی عشق تو
سپهان چو دمی شراب سبزی
ده وار شراب در درده
پروی در دل دست که سبزی
خراب است و بدست سبزی که سبزی
دل نمون باشد که خوش کوی
بزرگ غلام او سبزی که سبزی
صورت معنی پیدا کرده
ترک چشم ست را می داده
جوهر عاشق و جوهر سبزی
در کلام خوش کوی با کرده
دست از خون دل بیچارگان
جان ما سبزی که سبزی که سبزی
ابدل از حقیقت حالت با کرده
زا کند دل آنجا نوبت سبزی
فوت جان فوت در درده

بدر ویشان خدا را بی
مرا بر کستان خویش جا ده
بیا و دردی در وقت با ده
لطفی کن حجاب درده
در ملک چو آفتاب درده
راهی بنام صوب درده
رندان و حجاب درده
که در در عشق او بنزد ما درده
چنین هم ملوک از خاقانی خانان
و کز کوی در بولون که سبزی
باز می سبزی که سبزی که سبزی
عقل هر سبزی که سبزی که سبزی
نام خود معشوق بکیت کرده
باز می سبزی که سبزی که سبزی
عشق ما را باز نا خوش کرده
کاخچین فداه عشق کرده
فوت جان فوت در درده

بیا جام نبار تو
بدر ویشان خدا را بی
مرا بر کستان خویش جا ده
بیا و دردی در وقت با ده
لطفی کن حجاب درده
در ملک چو آفتاب درده
راهی بنام صوب درده
رندان و حجاب درده
که در در عشق او بنزد ما درده
چنین هم ملوک از خاقانی خانان
و کز کوی در بولون که سبزی
باز می سبزی که سبزی که سبزی
عقل هر سبزی که سبزی که سبزی
نام خود معشوق بکیت کرده
باز می سبزی که سبزی که سبزی
عشق ما را باز نا خوش کرده
کاخچین فداه عشق کرده
فوت جان فوت در درده

تا نو کفین که می بای سبزی
کوینا نزل خوشی از سبزی
با هر لب نغمه یعنی که سبزی
مهر و شمع و جان پروانه
بسجوست از سبزی که سبزی
ما و بار کوشه کاشانه
فرس و ندانند در هر شانه
یک بیت سخن هر ندانند
کنج در کوشه و پرانه
خوش سبزی که سبزی که سبزی
نهک سبزی که سبزی که سبزی
در نفس سبزی که سبزی که سبزی
کوکی از کلمات سبزی
که چو ما این کار تا و زبده
بچشم سبزی که سبزی که سبزی
بودن سبزی که سبزی که سبزی
که نفس سبزی که سبزی که سبزی
بهر سبزی که سبزی که سبزی
بیا سبزی که سبزی که سبزی
که سبزی که سبزی که سبزی
که سبزی که سبزی که سبزی
که سبزی که سبزی که سبزی

ابدل سبزی که سبزی که سبزی
غم محو کز خوزه از عشق و جام
باز هم خردانی می فراوان خورده
عقل در اندیشه از عشق او
کار ما از جام با ده در کشت
غرقه خون تاب و کشت چشم ما
کر چه ندانند سبزی که سبزی
از فروغ آفتاب روی او
روشت از شمع عشق سبزی
که سبزی که سبزی که سبزی
نقد هر کس نزد نقادان
کفنه سبزی که سبزی که سبزی
که چه سبزی که سبزی که سبزی
همه عالم نور او که سبزی
در با ما در سبزی که سبزی
بیا سبزی که سبزی که سبزی
بیا سبزی که سبزی که سبزی
چنان سبزی که سبزی که سبزی
چنان سبزی که سبزی که سبزی
چنان سبزی که سبزی که سبزی
چنان سبزی که سبزی که سبزی

می جام جان نعل از بزم جانان
کان می پاک صلاحت و نغمه
نبت تا سبزی که سبزی که سبزی
ساقیا بر کن بده سبزی
در نظر دارم از او در ده
با کبازی عاشق سبزی
ساقیا بر کن بده سبزی
ماهری مست در هر خانه
روح عظم نزد او پروانه
نوشکن شادی او سبزی
دیده بکیت سبزی
کابین جنس توفی که سبزی
چون شرر بر جان چو از زبده
که آری با پای در سبزی
که سبزی که سبزی که سبزی
که سبزی که سبزی که سبزی
که سبزی که سبزی که سبزی
که سبزی که سبزی که سبزی
که سبزی که سبزی که سبزی
که سبزی که سبزی که سبزی
که سبزی که سبزی که سبزی

عزیزم برندان شو که غم خادو
کفتم لب بوسم کفتم با جا
العقل که سبانی دونهی که کشت
که چشم تو بید نوری که دیدم
هر خیالی که نقش می بنده
دل محسوسن با عشق می سبانی
آفتابی سائبه عالم
سوخ کرم و عین آفتاب
هر چه غیر خداست بدو پیش
حسبم و جانزاهد کرمی بین
آب باشد یکی طرف سی
جام کسبی نمانست نظرم
ساعزمی یکی است ز بار
در غزایات عشق مسانرا
سخن با کشت در پیش
جز یکی است بادشا و وجود

بنجامه کذاری کن که عروا و آ
کفتم که نقش بر لب کفتم از دست
کفتم چو میبکی کفتم از شراب
هر قطره درین بحر و خوشاب
هر ذره که منی چون آفتاب
شاه عالم کدکست نادانی
خشم من باست نادانی
بنمای بیا است نادانی
مرزاد در فضا است نادانی
عزیزم باطل است نادانی
عالمش ساخت است نادانی
هر چه حاصل است نادانی
مسند فخر است نادانی
منکر آن مغز پوست نادانی
گر چه مشک است نادانی
حسبم جان رو بر و نادانی
هر چه هست آن کشت نادانی
برستان بکت نادانی
کفر با آن یکی است نادانی
فول با آن یکی است نادانی
در وجود آن تکلیف نادانی
گر چه کفتم کفتم نادانی

ز سید جام می لبان جامی بنام
کفتم خیال صفت کفتم بجا
کفتم حجابت در از با بخت
در بارگاه خرد که بگذری چه فرما
از بحر نموده که خریده نبوشی
هر که پادشاه نادانی
در محبتی که بنت با پیش
در درویش نبوشن بدیش
نغمه آنه بخوبی من با بد
غزل از این غافل است نادانی
هر که عالم نشد احبلم رسول
کشته عشق و زند و جاوید
هم از آنرو مکنوست نادانی
کفتم عاشقان بجان شبانو
بانو که با جرمی دارم
نغمه آنه از بدست آور
آن یکی شکست نادانی
سوخ و در با اگر چه دونا
روی خود در در سینه منکر
نغمه آنه بکشت در همه عالم
آن یکی یکی است نادانی
هر سپاهی ز کسر سلطنت

بانی هزار موج سبانی
کفتم که مادر آن عرسیم
کفتم لونی حجابم نو با بخت
شوری لعل شرب در شمع
در بای مسوی آنه حله است
بندای جناب است نادانی
جان ما شناس نادانی
که ترا این دو است نادانی
هر چه لطف خد است نادانی
بگذر جا بخت نادانی
سبدم فانی است نادانی
عزیزم از بر کفتم نادانی
عزیزم شمش و شوش نادانی
این بخت نکوست نادانی
عین نشان یکی است نادانی
دو کوان یکی است نادانی
زرد رندان یکی است نادانی
شاه جانی یکی است نادانی

عین نشان یکی است نادانی
هفت بجز آن کشت نادانی
نغمه آنه که برستان
همه جام هم بند نادانی
مشکل شبنم ند نادانی
در حرم محرم است نادانی
گر چه سپار عاشقان با شنید
دل داده نور جان بود نادانی
حال همه جهان نود نادانی
دادیم تران نشان نود نادانی
منهم حرفت لعنت الهه
از عشق مکر در کس ز نادانی
یکج عجمی کس بر بجان
از ماند بد کسی نش نادانی
از علم بد لعنت الهه
گر جان طلبی جان سپارم
در هر دو جهان ما هم از انیم
سخن خوشتر از انقول که کرد
دین و دین سید چو بنده
سخت و روح جسم بر خوا
دل و دلدار جان و جانا
گر چه ز نور دیده پنهان

عقل در بارگاه حضرت عشق
هر که داند که ما چه می میکنیم
ساقی نغمه کشت نادانی
بسمه جانشان که بدم
ناز جنان و شر بالان
رند ساقی یکی است در شراب
هر چه سبید کند نادانی
در عشق تو صا و شهم جانان
گر در دیو بادهی و کرم
از هر دو جهان کنار کردیم
مخاز ما همان نود نادانی
آنی دارد که عشق دارد
می نوش کنیم خفتنازیم
ساقی قدمی بسیار جان
نوبس معانی نادانی
هر سو که نظری کنی بنور چشم
خواهی که بیری کسی که کجا
مانفش نکار نو نکاریم بدین
آنسو که دیدم دیده عسا
صورتا ساعزی و معسعی
چون سزای از پریشان شو
هر چه خواهی ز تو طلب میکنم

مشکل و کفتم نادانی
بار کی تکلیف است نادانی
عاشق معنیست نادانی
در حرم معنیست نادانی
جام و می سبند نادانی
صدف دل عاشقان نود نادانی
لوحی گوی آن نود نادانی
سرت در این میان نود نادانی
بشق کسی ندر از آنی
گر زاکم خدا دهد ایام
مطر سب غزلی بخوان رود
جنم خودی بر سر کویست
نورار کن قصد دل هیچ خوا
نغمه خیال تو بنام چشم زنا
خدا این و با نیت نادانی
صحن می باش از پریشانی
که توئی هر چه خواهی رود

عقل در بارگاه حضرت عشق
هر که داند که ما چه می میکنیم
ساقی نغمه کشت نادانی
بسمه جانشان که بدم
ناز جنان و شر بالان
رند ساقی یکی است در شراب
هر چه سبید کند نادانی
در عشق تو صا و شهم جانان
گر در دیو بادهی و کرم
از هر دو جهان کنار کردیم
مخاز ما همان نود نادانی
آنی دارد که عشق دارد
می نوش کنیم خفتنازیم
ساقی قدمی بسیار جان
نوبس معانی نادانی
هر سو که نظری کنی بنور چشم
خواهی که بیری کسی که کجا
مانفش نکار نو نکاریم بدین
آنسو که دیدم دیده عسا
صورتا ساعزی و معسعی
چون سزای از پریشان شو
هر چه خواهی ز تو طلب میکنم

خواه بنیادی و خواه جویانی
دل خود را بدست زلفش ده
گاه در نزد بار خود می جو
بد شوری محو زخوی مشهور
نزار عشق او در کشک تاج و تاج
اگر نمی که عشق طلب گامی بود
اگر که کوئی که پادشاه مالم
ما چسبندش تو چسبند
کسی فارون کر بر پندار
چهره نشانی خود را بخوار
اگر زلفش در شب ی میانی
هر زمان خواهد مرا شکستی
هر مرتبه نهادم بر دل
چون بر او دل شکستی
هر که از ذوق سخن راند سخن
سخن و غلط محمود بکار می آید

شادی روی لغزه آینه کوشش
هر یکی نظر است نادانی
جمع می باش از پر لیکن
باش با بارگان کر
مرجان صان با نهر بری برین
شعاع کن که حرف خود می آید
اگر ز نواهی بر محبت می آید
هر آن چیزی که هنوز می آید
گر چه آب جبار مانی
عظمی کرده که آسانی
کی برندان بزم مانی
زود آید که بنوا مانی
نهی مغل زهی دشمن که نغمه
خدای خود نمیدانم که چو
سبی جمع می بانی از آنچه
هر لب لغزه آینه شو که ناچار
عهد سید یازد اشکستی
حبقت باشد که از حقا شکستی
دل نبود آه ام ناشکستی
غمناشکست عشق
بجز از کف عشق سخن آید سخن
اگر که بر سر جود راند لغزه سخن

مع حدیث جام سنجانی
می جامی و عاشق معشوق
کفنه عاشقان بجان شوی
عارفانه سخت دل نیست
دریغ از آنگنان جانی که بزم
هوای پویشانی متحرک سیمای
بزرگ شیر مردانه بگر افشاید
هر لب لغزه آینه شو که نا
در جهان جاودان کجا
بر سر پل چو خانه می سار
درد باید که ناود آید
از زلفی سبب عالم
دمی با خود بپرداز کنا
خباش زلفش می بندگی
گزارخانه بانی می جام
که دارد در همه ام
مشکن آنزاض پر شک که دم
ما بعد درست جاننا بزم
سرا و سنانه در
بی کنایه دشمن جبر شکنی
عاشقانه ز سر ذوق سخن می گویم
سخن بگو که کف بگویم

موج آب جبار است
چند کفتار این وان خوانی
تند تند سبب مانی
چرا عاجز شدی آخر بد
بباختش ل نین که عالم
چرا محمود می کردی مگر غافل
رود باشد که بی سگر
درد چون خفت بیدار
حبقت باشد اگر نود و اما
رمان اینچمال بد که بانی
جانب و آینه بانی
شکست چون نوز لفر شکنی
گر چه نوقول و عهد شکنی
گر بعد بهره پار شکنی
خبر از این کف است تا
خود سخن بد کند کس که نماند

سخن سبب ما ملک جهان
حاصل چو فیت شکر کجا
باجر احدین نهانیه سببانی
چون دست از دست تمام
بی عشق او هوا هو سبب می
در با لغت اندام می بوش
نارک خج و کونی از لیبنا
ناب استوشی ذوقی زمانیا
نار که کزوی ز خود کم کرد و انیا
ساقی بزم رندان برورد سبب
نمک شسته ز خود فنا نیانی
از پانه شش تو نا نیانی
آن آب حبات را ستانی
بسکانه خوشش نا کردی
بر سنج نمی شفا نیانی
چون با کجا بخدا نیست
رندی چو من آشنا نیانی
ساقی خوشی چو لغت نیست
چنان و بر زبان کشور نیانی
چو چشم مثل ند لبر نیانی
که سوانی از این خوشتر نیانی
عجبتان حضور لغت نیست

گر نواند که سبب برساند سخن
والی کج و لایه والی با و کداز
منصوب وار بر سر و از فادرا
کونی که میل است لغزه سخن
الهام دوست در سبب سخن
با هدمی چو کجاست سخن
هر جا که در مندی است شد و اثر
سردار عاشقانه شد مشهور
کر نیوی و نی بانی از و نوار
ناروی او سبب می قصور و انیا
با این شسته بذر با
نارک کنی تو خوشش را
بر دارنت بر آنچه شش
چون سببم آشنا نیانی
در عهد فنا لوان یا
عاشق شو غفلت از ما کن
جز بر در بارگاه و حد
در سببده حال مانیست
چو زدی خوب و نغمه
سببانی ذوقی کج عمر می
بدر دل سپارد لبر کن
که عمری این سبب سخن

بهری ولی نود است سخن
بگذر مست و نیت
غایب نیت بل لغزه سخن
ای سخن همیشه این چو می کنی
بدر دل چو جوی از و انیا
دار فنا ندیده دار لغزه
گر بنوا نیایشی از و انیا
شکست که ذوق انیا
کم کرده خوشش و انیا
بدر فنا لغزه سببانی
ناکشته فنا نیانی
گر غفلت و فایست
ایبار مجو مرانیست
چه کفر زلف او کافر نیست
که از صد ماسخ کوثر نیست
زین سببان و دارا که سبب

بهری ولی نود است سخن
بگذر مست و نیت
غایب نیت بل لغزه سخن
ای سخن همیشه این چو می کنی
بدر دل چو جوی از و انیا
دار فنا ندیده دار لغزه
گر بنوا نیایشی از و انیا
شکست که ذوق انیا
کم کرده خوشش و انیا
بدر فنا لغزه سببانی
ناکشته فنا نیانی
گر غفلت و فایست
ایبار مجو مرانیست
چه کفر زلف او کافر نیست
که از صد ماسخ کوثر نیست
زین سببان و دارا که سبب

خبری که ز حال ما سبیا
بش با جام می دمی همد
خوش بود که چه ما در ایند ریا
کر صاحب نظر نظر سبیا
ظاهر مینش بخود ریا
گذری که گفنی سخنانه
هر روزه ز عالم نمود آفتابی
ما سبیا به است سبید کجوتی
مانند کشت ماه نو زنده نخوتی
حال وار شبر جو می برسی
آفتابی لب اجور و بنود
غیر وقت به چه هستی
هنر از هنر جو می برسی
لب لب بود و شکر آن است
هنر و شر را با این ان بگذار
سرو می بخت بصفاه است
ز سبیا که هم مینمونه

عسقم کرده باز آسبیا
بزارین حسدی کجا آسبیا
عین ما سبیا
نغمه الله را بدست آور
نور او نور هر لهر سبیا
منظر منظر است که سبیا
عالی است و جنبه سبیا
بجز ایات که منی قدی
آن آفتاب با آن سبید در حق
سایه چکونه باشد نور آفتاب
فولی با این طبعی خوشه کجوتی
آسبیا و در او جانی است
حال عیبی حسرت جو می برسی
از جمال مست جو می برسی
ای برادر که جو می برسی
خبر عاشقان رحمت برسی
حال عیبی حسرت جو می برسی
بالش از شکر جو می برسی
فقه حین شکر جو می برسی
در پی عشق رو نشو کجوتی
باشد این مقام کفایتی
مرشدی جو که در این راه برسی

در و درش چو صاف دران
کشته عشق زنده جاوید
هم چو که کدای سلطانی
آفتاب است در فریاد
در درانی بچسب با ما
جام کستی نماد است آور
رستی بچو بخت سوری
حال سبید بوق در با
در چشم نظر کن تا نور آوید
دبا و موج سبید غین نظر کن
در چشم روشن با خبری سبیا
بی عین لغت الله عالم بود سبیا
لب شین او بید و فیهوس
جسم جان است جام می با هم
کنج سبیا زلف است جو
جز از بجز جو می برسی
نور خورشید را با او می بین
لبس فی الدار عین تیار
نغمه الله بچو چسب کجوتی
در وی در بجز زانای برسی
می بخواند آملوی دیگر است
می توانی حکمی برکت زانای کجوتی

که از آن در و در اول
رو فدا شو که نایب است
پادشاهی از این کدای
بهر مار ابراز کس سبیا
آفتاب است در فریاد
که ز سودش زد سبیا
روشن بنویسد منظر بختی
آن عین با شریک و جام
چشمی که غیر بند و احوال
لذت نیش که جو می برسی
سخن از بجز جو می برسی
کبسه سیم ز جو می برسی
آفتاب از مست جو می برسی
غبار و ای بر جو می برسی
حال نیست که جو می برسی
خوشبو که چینی سبوتی برسی
نموده طلبت سبوتی برسی

ما نقلی نام عاشق می بری
خود که باشد عاشق باز کجوتی
چون نوعی زرق شوی سبیا
در و مندی کو بود چون سبیا
ز بسیار این ده که تا جان را بر
سلطنت خود نیت کار بر سبیا
تا بر آری است پانی هر سبیا
کنج فار و نر از یک جو سبیا
دل بد لبر که سپارد دل بر
سربا پیش که با می سرور
طالب بطن جناب و دیگر
نزد عاشق از ره سبیا
دل بد لبر که سپاری لبر
آن چنان انسان سبیا
هر چه آری نزد ما آبر
تا نباشی بت پرست از
در شکر سبیا سبیا
اشخص بزرگ سبیا
هنر و سبیا بر در راهم سبیا
جاوید میانی که از خوش سبیا
جان چه باشد که شیا سبیا
با ده کوی جانفرانی لبر سبیا

عشق بازی نیست که سبوتی
جام می سبیا نامی با او سبوتی
دل بری کن از خیال غبار
نغمه الله سبیا سبیا
وزیرت باید بشو غبار
بگذر از با سابق ماه شرح سبیا
بوعود سبیا فکر نکیر من
بچو سبید تخم سبیا کار
جا بجانان ده که تا جان را بر
جام می سبیا سبیا
حسب الما و ای صاحب دل
نغمه الله باو کار سبیا
دل بری کن تا سبیا
از سر صد که ز چون عاشقان
جان بجانان سبیا
نغمه الله اگر ما می سبیا
دلنه که شایان سبیا
بیرم ولی عاشق آبر جویم
مشانه سخن سبیا
آزاد بود که سبیا
دل چار زد که نور زده سبیا
و درم و بند با جانش سبیا

عشق بازی نیست که سبوتی
جام می سبیا نامی با او سبوتی
دل بری کن از خیال غبار
نغمه الله سبیا سبیا
وزیرت باید بشو غبار
بگذر از با سابق ماه شرح سبیا
بوعود سبیا فکر نکیر من
بچو سبید تخم سبیا کار
جا بجانان ده که تا جان را بر
جام می سبیا سبیا
حسب الما و ای صاحب دل
نغمه الله باو کار سبیا
دل بری کن تا سبیا
از سر صد که ز چون عاشقان
جان بجانان سبیا
نغمه الله اگر ما می سبیا
دلنه که شایان سبیا
بیرم ولی عاشق آبر جویم
مشانه سخن سبیا
آزاد بود که سبیا
دل چار زد که نور زده سبیا
و درم و بند با جانش سبیا

عشق بازی نیست که سبوتی
جام می سبیا نامی با او سبوتی
دل بری کن از خیال غبار
نغمه الله سبیا سبیا
وزیرت باید بشو غبار
بگذر از با سابق ماه شرح سبیا
بوعود سبیا فکر نکیر من
بچو سبید تخم سبیا کار
جا بجانان ده که تا جان را بر
جام می سبیا سبیا
حسب الما و ای صاحب دل
نغمه الله باو کار سبیا
دل بری کن تا سبیا
از سر صد که ز چون عاشقان
جان بجانان سبیا
نغمه الله اگر ما می سبیا
دلنه که شایان سبیا
بیرم ولی عاشق آبر جویم
مشانه سخن سبیا
آزاد بود که سبیا
دل چار زد که نور زده سبیا
و درم و بند با جانش سبیا

خود را در خواب با آن جهانت مکن
در بستر آنم نامزد لغتی بر آن
بر در بختش معکتم
آنخی در دلش بسوزد
با من ز روز زشت مگو
خود را در خواب با آن نه
کج شایسته از کوه آید
آب چشمی جهانت بوش
زنده جادوان توانی بود
زنده دل باشی همان بجایمان
بیا و منی عشقی ندیدم کج
ز جام و صد سانی مدام
بها بگر عشق من مانده است
مرد در بزم آن باز نکند
بر او فصل سرگردان
ز خود نخواهد بر خیزد

فراغش تا با غم و غم
د نظر دار خصال عارض
گذری کن بسوی ما گذر
خوش مری قمارش
دم گرم از آن کند
بکنم بوستان بخنری
جز خیال خود زنده کن
ساکتم در گرم بسیم
غلبش کن که توانی
گر چه پانی در این
که نماندین آن مهر
گر نوز در پای عاشق
گر خواهی که عاشق
مرد بر جام که در
از این سودا که من
صرفا ز چو خود سام
که بسیم نوسانی
آرستای جان کند
چه بیک سبکی نشان
ندامم سینه از نو
کوبه چشمم بجای او
ندم بزم بسندش

تندرستی و دل هر چه در
تندرست از سر و پیش
نظری کن بحال ما نظری
لین فی الدار عشر دبار
ندم سببم بجز ز جهنم
بند سببم از با تم
چشمم که از لطف با نظری
بجز با باغ راه برم
نمونه بدست و سنج
چو ز سر و دست جهان
خوش کناری گرفتار
هر که مرد او در خواب
نمونه بدست و سنج
غلام است عشقم
چه کند خرم با چشم
ز دست عشقت
طریقت است که با بی
هوای جویشین
خبر است از سرست
فدای جان که خواهد
سوی و چو شکی
صرفا ز سر و دست

عشق او در جانم
نامی باشد بر کوشش
بخت جزوی در این
که رساند بجز خبری
شدم از بند که
بجز با باغ راه برم
نمونه بدست و سنج
چو ز سر و دست جهان
خوش کناری گرفتار
هر که مرد او در خواب
نمونه بدست و سنج
غلام است عشقم
چه کند خرم با چشم
ز دست عشقت
طریقت است که با بی
هوای جویشین
خبر است از سرست
فدای جان که خواهد
سوی و چو شکی
صرفا ز سر و دست

عشق او در جانم
نامی باشد بر کوشش
بخت جزوی در این
که رساند بجز خبری
شدم از بند که
بجز با باغ راه برم
نمونه بدست و سنج
چو ز سر و دست جهان
خوش کناری گرفتار
هر که مرد او در خواب
نمونه بدست و سنج
غلام است عشقم
چه کند خرم با چشم
ز دست عشقت
طریقت است که با بی
هوای جویشین
خبر است از سرست
فدای جان که خواهد
سوی و چو شکی
صرفا ز سر و دست

عشق او در جانم
نامی باشد بر کوشش
بخت جزوی در این
که رساند بجز خبری
شدم از بند که
بجز با باغ راه برم
نمونه بدست و سنج
چو ز سر و دست جهان
خوش کناری گرفتار
هر که مرد او در خواب
نمونه بدست و سنج
غلام است عشقم
چه کند خرم با چشم
ز دست عشقت
طریقت است که با بی
هوای جویشین
خبر است از سرست
فدای جان که خواهد
سوی و چو شکی
صرفا ز سر و دست

عشق او در جانم
نامی باشد بر کوشش
بخت جزوی در این
که رساند بجز خبری
شدم از بند که
بجز با باغ راه برم
نمونه بدست و سنج
چو ز سر و دست جهان
خوش کناری گرفتار
هر که مرد او در خواب
نمونه بدست و سنج
غلام است عشقم
چه کند خرم با چشم
ز دست عشقت
طریقت است که با بی
هوای جویشین
خبر است از سرست
فدای جان که خواهد
سوی و چو شکی
صرفا ز سر و دست

عشق او در جانم
نامی باشد بر کوشش
بخت جزوی در این
که رساند بجز خبری
شدم از بند که
بجز با باغ راه برم
نمونه بدست و سنج
چو ز سر و دست جهان
خوش کناری گرفتار
هر که مرد او در خواب
نمونه بدست و سنج
غلام است عشقم
چه کند خرم با چشم
ز دست عشقت
طریقت است که با بی
هوای جویشین
خبر است از سرست
فدای جان که خواهد
سوی و چو شکی
صرفا ز سر و دست

عشق او در جانم
نامی باشد بر کوشش
بخت جزوی در این
که رساند بجز خبری
شدم از بند که
بجز با باغ راه برم
نمونه بدست و سنج
چو ز سر و دست جهان
خوش کناری گرفتار
هر که مرد او در خواب
نمونه بدست و سنج
غلام است عشقم
چه کند خرم با چشم
ز دست عشقت
طریقت است که با بی
هوای جویشین
خبر است از سرست
فدای جان که خواهد
سوی و چو شکی
صرفا ز سر و دست

فراغت

بسی آید به ام بر خاک بخت
بر کوه سید بر بی بوی جویست
نوبت آنکه نوبت است غم بگردد
صافی بدیج و میان غم نوبت
برخت لم نشسته شاهای
بر دست گرفت جام باوه
ماراه روان کوی عشقم
ایز حضرت اسط
آوازه آنجا بسش
در آمد از دم خوش بادشا
سناوم سر بسپاش بودم
بجز و نکرده ام هیچ نیلی
گرم تنگر که لطف اسط
منوده لشکر هم پشیا
اگر نقش جهان عزیز بندی
دوش و خواب بدام شاهای

سرو نازم در بر بد خوش بشی
نغمه لاله خوش خوش عالم کوی
بگفتن که نواند است کوم کوی
خدا خلق مسکونی کمر سخیل سبو
نزد خدایت که کوی که نوبت
ز جام سادست می نوبت
شاهای چگونه شاه ماهی
سنانه نماده کج کلای
بزرین نزد کسی برای
در خدمت سید خراباست
نشان جمال پادشاهی
بگرفته ز ماه نامست
سید بگرفت جمل عالم
که دینچه چشمت شاهای پویا
ندارم غیر لطفش عذر خواهی
وگر کردم از او دارم کنای
لطف لطف قدر راه عشق
با بخشید ملک پادشاهی
چنان سلطان چنین کس پشیا
نزد عاشقان باشد شاهای
سخنهای لطف لطف اند
پادشاهی خوشی و سرگامی

خوشتر است بر باد آید خوش
سخن نجای کجند مقام شاهای
من او کسبم آخر باطل حق جرابو
زمانی بدم با تو که بانی ذوق غم
عالی قدری جهان نیاید
دل بختی و عشق پادشاهی
هرگز کنتم چنین کنای
بلک بودی مگر آل عبا
دینت زین من هر ما ترسید
دوست مردم سپاهی
بشوکت پادشاهی پشیا
مرا آید چنین لبت نیاید
کجا باشد چنین جای جای
در آن بنموده پشیا
نداری طاعتی بخش کنای
که از ساقی بیبایی هر چه خوا
اکتسابی بصورت ماهی

سعدی باقیم چنین شاهای
حضرت ساقی است دلخواهی
هرت بقیه هم کجی نیت در کجی
دانش کجی بخلاف عشق صفای
پر خرابا عشق زنده دل سید
در وجود آن کجی نبودشکی
آن کجی راحی مکر در هر کجی
بذوق کرداری بکن بخششکی
در لود نبود بجز مرز کجی
جو چنان کنی بکن چنان کجی
چون در چارده سپهر ضیاع کجی
ایدرین جاها از ما کنان کجی
ما چنین کنای در کجی از ناکی
و محبت چنین خوش کرد عجب ناکی
عاشق نظر کن نقش بخار ناکی
هر زنده که شد بجام ماحی
زهر خدایده سپیانی
وی عفل برو ز نرم ماهی
سجاده ز بد کرده ام طی
عالم جام هست غیض اوی
مارا بنود وجود نی و

نقد بخشش با عطا فرمود
نوبت مسجد اگر مردوی بسند و
و هم خصال خودی نقش کند ز منبر
موجبات بخت جز از روی ظهور
ساقی سرش بر خند طانی کجی
نقد کجی کنت کنز اطلب
عقل خود را و بد از خود بجز
زربکی و شک ز ریش شمار
مان برسان بگوش او یک صبا
بزرج و چشم منو بخند از این
تا بخت بد ز دل سید ناوان کرده
مشان شرفی شدند ما در خان
باشند در سیابان در نظر ناکی
نومردی بود در غافل باز ناکی
نوبت کوب ساقی استی باز ناکی
ای کوشن جان عاشقان کجی
ساخته بر دست کوش بر
جام جهان ناپراز مچی
در مجلس ماسیا بر ای

نقد بخشش با عطا فرمود
نوبت مسجد اگر مردوی بسند و
و هم خصال خودی نقش کند ز منبر
موجبات بخت جز از روی ظهور
ساقی سرش بر خند طانی کجی
نقد کجی کنت کنز اطلب
عقل خود را و بد از خود بجز
زربکی و شک ز ریش شمار
مان برسان بگوش او یک صبا
بزرج و چشم منو بخند از این
تا بخت بد ز دل سید ناوان کرده
مشان شرفی شدند ما در خان
باشند در سیابان در نظر ناکی
نومردی بود در غافل باز ناکی
نوبت کوب ساقی استی باز ناکی
ای کوشن جان عاشقان کجی
ساخته بر دست کوش بر
جام جهان ناپراز مچی
در مجلس ماسیا بر ای

نقد بخشش با عطا فرمود
نوبت مسجد اگر مردوی بسند و
و هم خصال خودی نقش کند ز منبر
موجبات بخت جز از روی ظهور
ساقی سرش بر خند طانی کجی
نقد کجی کنت کنز اطلب
عقل خود را و بد از خود بجز
زربکی و شک ز ریش شمار
مان برسان بگوش او یک صبا
بزرج و چشم منو بخند از این
تا بخت بد ز دل سید ناوان کرده
مشان شرفی شدند ما در خان
باشند در سیابان در نظر ناکی
نومردی بود در غافل باز ناکی
نوبت کوب ساقی استی باز ناکی
ای کوشن جان عاشقان کجی
ساخته بر دست کوش بر
جام جهان ناپراز مچی
در مجلس ماسیا بر ای

نقد بخشش با عطا فرمود
نوبت مسجد اگر مردوی بسند و
و هم خصال خودی نقش کند ز منبر
موجبات بخت جز از روی ظهور
ساقی سرش بر خند طانی کجی
نقد کجی کنت کنز اطلب
عقل خود را و بد از خود بجز
زربکی و شک ز ریش شمار
مان برسان بگوش او یک صبا
بزرج و چشم منو بخند از این
تا بخت بد ز دل سید ناوان کرده
مشان شرفی شدند ما در خان
باشند در سیابان در نظر ناکی
نومردی بود در غافل باز ناکی
نوبت کوب ساقی استی باز ناکی
ای کوشن جان عاشقان کجی
ساخته بر دست کوش بر
جام جهان ناپراز مچی
در مجلس ماسیا بر ای

نقد بخشش با عطا فرمود
نوبت مسجد اگر مردوی بسند و
و هم خصال خودی نقش کند ز منبر
موجبات بخت جز از روی ظهور
ساقی سرش بر خند طانی کجی
نقد کجی کنت کنز اطلب
عقل خود را و بد از خود بجز
زربکی و شک ز ریش شمار
مان برسان بگوش او یک صبا
بزرج و چشم منو بخند از این
تا بخت بد ز دل سید ناوان کرده
مشان شرفی شدند ما در خان
باشند در سیابان در نظر ناکی
نومردی بود در غافل باز ناکی
نوبت کوب ساقی استی باز ناکی
ای کوشن جان عاشقان کجی
ساخته بر دست کوش بر
جام جهان ناپراز مچی
در مجلس ماسیا بر ای

عاشق

بارب که دام باو ساقی
هر زنده دلی که گشته است
باز با بر خرابانم حرف
گر با بی عاشقی کو افسانه
عالی سرت و خاری کرد
بنوان بود و عین خدمت
بچشم خود بدی جن خود
وجودت بود و حله موجود
خیا از نقش می بندم بر جان
خوابت سرت ساقی می
ببودی بر آن باو خوشی با بی
بجای در سرب عالم
خیا خنده کل نوای بلبل
او گفته که گشته است
گر خردی عشق بر دو جهان
نخندند و عاشقان برود

نامی بخشد مرا پس با بی
جا بدو جهان با بودی
مجلس عشق است با سرت
خاوت خالی جز با سرت
در بیسی زاهدی که در
نوحین محمود باشی با بی
نوی جانان که بن برود
نوی کز آن و حدت که بود
جمال خود در سینه نمودی
عجب خود وجود عین خود
کره در او بود و اول که بود
بنا بخالی از جوش و جوش خود
ده نونید ما زنده از بند خود
بناوم کز خنده ساقی در جهان
گر سینه عین اد نبود
گر در سستی که می کشودی
در کفش ما که می کشودی
از این زلف کنی زود می
در نقش اگر بجان بردی
حیرت در درد اگر خورد
اندی نزد من شدی عشق
اگر کناری گرفتاری از عالم

کونی که زباده نو بر کردی
سهم حرف بخت بهتر
بار با ساقی ما همان روی
گشته عشقم از اینم زنده دل
عشق ما را ز بخت ز نمود
شده ما که کز عشق او
بخوبی ز خود هم در بود
جهان صورت معنی عیان
چو تو باشم خود زاری کفنی
وجود هر دو عالم نزد ستم
و کز عشق او بود که با که بود
بناو سگ جامی در در عشق او
اگر ز جام می آید که ز جامی
طلم کز سینه معنی بر معنی
انروی با که می کشودی
اومی بخشد وجود ورنه
گر نقش خیال او نهدی
و دم ستم که در خراب
کوی دو سینه همگان برود
رخت بر جاودان برود
نقد کعبه بر ابدان برود
نشد لته از میان برود

ز نهار کو چسب کما کی
می کفست مست کوش بر
مرده عشقم از آن گشته
جانفدای ایند لیل نیک
نارستی مبی کرده طی
چو بند رفیع مر پنهان گشته
چکویم آن چو بودی خودی
بناشد جز وجودی در خود
که خرازد و در او اندر هیچ بود
و کز سینه بی با او که می کشودی
گر سینه بودی تمام که گشته
بودی ز من تو بود
این بد که کعب عشق
مشانه سرودی و سرودی
سخنم که بری سخن نه
سودر ماه جهان برود

دری سچوی غنچه لب خوش آمد
درین قدم خلوت فرما خوش آمد
کلمه ای که منزه که بود خوش آمد
ایجاد نامت معنی که بنو
کرد این خا از همان کردی
گر چو ما کرد این آن کردی
مولس جان با شفا کردی
غنه لند را که سپاس
سهم و خراب هم و لا با با
مستوفه چو حاصل است
منبال که خوشش عشق ما
خواهی در سینه خواه
سید مست جام برود
حرف بر خوشان لا با
نوای سید لان لا با بی
جانی بافت جان لا با
درون خلوت غنچه سینه
و می نینا صفت هر زنده
ایند و لند که بیام مار بود
کفتم هر و صباد ابا بد ز تو
جالت زنده ام در هر صبا
از این خوشتر می غنیم صبا
خالی از سینه زنده برود

لو حیا بر غنچه سیری
دست خا از تو ز خراب هم
سرت بر سی ز غنچه عاشقا
ای سید محمدر کما خوش آمد
مدتی چسب سیر برودی
در خطر باشت که مسکرا
انگیزی که گفنی بدیده ما
فایغ از غنچه جنبا کرد
افساده خراب و خراب
در مسکده و شراب کس
سنگر که عشق فی بنالد
من در آمد و ککار خود
در مجلس عشق لا با
در میخا زخما که بشود
حضور شاد غنچه بی اینجا
ز سرشان جام عشق ما بود
بود بر می ز آن لا با
از سینه بر غنچه هر گوشه
مصوفی که غنچه زنده شاد
سید ضیال و سینه بی با
جنالتن بر در و خوش جا
جنال جز جنال او حال

ایشان سها و کما خوش آمد
ابو حشیم نظر ما خوش آمد
دل بری ز غنچه جانها خوش آمد
وقت آن که انجان کردن
خوش بود که تو سهر کردی
و غنچه ز بحر میگرد
فایغ زو ساوس سقا
زبان جام مروی ز با
با این سینه بر بان لا با
خوش بود ز غنچه
صلای سچو از آن لا با
نقد همان همدان لا با
نشان عاشقان لا با
در لعل کز غنچه ز هر طرف
بر یک سچوی با شند ما
ایجا من که در خوشتر از جنبا
عجای که با شند ما

باز با بر خرابانم حرف
گر با بی عاشقی کو افسانه
عالی سرت و خاری کرد
بنوان بود و عین خدمت
بچشم خود بدی جن خود
وجودت بود و حله موجود
خیا از نقش می بندم بر جان
خوابت سرت ساقی می
ببودی بر آن باو خوشی با بی
بجای در سرب عالم
خیا خنده کل نوای بلبل
او گفته که گشته است
گر خردی عشق بر دو جهان
نخندند و عاشقان برود
باز با بر خرابانم حرف
گر با بی عاشقی کو افسانه
عالی سرت و خاری کرد
بنوان بود و عین خدمت
بچشم خود بدی جن خود
وجودت بود و حله موجود
خیا از نقش می بندم بر جان
خوابت سرت ساقی می
ببودی بر آن باو خوشی با بی
بجای در سرب عالم
خیا خنده کل نوای بلبل
او گفته که گشته است
گر خردی عشق بر دو جهان
نخندند و عاشقان برود

مرا چون ذوق می بخند جبار
ولی بولایه کسی نابغ و
لطیفه بگویم اگر تو فهم کنی
نباید بوش ذکر بند باش
نغمه است و خواهد بود
نغمه است و شنو منسکر
ایدا باشدی برادران
چشم بکسیر و چشمه دارد
من بخون ندانم از چشم
دیده ام چشمه کبکی نام
در درد مندم در دستند
از سر هر دو جهان بر تو چشم
ختره خود را بجای می حاتم
اکار من عشق جانباری
هرگز چشم عشق روی او
عهد با ساقی چشم نامان

از او حال نام در هر جگه
بجای محمد ز به چاک علی
موا با طلب کنونی دای علی
که دیده صورت معنی حاد از
چو حجت بناج بحر غشا
غش الله مست پیر دلی
نور بزالم و لم برلی
در شوی کافر دی دلی
هر عطائی که مست لم برلی
دارم از عشق در دلی
کرده هر گوشه روان سپلی
لبلی از خوشی خوشی لبلی
گفته عشاق سبوح ام علی
بر جمال خوشی هر نام علی
در درد دوست در نام علی
هم نشین جهان جنانم علی
عشق بازی سبک آری علی
خوش نازی می کنم آری علی
شک بازی می کنم آری علی
دل نوازی می کنم آری علی
ترک سستی بر شتم علی
نظر براد که کشتم علی

غلام سبدمت باشو
گس نی شده ناکشته
هر چه می کنم نوزادت نظر
اگر تو صبری چهار سوی هر
پسین بخت با بنده سبدم
با و کار محبت و علی
با و او کرده ام بر لب
حق بغالی با و گرم فم خود
شکر تده چشم از دل جهان
بنت در مان بصر و او علی
بخت ای می جوری دوفی
عاشق در موند چون سبدم
عشق بازی بنک سبدم علی
سبدم زمار کفر لطف و
که باین و که بان خوانی مرا
در خرابت جهان شکرا
بل بازی می کنم آری علی
نقد دل را شش عشق گدا
من سبدم فی خمی من عشق او
سبدم نازی کند من بند او
ساغر با ده بکشم علی
مدنی بودم سپهر بند عقل

که نایابی از اخضر کمالی
نومیل ندهب کن ممتان
چرا بپول سببه سبب خوش
که تا جهان نونما بدستوی علی
ذکر او گفته ام خفی علی
دوق جادو بد علم برلی
دوستدار علی ال علی
بخت از اهدی میسلی
نشو انباشتن هر جنبه
بخدمت بنکوس سبدم علی
هر چه بخوانی بخوان آن علی
سبدم محمود و رندانم علی
در زکد از سبکم آری علی
دوست غازی سبکم آری علی
نوبت سبدمی کنم آری علی
از چنین بندگی چشم علی

باز بهستان ششم علی
باده خودم بار ششم علی
من را کن در طریق عاشقی
پند زان شبنم بنوش می آن شبنم
غیر و سبده سببی که ز خود سبده
تا حریف محبت بنان سبدم شوی
ن فدکن به سبدم جان شوی
این آن زمان که این آن شوی
کنج او بانی کرد بران شوی
جامع فران بخوانی حرف
سر پایش کرنی سر و رسو
خاک شود راه او ناز شوی
تا چون عافلی دیگر شوی
بر مراد غمت الله بر تو
نزد و بخت بن که ناچو شوی
لا با لاکش که نا با لا شوی
در دو عالم دردی کی باشی
نغمه الله که جو که از ایشاد او
کو سبها پیش نقش در کردی
بنک و بد هر چه کاری آرد
در طرفت رفتن سبدم شوی
دی در مرد مراد و اعانی

بخت ششم خود هر دو جهان
زاهد سورا با ما چه کای
جانفندی عشق جانان کن جانان
گر کدی حضرت سلطان باشی چو
گر آری بر سر افرا منقو وار
جز طریق غمت الله در جهان ای
جانفدکن با هر جا ناستوی
ترک کرمان کوی و با ما بخرام
عبد فر بخت جان ترا کن فدا
گر چه سبدم جامع فران شوی
گر در بندر با سبب سبدم
می نوش جام می را بوسه
عقل را بگذار زود بپوش
گر مرید راه پیغمبر شوی
ساغر دردی درد دل سو
غیر نور او نیست چشم نام
عشق ارجانی معین شوی
عارف بکمای بی هم نشو
بالم مطلق سبب هم خانه
مرد باید که مرد راه بود
گر بدین رسول سبب
زاهد نو بر و بکار خوش باش

از خود عشق ششم علی
سبدم ندان ششم علی
لطف او بنور استی
حاکم ملک فضا و بر سر شوی
در روزی که سبدم کرد
نایکی کشته کرمان شوی
عبد خوش بانی اگر فرمان شوی
گر چه خوش باشی ولی شتر شوی
گر توانی همدم ساغر شوی
سعی بر ما که عالی تر شوی
بخدمت بود بود استی
گر بنور رو او جنب شوی
جای او بانی که بجا شوی
چون کدبان ببردی خورد
خواهی مصری شمار خواه بود
ساقی نوبت که بار مانی

نغمه در خرابت معانی
بخدمت محمودی مرا
خوابت می نستان خود در کن
سبب آن مجموع لرا که
بخدمت ایکن در سبب شین
این آن چو میگردی مدام
نایک شونا بقایابی نام
با و کار نوا عالی تر شود
بخدمت بنکوس سبدم علی
هر چه بخوانی بخوان آن علی
سبدم محمود و رندانم علی
در زکد از سبکم آری علی
دوست غازی سبکم آری علی
نوبت سبدمی کنم آری علی
از چنین بندگی چشم علی

ایضاً نواز اهدی مارده
دل بر باره کرد و اول تو
می محبت عشق سانی آفرید
جان کجایان دل بدگر کرد
بزرگوار خواجه عالم از ایندیند
اگر تو از خوبی کردی بجز ما
ازین خط سیر بدین کجی فرود
کبر جلال جمال همچونی
انسانی نه نام بگو
نظری کن بخشیم سرسختی
از برای خدا با ساقی
نفسی جگر سب جوان بو
بزم عشق مستغان سر

بایم کنیم آشنائی
در جنبه وجود سبید
بیا با بی بردان کجائی
چنین محمود تو آفر جرائی
که با بی باو شای ز شکدا
نشدی غمگین نه گریه کردیم
از جوانی که جفاست
دو فک کرداری بیانی بل کوه
جان کجایان دل برده است
نفس الله از کجا عین
چو سپرد دوی از نور او
چو بر ز با خوبی از با جو
چو غیری نیست عالم تو غیر او
بخشیم بدم بیکر که ز روی تو
از دو کامل کمال سبحونی
نامی آنرا لال می جو
از جبر و زلف و خال سبحونی
که تو جو با بیغی است
بده آن جام جانفراستی
پر کن آن جام می با ساقی
عقل بکند آشنائی
نفس الله حرف می در با

مشهد خراب لا ابالی
دیدم بجای حسدانی
بد و چشم من سحرش
شراف صاف یاد روی ارد
در جنبه جمال خویش چشم
می جام عطفا می سندی
لؤلؤئی بکند از زار کذر
ما ز در با هم در با عیان ما
خلق حق با هم که نسکو بدار
کجی اسما جمله حاصل کوه
دکان کرده برون دی خانه
چنان شهری خوشی ای که در
زوی نفس خالی اندازد
نظر کن بیده بنام با جو
می از بدوق می نوشی
کام دل با کجا بد آری
می بارانوشش رندان
نشد و با جلال سبحونی
عاشق بند و مست و با هم
در دارا بحسره ز روی
در جنبه بزم با جو چشم
خوش حضور است خواص سا

ایشان آن ما کجائی
ندارم مایل به پارسانی
بدوشش جو اگر همدرد ما
زهی خود بینی هم خود ما
چون کدشتی از منی اسل
لوحه موجی در میان حاصل
چون بداری آن عالم
زبان کردی سویی از ایندیند
رودخانه بنهر خود بگو ای جو
غیرت ان در شیر نواز فرود
بدین کجی که شادی
از خود بخبری خود فروشی
مشون خودی عاشق خود
بدین کجی که شادی
از خود بخبری خود فروشی
مشون خودی عاشق خود
بدین کجی که شادی
از خود بخبری خود فروشی
مشون خودی عاشق خود

کوشای طرد مسجود بدنامی
مکدی بدم ماشو که بیانی
نوسکن از می شادی زندان جا
ناله فی مشو بجان عزیزت
کرمی باشد و چه خوش کردی
دو جهانش فدا کنم بدی
چو بود بود او عددی
سائل بزم لغت آند شو
ناشوی نشی کجی شادی
ما دسانی ساعز پر می
هر کجا او در روان در پی
سر سبند غمگین آند شو
دکان خوشی رشک داد
در بیع و شراب و ستاد
هم عشقی بود او خوشی
نوشید عالمی بخشینق
عاشق کن بحال می جوئی
چون تو نفس خال می جو
گر شرا جلال سبحونی
نظری کن بحال ما ساقی
خوشبو که کنی دو اساقی
می بجلی بود حد اساقی
نظری کن بحال ما ساقی
خوشبو که کنی دو اساقی
می بجلی بود حد اساقی

در مندی جو به آشنائی
زبان نظر مسجود خوشی
زاکر محروم نشد هر که با با
نرسد بر دم از اولی
با غم او چه می خور می رسی
کریم چندین چنین سخی
بجز از ما سچو ما می ای
کی بر کسی کرده شد می
نه بیک سیر بلکه در چشمی
بر در که خوشش نهاد
با ما تو کج در او فساد
اسرار تو است هر چه را
پاک باشی بیاطن هر
انندونی خبال از کجاز
در همه آینه یکی نیکو
گر تو فانی شوی بقایا
در سستی جمال سنان

در مندی جو به آشنائی
زبان نظر مسجود خوشی
زاکر محروم نشد هر که با با
نرسد بر دم از اولی
با غم او چه می خور می رسی
کریم چندین چنین سخی
بجز از ما سچو ما می ای
کی بر کسی کرده شد می
نه بیک سیر بلکه در چشمی
بر در که خوشش نهاد
با ما تو کج در او فساد
اسرار تو است هر چه را
پاک باشی بیاطن هر
انندونی خبال از کجاز
در همه آینه یکی نیکو
گر تو فانی شوی بقایا
در سستی جمال سنان

در مندی جو به آشنائی
زبان نظر مسجود خوشی
زاکر محروم نشد هر که با با
نرسد بر دم از اولی
با غم او چه می خور می رسی
کریم چندین چنین سخی
بجز از ما سچو ما می ای
کی بر کسی کرده شد می
نه بیک سیر بلکه در چشمی
بر در که خوشش نهاد
با ما تو کج در او فساد
اسرار تو است هر چه را
پاک باشی بیاطن هر
انندونی خبال از کجاز
در همه آینه یکی نیکو
گر تو فانی شوی بقایا
در سستی جمال سنان

کوه خالی

کریه اش کجای می بینی	نوبه خالی خیال می بینی	ماه بدی در قناب نکر	اقناب با حساب نکر
گفته ام من ترا خلسه لبت	خوش خلسه ای اگر شوی گاه	کز باطن نام و راستی	حق پرستی حق پرستی
جبر و ستم فد بود و بدران	مرکب خود مهانشان بدران	نور هستی بنشی بگذر	شاید اینجا که بنشی بگذر
در ولاست لی کامل جو	عمر داری چشم حاصل جو	جام کنشی تا بدست آور	دامن و لپا بدست آور
کز اسرار حق شوی آگاه	خوش بگو لا اله الا الله	تابع ذوق جده خود می باش	هر که را حق بچنان بپسند
چون هوش بگوش سمارا	بهوش کی بود آسمان	در نظر عالمی است چو ناله	سایه بگر نو چو ناله
صفت ذات است سر پیدا	سه کی و یکی لب میخوان	بچو بود پیشا که خبر دار	عین و بین اگر نظر دار
در ظهورت مظهر مظهر	نکت رباب باطن ظاهر	نور او را نور او بنسکر	در همه آینه کنو بنسکر
ابدا علم از حسد امی تو	چون بیانی بطلبان میگو	سخن عارفان خوشی بخون	مغزش سپه عارفان بسون
بجففت با سب بسیار	بگویم هزار آنا راست	کثره وحدت چنین کفتم	در لوحه در انکو سفتم
گاه ارشاد چون سخن گفتی	در لوحه در انکو سفتی	شبیخ ما کامل مکمل بود	نظرت نام کامل بود
صالح بربری روحانی	شیخ شیخ منت نادانی	بافعی بود نام عبده لته	ره روره روان اندر گاه
باز باشد بو لغتوح عبید	که سعادت آن سعید شهید	پیرا در هم کمال کونی بود	کز کمالش بسی کمال فرود
معرفی بود مشرفی بصفا	آفتاب شام سه سها	از انبی مدین او عنایت با	بکمال زدلی ولایت با
دیگر آن عارف دود بود	گنبد اف بوعین بود	شیخ ابی مدینه شیخ سعید	که نظرش نبود در لوحه
پیرا بود هم او بر کانت	بکجا حال ذات و صفات	بود در اندلس و راسکن	بس گرم کرده روح با من
شیخ او احمد غزالی بود	منظره کامل جلالی بود	باز با بوفضل بود بوفید	افضل فاضلان با شتا
پیرا شیخ ابو القاسم	مرشد عمره اگر دایم	خرفه اش بار است و بگرا	زاکه نتاج او ابی بگرا
منظره لطف حضرت و هب	سند کی ابو علی کاتب	باز شیخ مدی ابو عرفان	که نظرش نبود در عرفان
شیخ او هم چند سید	مصر معنی مشت و شادی	شیخ او شیخ کاملش خوانند	بو علی رود بارش خوانند
باز شیخ سری بود معروف	چو سرفی نگر بود کمنو	شیخ او حال اسری سقطی	محرم حال و سرا سقطی
		اوز موسی جوار جهان با	کفر کند داشت نور با

نشد نام مجال	بود یوت و کشته سال	شیخ معروف از انکو سیدان	شیخ داود بی بی میخوان
شیخ در هم حجب محبوبت	عجیبی است مصلوبت	پیر مهری ابو الحسن باشد	شیخ شیخان سخن باشد
انکه صفت علی ولی	کشت منظور بندگی علی	عزفه او هم از سوان جدا	این عزفه لطف کد است
نور انکه اسم آل رسول	نسبت ما علی است و رسول	این چنین بی خوشی بنام	خوش بود کز ترا بود و سلام
باید باش بود نو کیم شب	جز که با پاکان دمی هدم شب	دوریش از مجلس نقش خیال	صحنی نمیدار با اهل کمال
بکس رونق خلافت بن کن	در کند شخصی پوشش سخن کن	ره روان از خرا و سندان	ره رو و مجبور از ای کسپا
ربانی جامی از زرفال	نوش کن از هر دو جام آنزال	گرم باشی آشتی خوش بر روز	عقول و محسوسه بنروز
منی خود جامه فرا بجو	از همه مصنوع ضایع بجو	هر چه در پی منظر استا کمر	هر که با بی او سندان کمر
بگری در من روبر است	سندی که پیش آید با غلام	مهرسان از من سلامی و التلم	ره توانی بردا همزد خدا
بدره کسبیه دراز	کی ز کراهی توانی باز است	ره بیابان است فکره کجا	شاید اندر هیچ منزلتستی
بمانای جو فندم در راه نه	بید لبلی چون روی راه حجا	ره روی کن در طریق هستی	مرسد با بد مکمل و سلام
بندرش حضرت انبیا	کرده در راه با همراه به	کار بهر شد کجا کرد نام	رسمتای غلظت در ادای منم
بگو که آله الی ما کوسر	اکبر می پرستی ز ما حال ما	نغمه لته نام اندر چندا	اسرا عین است خوانده ام
بگو که شیخ ابو القاسم	مروه ام از جان بجان زنده	من نیم حمدی ولی نادمی نم	آن چه محفل بود اندر جمع حج
بگو که شیخ ابو القاسم	مصطفی با بنده ام حضرت غلام	پیشوای با سلامت و سلام	بودن این مرد و هر دو با است
بگو که شیخ ابو القاسم	ز اندام واحد بود پر هم و کشر	ما صفا فداک ساخواندم	نموت معنی هم هدم شد
بگو که شیخ ابو القاسم	کی چنین خوانی اگر خوش است	در مقام جمع روشن شد چو حج	ملک تو عهد از منی بر هر آن
بگو که شیخ ابو القاسم	بی صفتش اش کجا خوانند	می بخلی دان جانش عالم است	صورت معنی خود یعنی نکر
بگو که شیخ ابو القاسم	نامش بود در بابی جوا	جام می با هدم کرد هدم شد	
بگو که شیخ ابو القاسم	از منی بگذر اگر بار منی	از خودی در حضرت دم من	
بگو که شیخ ابو القاسم	آن کی از هر کی روی نمود	در همه سوز نواز معنی نکر	

چنین

سایه خورشید زخم و زینت
اولا نوسیدگی آن اوست
کون جامع مظهر ذات صفات
صوت و معنی جسم را
بخت را بقدره از جام
بنده او هم اولسان ما
آفتاب است اولی نامش
آینه صد هزار کرشمه
کوشه چشم سواد دارد
گرفته در خورشید تعافل
خط موهم گریه اندازد
هر کجا کجاست کجاست
جام می باشد جانی برز
بی من و تو نمی من تو ام
آن کجا بر کجی پیدا شد
آفتاب بر زمین در هر روز
که شبند ولی سرستی

روشن است چشم کوریت
باشه اوز و جد باشد
کل کلمات در فرمان است
سابق آفتاب کائنات
ظاہر باطن جسم پیراسته
روح قدسی در نور آفتاب
جسم جان با هم او جانان
آفتابی در فرخوش می نکر
چشم اهل قیامت نباید
در همه آینه یک نکر
نقش او در جناب بخار
نشود از خدای خود غافل
خان از غیر آید بر دار
کنج هم غم از او است
کنج هر برانه بکنج کی
نوشکن جامی که در پای سزا
در من تو کونی باشد منی
قطره قطره آمده در باشد
هر چه بینی غم است آمد بود
دوق را چه غمایی نبود
همچو دور و لاهی نبود

بجز این خنده باشد و راو
چا حضرت کفتم ایضا حکما
آنکھی ابلاغ جامع نیست
و جوی از امکان و جوی
جمع کرده خلق حق هستند
چیت عالم موجود او عدم
سره مجموع زندان سهر
نور او در چشم ما فایر شده
که نظر بعین نمکش آید
خواه تنها و خواه بانها
در گلستان کلی گریزند
سایه آفتاب بر من و تو
همه جا آفتاب ما بان
آسکارا کرده در کائنات
معنی کنج صنوف جو طلسم
نسخه اسمای هر کجاست
در مراتب آن کی باشد
اسم عظیم کنج اسم چون
نعمت است آینه پس که بود
عین در باراکت در قطره
بگرمارانهایی نبود
کفنه عارفان بجان لبش بود

زینت غیب مصاف نام
در همه صنوع صانع است
در شهادت مدخل العجب
همچو نوری بنیاد و نظر
مهد به وجود وجودی دین
ابن چنین سانیستی بر ما
آمده منظر ما ماسر شده
چون بود با خدا بود
شیشه بر کعبه جا
خط موهم مسما بدو
نظری کن به بین که این است
در چنین کنجی توان کنج
و حدت اسم شمارا بدان
در هزار آن آن بگرایی
نعمت را بجز در باب اسم
عین در باراکت در قطره
بگرمارانهایی نبود
کفنه عارفان بجان لبش بود

بر که او جوی چنان دارد
نویسبان ما کجاست
نما گری کن و کن نمک
بر کن که لباس احمدی پوشیده
دوست که هست پاینده
از آنکه زایل غم بسیار
از کجاست و دور بند
ایستی علم بر مانی
ز بسد سال عمر بگذرد
کوی استیغ مرغی
باز بر خدا خلق مندم
نفس خود بنده خویش
نفس خود بپوشد از ما

شک ندایم همین همان دارد
برگ و بنیا آخرت بگذرد
سلطان چو بد کد کجاست
در روی کش کوی سفر و ششم
ز نهار کن بکنک آهنگ
لشون سخنی ز نمنش آتد
در راه خدا چو احمدی کوشیده
از آتش عشق و خرابان فضا
باد پانصد سال آینه
بر در حضرت ملازم وار
بگذرد زین نور عجب بار
مشانه سپا و باد بهوش
بجفت بدان که در بند
همدانی طلب هستی کردم
عالم عالم سخن دانی
مفسی از کمال دانایی
هصد سوری مکرده ام بگذرد
از سر خود سزده ام بگذرد
عزت کس نبرده ام بگذرد
دگر از سر شده ام بگذرد
رو بنو همت چشم من پرست
از رحمت حق شناس مارا

خوش کناری گرفت از عالم
هر که میلی بجا شفا ندارد
کونی که بلای عشق آمد
بیکاز مبان ما کجاست
گر جنک کنی ملازمت
صلح کن و باز کرد احتیاب
هر چه شرفی که درین مسکده بود
خود هم شراب خود بخورد
سایه دولت تو در عالم
حمله خلق شاه ما سینه
گرم که بنا بر آب است
ایبار عزت بر دست
ملک شروان چو مسکنی غار
با فتم آن عزیزا لوند
کر بدانی که ماجه میکو نیم
علم خود را سلمی کی خوا
مان خود توره ام بگذرد
مال غیری نخورده ام بگذرد
بگذرد از زده ام بگذرد
چون مراد خواب کردی بود
روز شب در خواب چشم ترا
نویز رسان بدو سناست

عشق او در مبان جاندار
خوش باش که آن بلا کجاست
اشکته شود به دست
مسانه بدو حق مسجود
هست چون آفتاب سینه
خبر آب بگوید بگر چه دار
طلب شاه در سینه
گر تو را تا سلم بر مانی
در خوابات عشق زنده
روز کاری سپرده ام بگذرد
که چنان خویش برده ام بگذرد
روز شب در خواب چشم ترا
اسرار ما بشس خدارا

ردی خبری ندیده دیده
پوسته شکسته پیش چو فنا
من جالب و چگونه باشم
و عای لبش کوی بنده
نسب عالمش بود کج حال
کمال نفس لعین چنانچه
بگویدم که لغبت خدا بود
جلو زارت کوان سرسبز
ساقی از خند ترا میخانه
لبس الدارین غیر می با
نوزاد نوزاد از رو تو یا
شهری یافت میگوید
دردی زرد و لبی خورشید
می نمخانه را با بس بود
کتابی چشم نویسنده
همه عالم نیر با کمال

عبر چون نبت دیده چون سینه
کو کار شکستگان بر آرد
گر حضرت مرا بگو بد
مگر منم گوید شکر لغبت
بجز از ناله این چگوید
حجب کربس با را بد
که در علوم بیان عقل جان منفراید
چگونه صورت آدم بت بنماید
من آنم و در هزار معنی
ز انساب حسن او نماندند
جامی می کی در دوق پای
نوش منیر ما سبک و بزد
لبس مشکلی کفندی از بند
انسانی بوماسانه تو
چشم نوسر به چشم تو کشید
نعت الله از خدا با بخشید
لا حرم من چنین در بخشید
خوش توانی بزبوان بخشید
صنع خدا که که گلک چگوید
ادور چشم نواست از خون
منع همت که کند پرواز
خلق من باشدش هر که بینی

پس الدار عشره دبار
ما هم دل شکسته چون بار
از ذوق سخن کجا توان گفت
و کز نه منم مکن چگوید
نسب چنان بنود
علوم بحر معانی کیت در عالم
بگویدم که الفظ بود در
مرا از این دستوالم چو شافی گو
که چون بدید خدا را خلق نماید
روح عظمم ساکنان حضرت
ناخورد در جام بامی سخته
گرم پیش آتشی خوش فروز
نعت الله و همه عالم کی است
احول آنکه بگردید
چنین خوش گفته مشانه
ما از او غیر آدمی بسیم
ما چو فانی شدم در عشق
سدم چون نفع خود کردیم
چشم هفت پرده که در نظر
بار او میکش خوشی مهر و
می مسمی دی که دارد
هر که جنبی بود خلق من باشد

چشم ما نوزاد باو بند
پوسته شکسته و دوزخ
گر او با سخن مگوید
حجب کربس کار آید
که هر دقائش مشکل کفایت
از او کتایه اشیا که کرد چو
بود معنی روشن چنانکه جبار
که چون بدید خدا را خلق نماید
روح عظمم ساکنان حضرت
ناخورد در جام بامی سخته
گرم پیش آتشی خوش فروز
نعت الله و همه عالم کی است
احول آنکه بگردید
چنین خوش گفته مشانه
ما از او غیر آدمی بسیم
ما چو فانی شدم در عشق
سدم چون نفع خود کردیم
چشم هفت پرده که در نظر
بار او میکش خوشی مهر و
می مسمی دی که دارد
هر که جنبی بود خلق من باشد

هر که شناسد رسول من باشد
مرد نباشد نام اگر غم زن باشد
حسن باشدش بدست
کفتم باشد مگر خیالش
او مانند کمال بر کمالش
در باب بدو لغت
همه را علم نیست غایت عمل
ملکه کفتر مکند یکر بمشعل
که چنین گفتند اندام اول
نعت الله در بدست او
توان یافت به وجود کمال
موج بحر حباب قطره تمام
هم چو ما خود کی هستم کمال
کبسیای و لایحی دارم
گاه شمشیری که در سازم
زا که من خاک که اجبر سازم
پرستد ز من چه پیش دارم
آینه خویشش من دارم
از جمله کمال پیش دارم
صد هزاران ترک دارم در کار
عاشقانه دادم می یایم
تا زمانی از او با سایم

نیک سخن پیش هر که شناسد
طرف من باشدش هر که بود
بدرست با حسن بس باشد
بیدار شدم خوابستی
از ما اثری نماند با ما
انند دولت مال لایزال
روز شب غم خوش منور گفتند
عالمان عالمان خیال
تر که این لغت حرام بگو
تا شوی یا ک از حبیب عمل
هست عالم همه خیال وجود
همه در همین است مستمک
در محبتی که نیت پایش
من جسم بشر چو زر سازم
در نشانی که نگاه سخن
هر چه سازم عشق بد خوش
ی عجزان چه پیش دارم
ایشان همه بر طریقه بند
چکای شهرت قطع سخن
هر کی خواهم چه باغ فر
ختم من کبش بر سر من بند
عبر او در نظر منی آید

نیک سخن پیش هر که شناسد
طرف من باشدش هر که بود
بدرست با حسن بس باشد
بیدار شدم خوابستی
از ما اثری نماند با ما
انند دولت مال لایزال
روز شب غم خوش منور گفتند
عالمان عالمان خیال
تر که این لغت حرام بگو
تا شوی یا ک از حبیب عمل
هست عالم همه خیال وجود
همه در همین است مستمک
در محبتی که نیت پایش
من جسم بشر چو زر سازم
در نشانی که نگاه سخن
هر چه سازم عشق بد خوش
ی عجزان چه پیش دارم
ایشان همه بر طریقه بند
چکای شهرت قطع سخن
هر کی خواهم چه باغ فر
ختم من کبش بر سر من بند
عبر او در نظر منی آید

نیک سخن باشدش هر که شناسد
هر که بود سر فراز طرف من
بدرست با حسن بس باشد
بیدار شدم خوابستی
از ما اثری نماند با ما
انند دولت مال لایزال
روز شب غم خوش منور گفتند
عالمان عالمان خیال
تر که این لغت حرام بگو
تا شوی یا ک از حبیب عمل
هست عالم همه خیال وجود
همه در همین است مستمک
در محبتی که نیت پایش
من جسم بشر چو زر سازم
در نشانی که نگاه سخن
هر چه سازم عشق بد خوش
ی عجزان چه پیش دارم
ایشان همه بر طریقه بند
چکای شهرت قطع سخن
هر کی خواهم چه باغ فر
ختم من کبش بر سر من بند
عبر او در نظر منی آید

در رباعیات

این عین است که حضرت است
 میکشد عشق از روان حکیم
 در روزی در زکوة در سج
 دیدم دو جهان چون یکدیگر
 فرقه العین بر عین است
 باز سلطان دلهای جهان
 پدرش شمشاد صبر سوس
 سید صالحان که صالح بود
 باز سید علی عالم صبر
 پادشاه ممالک دانش
 شاه نادان است سید عیال
 باز امام محمد باقر
 باز امام محمد باقر حسین
 آنکه باشد در دنیا علم
 هست نزد من خلیل
 اختلاف صورت فراوان است
 حضرتش از او طلب میکنم
 در پی این جهان چه میجو
 عرف در پای خدای بود

گرمی کرده است با بنده
 جذب او مرا با بنده
 اسرار سی بود و نفیست
 در خواسته باغ مسجحا
 بر هر بر کی نوشته الله
 لعن الله من زاکل رسول
 مرشد وقت پر یوزانی
 مبر عیبه الهت تا دانی
 مادرش شاهزاده سالی
 جمع بود از پریشانی
 کان احسان کسبر عرفا
 بود سید علی کاشانی
 افتاب سحر سخنانی
 محراب کفر دین را مانع
 نور چشم علی عسکری
 کوری خارجی مروان
 با دبار ب بنده از زانی
 لیک معنی یکی است نادانی
 از احدین آن طلب چه کنی
 از شاگرد که چه میجو
 نواز این بهو فایچه میجو
 غیر از از ما چه می جو

دل چشمه است با بحری
 نور سید بنورا و بدیم
 اما ستری که در نماز است
 بنو دینال خوشش آناه
 آن بر ک درخت میو شاد بود
 محرم عارفان را با
 بنوا و محمد آن سید
 پر کامل کمال دین بجی
 دیگر آن خیر عیبه لفا
 سهر حاتم که نزد حضرت است
 ابر هم آنکه روض می بخشد
 مبر محمد که ندکان درش
 ابی عبد الله آنکه روض کن
 پدرا و علی ابن حسن
 آن دینی رسول بار خدا
 بانزد هم قدمین رسول خدا
 لشکر پادشاهی سی باشد
 گر کسی را شکی بود سجدا
 از خدا جز خدا چه میجو
 وعده لا شکر کسبه میگو
 در دروشن ای درود
 دانت با فی طلب چه سیدا

زوی انجلیات را بنده
 افتاب خورشید تابنده
 سر است که بالو کس نکند
 سهرت حلال لغت الله
 که نبودش هیچ رود تا
 سید مسلمانان
 روح مخلص لطف روحا
 محض بود عالم فانی
 نفس در که سخن را
 در جهان یافتند سلفا
 کنت او را که جمله احسان
 آنکه زین عیبه آنخوا
 والی ملک سلیمان
 اشکارت نیت پنجا
 شاه جانی کیت نادانی
 سیدم شکست تا دانی
 دو مکوا و دوسرا چه میجو
 باز این خود دو اچه میجو
 از فنا و لیا چه میجو

بعضی جو بند ملک است
 جز آب بگوید بگر چه دار
 لا مبرم آواز او باشد سی
 گر چه پیداست در هر شبیا
 دیده زنده دلی با آسجا
 حضرت با فی زانجند بقا
 نشوید نورش منزل ما
 گر نظر داری باین آینه کشتی
 در دجا وید مبدد ما را
 همت این چنین فرماند هر چه
 زان شفا خا طیب مطیب
 آن جهان کو هر زانند را
 حبت لمانی برای طلب
 معنی صدادای سپرد را
 نظری کن چشم ما در با
 آن ملا خود بود مر مطوب
 جانیت آینه دار طلعت
 جان خاص حضرت است
 با سهای ذاتی ثنا خوان
 بر همه نور ما منور است
 جمله افعال از آنجه میگو
 این آن از عشق وی آرم

زاد خوانان نان سدر که
 مشانه بسا با و بنوش
 هر زمان نفیسی خیالی می کشد
 راز حق را بپوش از خدایت
 تا ابد زنده ایم چون اول
 جز صفات او نباید نظر
 بجلی کرد بر ما حضرت او
 این چنین علم نفی میگویم
 هر بلای که او بخشد
 فایده دل بر بگری جاوان
 در دروشن تو نش میکنم
 عین با جوی عین با ججو
 زاهدانه که چه جونی بها
 معنی نازکش با نکر دیم
 عین آیم و آب بجویم
 در ملا صبر کن که ما باشی
 آینه پاک اردل حاکم
 دل منظر حضرت الهیست
 چون نظم مطلق کجا اور
 بنده حضرت خداوند است
 لطف او برین آن نادوی بود
 دوست دار آن بنیم ما

رندان نخواهند با ما
 ای بار عزیز در حنجر
 لطف بازی میکند با چه
 این صحبت قبول کن از حاکم
 زنده کی بنشینم باز خدا
 اگر بسنی ذکر تو چشم ما
 چه خوش لطفی که آمد حاصل
 ذوق کرداری قدم نه سوما
 ملک محشید مبدد ما را
 لشکر حمت با بی با بگر شهر ما
 خوش دوانی از حب مطیب
 طلب و مطلوب را طلب
 مشنود نهر رضای اطلب
 لرود در پاشنی ذکر در پاش
 عین با عین با در با
 مشملای ملاش چون اب
 که نظر نگاه خاک حضرت است
 دل منزل نزل لغت او
 مفید آن منمن همان او
 پادشاه تمام کشته را است
 دست را بس مبدد لطف
 آینه سید و ست کی اگر

بعضی که جبار است
 غرض مردم دم زجا میزند
 در کوب می کند پیدا
 زنده زنده کرد اول ما
 زلفان خود اگر با بی
 عزیزت روشن شد دل ما
 در آینه عیبه بنیاد
 از زینید مبدد ما را
 فایده دل خوشتر است
 در سدا طیب مطیب
 در جنبار بخش طلب
 پاشی از آشنای طلب
 معنی صدادای سپرد را
 نظری کن چشم ما در با
 آن ملا خود بود مر مطوب
 جانیت آینه دار طلعت
 جان خاص حضرت است
 با سهای ذاتی ثنا خوان
 بر همه نور ما منور است
 جمله افعال از آنجه میگو
 این آن از عشق وی آرم

فوائد رباعیات

هم محبت خود است هم محبت گر گندم ده سرگناه کرد از صفت موجد ریا بجوا لاجرم هر بلبلی کا بد باغ عارف بیادلی کردم در بند گر یکی بنی و کرد خود مدد عقل اگر کو بد که خبر عشق بها که مجلس عشق عاقل جام کبستی نابد است آتش نماید آتش آب ما را بجز این جهان است قبول صفت حق هر که شد بهین که لغت من لغت حال سرستان بجزاری ز آنکه خوان لغت او تو ادب سند نه بدکان درگاه کردنت ز جفای کام ولی جفای او نشاند سخن از عقل پور سبب اسم ندارد جیب هم عقل سبخت هم عجا بعد مبردی چواری بسج	عشق و معشوق عاشق بگو بر باججوی چه باز باست عز آبی در نظر گرفت او همی نالد که او بندر ما هست ربای خوشی ما بر ما و جفای جز یکی است نزد ما این نوال صادق است چنین مقام خوشی می بها که مجلس عشق عاقل جام کبستی نابد است آتش نماید آتش آب ما را بجز این جهان است قبول صفت حق هر که شد بهین که لغت من لغت حال سرستان بجزاری ز آنکه خوان لغت او تو ادب سند نه بدکان درگاه کردنت ز جفای کام ولی جفای او نشاند سخن از عقل پور سبب اسم ندارد جیب هم عقل سبخت هم عجا بعد مبردی چواری بسج	عشق و معشوق عاشق بگو بر باججوی چه باز باست عز آبی در نظر گرفت او همی نالد که او بندر ما هست ربای خوشی ما بر ما و جفای جز یکی است نزد ما این نوال صادق است چنین مقام خوشی می بها که مجلس عشق عاقل جام کبستی نابد است آتش نماید آتش آب ما را بجز این جهان است قبول صفت حق هر که شد بهین که لغت من لغت حال سرستان بجزاری ز آنکه خوان لغت او تو ادب سند نه بدکان درگاه کردنت ز جفای کام ولی جفای او نشاند سخن از عقل پور سبب اسم ندارد جیب هم عقل سبخت هم عجا بعد مبردی چواری بسج	عشق و معشوق عاشق بگو بر باججوی چه باز باست عز آبی در نظر گرفت او همی نالد که او بندر ما هست ربای خوشی ما بر ما و جفای جز یکی است نزد ما این نوال صادق است چنین مقام خوشی می بها که مجلس عشق عاقل جام کبستی نابد است آتش نماید آتش آب ما را بجز این جهان است قبول صفت حق هر که شد بهین که لغت من لغت حال سرستان بجزاری ز آنکه خوان لغت او تو ادب سند نه بدکان درگاه کردنت ز جفای کام ولی جفای او نشاند سخن از عقل پور سبب اسم ندارد جیب هم عقل سبخت هم عجا بعد مبردی چواری بسج
--	---	---	---

عالم

فوائد رباعیات

و نباشد فردا و دنیا جانشین ز نامل جمله اشباح در پیسته با سخنها گفته لا فاله هر دو ز بر هم شکن با این دل گشته غم او چو آن سر کل کجا نهادند بهر کس خدا عطا فرمود در سه منماید او مقصود و ز خدایت چون جد کرد هر چه کرد او خلاف بار کرد ایچنین بوده است خواهد بود همه بیار بندگان فرمود بهین نانو همیشه فرماید آن بلا نبود که نوال بود عین عین عین جسد ما بود خوش بزرگی که او علم بود ایچنین حواس مشهوره خواه عشق خواه جسد بود در سخاوت و خسیل خواهد بود از من و او ذکر کی شد در نو کونی رسد کموسید لاجرم از صفا و فادارد	با وجود حضرت سلمان با کجا خانه روشن بنور مصیبت در ریشانش همچنان خفاشاک عشق ما انبیا صدمه میکند هر کس علاج درد دلی میکند پنددی کی بود چه در کج قابلیت چنانکه او شنید گفته سیدم بجان بشنو بنده هرگز خدا شود نشود هر که کو بد بزد بود غم هر چه خواهی چه ما از او بخو حسن اسما هم جمال صفا نواند بدن که لطفش حیرت هر بلا کا بد از او نبود بلا کو هر درتیم از ما بگو حکم مالم بقدر استعداد لغز العتر ز بارت کن نایب آینه روشن است نزدیک گر تو کل کند و او ایام ترسم ز ذات او شایع تا کند محفل از کند فکری اگر آسان بود لطف او	با وجود حضرت سلمان با کجا خانه روشن بنور مصیبت در ریشانش همچنان خفاشاک عشق ما انبیا صدمه میکند هر کس علاج درد دلی میکند پنددی کی بود چه در کج قابلیت چنانکه او شنید گفته سیدم بجان بشنو بنده هرگز خدا شود نشود هر که کو بد بزد بود غم هر چه خواهی چه ما از او بخو حسن اسما هم جمال صفا نواند بدن که لطفش حیرت هر بلا کا بد از او نبود بلا کو هر درتیم از ما بگو حکم مالم بقدر استعداد لغز العتر ز بارت کن نایب آینه روشن است نزدیک گر تو کل کند و او ایام ترسم ز ذات او شایع تا کند محفل از کند فکری اگر آسان بود لطف او	با وجود حضرت سلمان با کجا خانه روشن بنور مصیبت در ریشانش همچنان خفاشاک عشق ما انبیا صدمه میکند هر کس علاج درد دلی میکند پنددی کی بود چه در کج قابلیت چنانکه او شنید گفته سیدم بجان بشنو بنده هرگز خدا شود نشود هر که کو بد بزد بود غم هر چه خواهی چه ما از او بخو حسن اسما هم جمال صفا نواند بدن که لطفش حیرت هر بلا کا بد از او نبود بلا کو هر درتیم از ما بگو حکم مالم بقدر استعداد لغز العتر ز بارت کن نایب آینه روشن است نزدیک گر تو کل کند و او ایام ترسم ز ذات او شایع تا کند محفل از کند فکری اگر آسان بود لطف او
--	---	---	---

فیه الریاضات

بر که او بر خاک نبرد گرفتار	روی خود بر جنبت کما و نهاد	کرد در نماز در عار و عاف	حق تعالی خوش روی بر کنیا
نعت اله خدا با بخشید	این چنین یعنی خدا بخشید	هر عالم بر با عطف فرمود	پادشاهی با نیکد بخشید
خلقی خوش خدا بخشید	خوش تنو آیه جنوا بخشید	دنها حضرت با میداد	ترک کردیم خود با بخشید
مطلوبه ذات طالب حوصاف	چو جای جنال نیک باید	موجود بود غرض کد است	غیرتی و را چگونه باید
در سه جنبه اسما کن	بل که با هم استار نکر	خوش با با ما در خند و ربا	بجرای بن در دریا نکر
آن دلبر است شوق نیک	آن بار که با بن است نیک	در دیده است ما نظر کن	کاینچه در و شش است نیک
آینه بر در در و در و نظر	صورت لطف الهی می نکر	مجمع مجمع سمنا را بین	از گرم مر بجز را کن جز
منکرت که همی کند کار	لکن کار منکرت نه بار	زانکه هر که موحد است نام	همه بندی کنی کن افکار
ما بجز بار اول کن نیک تریم	ما بجز بار اول کن نیک تریم	سر یکی داریم در یکدیگر باشد	ول یکی داریم در یکدیگر باشد
نه بار باند نه و بار	نه بار باند نه و بار	نه جام باند نه کاسته	نه خمر باند نه خستار
عقل کل لوح قضا میخواند	اول مجموع عالم دانش	صورت و عالم معنی بود	خازن کنج الهی دانش
عقل با تا به خدا دانش	حواطر او از خود مر بجانش	هر کتابی که عقل نبود	عاقلا و بعقل میخوانش
از جام جبابک بسپوش	بپوش چه عارفان بسپوش	کونی چه کنم چه چاره سازم	در راه خدا بجان همیکوش
عمل و علم هست کار خوان	خوشبو دین در عمل اخلاص	در نباشد چنین که ما فہم	ننوان با فتن علم خالص
خوش سماع عارفان در	زوفن خواهی با چنان در	اسم عنبت و جسم روح چها	همه فضاں ولی از آن در
درین همه جو مطلق	خود بپند جو تا بد کن	ما هم حساب آبد ربا	زورق بجزت و بجز زورق
گر بیایی کمال در کمال	همچنان باش طالب متعال	چون کمال ترا نه نیست	تا ابد مطلب کمال کمال
بسی لغتی که بر بد به کشیدیم	بجز نور جنال او ندیدیم	بجز لفظ چون پر کار نسیم	با خر هم بدان اول رسیدیم
مالکدی خودیم شاه خودیم	آفتاب خودیم و ماه خودیم	ملک ملک کد خود نسیم	پادشاه خودیم و پادشاه خودیم
رو بجاک ماه او بنهادیم	خاک آهوسم بر او نهادیم	گر کج بود جان بد آرم رود	بنده فرمان منست استادم
در سر برده بجانم خای نام	پیش رندان جهان منسوبیدم	گر چه در صومعه پیر جان نیدم	در خرابان سخنان جان نامی
رندان که حرفت است بنم	بجز ناد بگری کجاست بنم	جام شراب و صافیتم	دردی که جو دوستان بنم

فیه الریاضات

پیدا شده است بر فرخ مکریم	کنجی کنی کنجی محزون موجود است	در هر عیبی نمود حسنی	در کجی کنجی کنجی مکریم
سجود و مجال و عزیزان	از آنحضرت همی جو بند باران	ساعتی مصطفی آل کپش	که بر باران ما باران باران
ساغر مشرب بدست عاشقان	می بزاید کردی صفا لیسون	ما بجان پیش آن عزیزانیم	می بر ندیاده که بنوشند جان
وستا نماز اسلام ما برسان	چو جسم جان را ما کردی رفتی	خواهی که رسی نعمت	کر چه تن ساکن است و کرام
از آن عالم بیلا شرف نظر کن	می بین سه مرا خبر کن	صوفیانه که بیانی بخصیال	شور و بعین او نظر کن
می بین سه مرا خبر کن	همش با خود فدای بار کن	حاصل عمر عزیزان یکدم است	بر در که ستیدم کذر کن
بایش قانع از چنان از بین	خلق را نظر فدای می بین	نعمت الله را نکوشش باس	رو بصوفی خانه کار کن
عقل را نظر فدای می بین	نعمت الله زمان باشی میر کن	غیبت نامی هر صمدین چهار	دمبدم در یکدیگر با بیان
بافتنه تعظیم از خلق حسن	هرگز نشود بیکانه آن دو	علم تو باشد همه ز قیل قال	چشم بکش هر دو در می بین
هرگز نشود بیکانه آن دو	فراری نیست از فریب او	باشی تو بیکانه عالم	بار بجز کینه که طمع بنوشم
فراری نیست از فریب او	باش بجز نیک از دور کی نماند	بود دلشاد همچون جان	وان مبرت من از عدل کن
باش بجز نیک از دور کی نماند	چون را کن عیان بجان	جان دل او دست بند آرد	اندم که اثر نماند از تو
چون را کن عیان بجان	موت چه ماند است اثر کو	عشق عاقل را چه بسوید	مدام از بندگی صد او
موت چه ماند است اثر کو	چنین گفتیم با باران آنگاه	کفتم لطیفه بدیعی	لینا لوالیرحمنی شفقا
چنین گفتیم با باران آنگاه	بر سه شامت عبد الله	متما و احدا اسما کثیرا	عافی از خدا بخون مج
بر سه شامت عبد الله	خوش ما مان شمشیر چو ما	وصف او را کی تو انم کرد	چون شمس نماند به شمس
خوش ما مان شمشیر چو ما	شمع ما از نور او افروخت	عارفانه لصدق میگوید	نخود ریاب قول العت
شمع ما از نور او افروخت	در سه راه با همه همراه	جمع کن ز هر داند خود میگوید	ستید کامل است عبد الله
در سه راه با همه همراه			وانا لا اله الا الله
			چشم غبار غبارت بر دو
			وصد لا اله الا الله

در الترابیات

و میشد مل بر بوسه کل جود	لونی چه خوش است طاعتی بهر	میوشن برین که خوردن در وقت
بود بر سر خلق افزان ویت	جنت عالم و پریشانی او	در رزبه جمع پریشان ویت
ساقی حرفت جام می جمله ویت	در با حساب موج آست بر ما	تو و جام حساب خالی از آیت
دین جوهر علم مار کانی دیگر است	دو فی نذبه حکماست محمود است	سر ستار از ذوق بیان دیگر است
در نظر و در نظر مراد و سر است	گر منع عطا کنند من بمخو است	وز زانکه عطا دهد عطا و سر است
گر باطل کر حق همه در دین است	کوی صنم کشده را با قدم است	بن بافتن یو عین کر کردن است
دریت که آذر سخن بتوان است	چو چای من تو که شناسیم ورا	سحلو م جوهر عالم شو آفت است
اندرون معاز زبان توان است	بن لذت عاشقی که ما با قدم است	ز سفره ولوت عاشقان توان است
غیر نوزده آینه آید غیرت است	در خانه دل که خنوت حضرت است	عزیزت کند ز که نامد عزیز است
آنگه که رسیده بود بکسبت است	چون دید که پادشاه در آید است	بچاره غلام خست برت است
دردی غیری کجا نامد ز بهت است	هر ساغری که ساغری می کشد است	جامی است جهان نامد ز بهت است
جانانی دارد که آتش میخورد است	روحیت که روح او تن میخورد است	چون در دست نام خاشاک است
مضی سخن محققان میدانند است	این طرز که در عقیقت بن است	محققه ولی خیال میدانند است
نوحید خواص عارفان میدانند است	نوحید موعود موعود در یاب است	خوش نوحیدی موحلان میدانند است
از ملک حدیث از قدم میزنند است	باشند دم همدم جام شراب است	می میوشند دم بدم دم میزنند است
با کله فرین شود کلاش خوانند است	از بند کل و مل و چو کرد است	مل بر لب بر لبش خوانند است
نوش نشان جزه خدا اندانند است	از سرفندری تو محرومی است	سرفند آن سرفند است
در عشق تو خاندان برانند است	رندان عشق چشم سرفند است	خود را بجز ایات درانند است
بر و از جهان عاشقان خوانند است	در مگر سینه عود دل میوزد است	البشاری اجاشقان خوانند است
خود را بهمان آن در خوانند است	خود میگویند باز خود میزنند است	از شاهان بر سر خوانند است
نقد جبهه بر سرش کشند است	گردند غلغله سی کمال است	انکه بر کعبه خود او خوانند است
این که در عیند را بر کعبه خوانند است	با ماه رخسار خوانند است	کر زلف عبیر در جهان خوانند است

در الترابیات

مکانی که در آن است	بخت ساقی سحر کا به بند	خوایی که حال معرفت ز یاد	رغبت که در آن است
مانند که میل می کند	در خوش گذشت خود بر می کند	در کجای با ما صفا نماند	اینوش که در آن است
کسی را که سنا کند	نام از کند و نمیزد شب کند	عظما را بر صفا نماند	او را که در آن است



نعم خدا لا قتا بهی یابند	گر علم تعلیم اطمینان خوانند	کینه سنج پادشاهی یابند
می میوشند و فدام جان چیدند	باری که تحت حضرت جانا	سپار عزیزین بگو جان چیدند
با وصل نوسور ماسم هیچ نماند	بگور بخی تو ام که در جهان	گر نیک بدد پیش کم هیچ نماند
در آرزو محمدی خواهد بود	آن بار که مذرب حسینی دارد	او را بستر احمدی خواهد بود
بهاردونی هم ز نونی خواهد بود	چون نوزدونی و ز نونی وارقی	بر در که کجا دنی خواهد بود
و بر نانی حجاب ما خواهد بود	چون نانی حجاب بر نانی حجاب	بیا با هم خدا خواهد بود
و اندات مطهرش یعنی نبوی	بگوشد هزاره خضد جل نماند	شاید که سی سال دیگر خواهد بود

فیه فی معنی
السلطان و
العیال المعز و
و کثره نیکت الای
و کثره نیکت الای
و کثره نیکت الای

این لطف که حق بوسی نمود
انسان خوشی محقق پیش آید
هنی کبیت آنکه هشی شاید
عینی ظهور عینها بنما بد
بیل مست و بوی گل میبوید
بیل سخن از زبان گل میگوید
اها بر با جام کامی بردار
مجنون تو ام پریشان و کبر
بغین غنیمت و نه علم خیز
حکمی که از او محال باشد
بارش بنمید هر غناست
مگر ز وجود سستی آید
ما عاشق زدم ز خانات سپاس
رندند با جام می صاف
بزرگ نقابت نیک آرزویش
کودل که بداند غشی برایش
مخلوق خدا همه مگو مبدارش
ای جام شراب جسم جاندهش
کفتم که دم کفتم که میرا بخش
ترسان ترسان ای تو هم ترس
انشاء لطف است اها بر
از معنی نزل اند حافظ

در صورت ناز نور مهنی نمود
صد دل بد می زد لبران بریا
این هستی تو بسج کاری تا
در هر عینسی با نماند
دلداره بیاد دلبرش میجوید
سنت حد بشکن ز کج بود
کامی لب جام مدای بردار
خود مید آن تو ام و شکبر
عالم چو ز بود عالم بر خیز
فرموده امر کرد داری کر خیز
واندر سر و مانده سودا مست بود
نقشی ز جمال خویش نماند
از ما بجز از حال خراب است
در دوز بود نو سکر ز غم بر پیش
دانی که نقابت پستی پیش
گو گوش که رشتن ز من زار است
تعظیم بنده ای و مبدارش
آنقب شاده جهان در نماند
کفتم غفتم کفتم که میرا بخش
برسان برسان ز خلق عالم ترس
چون قطب نام در فرم میباش
نزل عشق ال بخواند حافظ

آه غم غمیان چه وجود از و یا
آن نورد چشم لعنت لند بود
رویت شواز هشی خود همچو
در جام جهان نماند بکار
این قول خوشی که رسید تو
در باب موزن المده ولی
کامل نشن عاشقانه بر خیز
بر سپریای دستگیری دارند
در کتم عدم بی با ما بنشین
که جهان امر گلش جا بسز
مکن وجود هستی آردش
بیل ز گلش نسیم بونی یا بد
از زهد شپسار که انا طلب
هنوش و می چه که شدی خراب
سوفی ز نرف کتارم کف آ
گو گوش که رشتن ز من زار است
هر جنبه که در نظر مبداری
در هر صورت نظر کنی موی پیش
کفتم جام کفتم که در جفرت
آسان آسان که سپاس و صلش
جام می فوق لعنت لند بود
او که نزل دل ما نرفی کردیم

هر حسن که بود آن کجی نمود
حق بنده حق بر دمان نماند
کرامتی تو بسج روی کن
دروی نظری کن که نماند
بشو بشنو که او از او میگوید
جز و بست لی سخن ز گل میگوید
در راه در آجیت کامی بر
من سپر سامان تو ام و شکبر
از بود وجود خویش بر خیز
در مانده دلکار که در بر
اندر طلب دلبر غناست
یعنی رخ خود بخار میخارد
مستم زما کف کرا میباش
در کو میغانت کج بنشد تو
ما که بنشین خوش رخ شی پیش
سختو کوه بد که ناخورد ز در
آن است به نورد و بر و مبدارش
در صورت معنی این در بار
جانمی چه بود تا سخن از جانش
بوسان بوسان لب من خاکد
جاوید بدوق در شغم میباش
مخفق چنین کجا خواند حافظ

مار است یغین که ز ما باشد کجا
ناغش خیال دماند کجا
مستقبل منبسم همه مد حال
گذر که غمزد او آید در دل
با حضرت معن و تو بیچاره چهل
صد بار ز پاده بر عدم بازم
نا جمله شراب میگذر نوشیدیم
تو یکبسم غمزد با فنا دم
کفتم که محرم جانان کردم
تو یکبسم غمزد با فنا دم
رندانه بدوق در شراب فنا دم
در ملک عدم وجود را بنمایم
از سر وجود خود خبر بنمایم
کم کرده خود را بخدا بنمایم
در مجلس سر همدی قنایم

بزرگ عجب نمانی بحجاب
چون قطب نام در فرم میباش
زدی ز غمزد او آید در دل
زیرا که اگر غمزد او آید در دل
آنجا که کلام بر کتانت
زانوی عدم نیز بی میبویم
نماند بر نماند ان جهانی باشم
راهی بر دم بخشید اجابت
اما بدیم که که چه کردم کاش
سر بر در میخانه نماند دیگر
در کج محبت کشتی میراندم
خود را بخدا بنمایم خیرم انکار
مادر بنم از بدست آوردیم
کنجی که نیافت به سجده عالم
در پرده عشق محبت میباشیم

در باب مضحکی کفتم شکست
نشانی مجالش نماند بشال
سرس شده حامل ز غمزد
اشان آود شوار شو کل
هنده می حدیث نماند بر
دازی بودیم کنون سر ز شدیم
رندانه قنای عاشقی بودیم
نشانی بودم روان آفتاب
هرگز نبرد با دیگر که نرسد
رندانه بدوق در شراب فنا دم
کشتی شکست و ما در اختیار
انگاه خدارا بخدا بنمایم
در پای محبت بر سر بنمایم
و اما بنمانم نیک ایستادم

عشق که کو بر محیط است
عشق که کو بر محیط است
عشق که کو بر محیط است
عشق که کو بر محیط است
عشق که کو بر محیط است
عشق که کو بر محیط است
عشق که کو بر محیط است
عشق که کو بر محیط است
عشق که کو بر محیط است
عشق که کو بر محیط است

عاقدها عنبر باد و باد	عاقدها عنبر باد و باد	عاقدها عنبر باد و باد	عاقدها عنبر باد و باد
جسم جانی خوشی همی بنام	جسم جانی خوشی همی بنام	جسم جانی خوشی همی بنام	جسم جانی خوشی همی بنام
اوراقو اگر بار سخاوتی شاید	اوراقو اگر بار سخاوتی شاید	اوراقو اگر بار سخاوتی شاید	اوراقو اگر بار سخاوتی شاید
عشاق بر سر باران باد	عشاق بر سر باران باد	عشاق بر سر باران باد	عشاق بر سر باران باد
بر من اندوه کرده یک کرد	بر من اندوه کرده یک کرد	بر من اندوه کرده یک کرد	بر من اندوه کرده یک کرد
کرد او بس و او بس کرد	کرد او بس و او بس کرد	کرد او بس و او بس کرد	کرد او بس و او بس کرد
اسم عظم بعد از آن تعلیم کرد	اسم عظم بعد از آن تعلیم کرد	اسم عظم بعد از آن تعلیم کرد	اسم عظم بعد از آن تعلیم کرد
شیخ محراب رومی کعبه	شیخ محراب رومی کعبه	شیخ محراب رومی کعبه	شیخ محراب رومی کعبه
در همه شبها چنین بار نمود	در همه شبها چنین بار نمود	در همه شبها چنین بار نمود	در همه شبها چنین بار نمود
آن کی است بود و خواهد بود	آن کی است بود و خواهد بود	آن کی است بود و خواهد بود	آن کی است بود و خواهد بود
رو بخوابت ای ادب برد	رو بخوابت ای ادب برد	رو بخوابت ای ادب برد	رو بخوابت ای ادب برد
گر چه گفتند بود هیچ نبود	گر چه گفتند بود هیچ نبود	گر چه گفتند بود هیچ نبود	گر چه گفتند بود هیچ نبود
نام نیکت بجزیر کعبه	نام نیکت بجزیر کعبه	نام نیکت بجزیر کعبه	نام نیکت بجزیر کعبه
پیش او سلطان غلام است	پیش او سلطان غلام است	پیش او سلطان غلام است	پیش او سلطان غلام است
اگر بجای نشود از این بود	اگر بجای نشود از این بود	اگر بجای نشود از این بود	اگر بجای نشود از این بود
در لونی خود روان بگذر	در لونی خود روان بگذر	در لونی خود روان بگذر	در لونی خود روان بگذر
می صافی زحام ما بخورد	می صافی زحام ما بخورد	می صافی زحام ما بخورد	می صافی زحام ما بخورد
همچو ما از سر جهان بگذر	همچو ما از سر جهان بگذر	همچو ما از سر جهان بگذر	همچو ما از سر جهان بگذر
فونی کن بر دست او	فونی کن بر دست او	فونی کن بر دست او	فونی کن بر دست او
اینچنین حاصلی در یور	اینچنین حاصلی در یور	اینچنین حاصلی در یور	اینچنین حاصلی در یور
تا توانی دلی بدست او	تا توانی دلی بدست او	تا توانی دلی بدست او	تا توانی دلی بدست او
لفظ لام و ما هر جا	لفظ لام و ما هر جا	لفظ لام و ما هر جا	لفظ لام و ما هر جا
فطره و کسب موج جوهر جا	فطره و کسب موج جوهر جا	فطره و کسب موج جوهر جا	فطره و کسب موج جوهر جا
بجقیت یکی بود ناچار	بجقیت یکی بود ناچار	بجقیت یکی بود ناچار	بجقیت یکی بود ناچار

بجزیر جبار و سله بگذر	بجزیر جبار و سله بگذر	بجزیر جبار و سله بگذر	بجزیر جبار و سله بگذر
هر چه داری عشق با و در باز	هر چه داری عشق با و در باز	هر چه داری عشق با و در باز	هر چه داری عشق با و در باز
بردم ما بنابر کاه غنیا	بردم ما بنابر کاه غنیا	بردم ما بنابر کاه غنیا	بردم ما بنابر کاه غنیا
بشکوه با بر لب صدق نیاز	بشکوه با بر لب صدق نیاز	بشکوه با بر لب صدق نیاز	بشکوه با بر لب صدق نیاز
ستید ستان ز بند او با	ستید ستان ز بند او با	ستید ستان ز بند او با	ستید ستان ز بند او با
دانش محبت خود را بنور خوش خور	دانش محبت خود را بنور خوش خور	دانش محبت خود را بنور خوش خور	دانش محبت خود را بنور خوش خور
سید که بود لغت آینه شمشیر	سید که بود لغت آینه شمشیر	سید که بود لغت آینه شمشیر	سید که بود لغت آینه شمشیر
در هوای محبت چندین کرم پیوست	در هوای محبت چندین کرم پیوست	در هوای محبت چندین کرم پیوست	در هوای محبت چندین کرم پیوست
عقل عالم خلیفه بر حق	عقل عالم خلیفه بر حق	عقل عالم خلیفه بر حق	عقل عالم خلیفه بر حق
گر جوهر جان ما بود پاک	گر جوهر جان ما بود پاک	گر جوهر جان ما بود پاک	گر جوهر جان ما بود پاک
در وصف کمال قدرت کعبه	در وصف کمال قدرت کعبه	در وصف کمال قدرت کعبه	در وصف کمال قدرت کعبه
گر بود خوبی تو از لطف خال	گر بود خوبی تو از لطف خال	گر بود خوبی تو از لطف خال	گر بود خوبی تو از لطف خال
بجزیرت در همه حال	بجزیرت در همه حال	بجزیرت در همه حال	بجزیرت در همه حال
مان نظر کن که در لطف دارم	مان نظر کن که در لطف دارم	مان نظر کن که در لطف دارم	مان نظر کن که در لطف دارم
لاجرم ناز عشق آگاهم	لاجرم ناز عشق آگاهم	لاجرم ناز عشق آگاهم	لاجرم ناز عشق آگاهم
نه نظر باند عشق هم	نه نظر باند عشق هم	نه نظر باند عشق هم	نه نظر باند عشق هم
عشق بچکان عالمی گویم	عشق بچکان عالمی گویم	عشق بچکان عالمی گویم	عشق بچکان عالمی گویم
از لطف بی بی طرب گنم	از لطف بی بی طرب گنم	از لطف بی بی طرب گنم	از لطف بی بی طرب گنم
وفات آن مد که پرواز کنم	وفات آن مد که پرواز کنم	وفات آن مد که پرواز کنم	وفات آن مد که پرواز کنم
بجزیرت نام بیای تو جوان	بجزیرت نام بیای تو جوان	بجزیرت نام بیای تو جوان	بجزیرت نام بیای تو جوان
هر چه باشد ما همان بنام	هر چه باشد ما همان بنام	هر چه باشد ما همان بنام	هر چه باشد ما همان بنام
ما برین و برین است از توانم	ما برین و برین است از توانم	ما برین و برین است از توانم	ما برین و برین است از توانم
د آن جلعت با دشا برادر	د آن جلعت با دشا برادر	د آن جلعت با دشا برادر	د آن جلعت با دشا برادر
تا کند او بروی تو در باز	تا کند او بروی تو در باز	تا کند او بروی تو در باز	تا کند او بروی تو در باز
بجزیرت ساز ما کرم لطف ساز	بجزیرت ساز ما کرم لطف ساز	بجزیرت ساز ما کرم لطف ساز	بجزیرت ساز ما کرم لطف ساز
تا که بشی تو عاشق او باش	تا که بشی تو عاشق او باش	تا که بشی تو عاشق او باش	تا که بشی تو عاشق او باش
در آینه بنمود مرآت بنامش	در آینه بنمود مرآت بنامش	در آینه بنمود مرآت بنامش	در آینه بنمود مرآت بنامش
حضرت سیدم بگو صدق	حضرت سیدم بگو صدق	حضرت سیدم بگو صدق	حضرت سیدم بگو صدق
تو لاک لما خلف الالاک	تو لاک لما خلف الالاک	تو لاک لما خلف الالاک	تو لاک لما خلف الالاک
سنا بدست حاجت ما جمال	سنا بدست حاجت ما جمال	سنا بدست حاجت ما جمال	سنا بدست حاجت ما جمال
سنا بد جمال او کمال	سنا بد جمال او کمال	سنا بد جمال او کمال	سنا بد جمال او کمال
از هویت چنین خبر دارم	از هویت چنین خبر دارم	از هویت چنین خبر دارم	از هویت چنین خبر دارم
عین معشوق لغت اللتسم	عین معشوق لغت اللتسم	عین معشوق لغت اللتسم	عین معشوق لغت اللتسم
سخنی عاشقانه بس گویم	سخنی عاشقانه بس گویم	سخنی عاشقانه بس گویم	سخنی عاشقانه بس گویم
دزد که بان عزم شهباز گنم	دزد که بان عزم شهباز گنم	دزد که بان عزم شهباز گنم	دزد که بان عزم شهباز گنم
هر چه باشند ما همان بنام	هر چه باشند ما همان بنام	هر چه باشند ما همان بنام	هر چه باشند ما همان بنام
بجزیرت نام بیای تو جوان	بجزیرت نام بیای تو جوان	بجزیرت نام بیای تو جوان	بجزیرت نام بیای تو جوان
بجزیرت نام بیای تو جوان	بجزیرت نام بیای تو جوان	بجزیرت نام بیای تو جوان	بجزیرت نام بیای تو جوان

خوش لب است بکزان بکزن	خا هم در کونان غم کرده	صوفیان صافرا صد مرتبانه	هر بار که ثابت نبود در بار
عرف معنی جام می آلودگش	تن فدا کن در جهان سخن	وز لب کلی دو سر بر چین	پادشاهی که هم تو ای از او
خانه دل عارفی می کن	معانی خوشی جانا بکن	حلقه نپندار در گوشتن	تا تو خود را تمام نشناسی
صورت معنی حق هر دو جبار	غبار هر که آورد در میان	تخورد غم چه با بود شادان	اگر در خلق حق را در سپاسی
اکن مندرج فی ملی مخزوه	سرد و سسوز با بشنو	افشا بست در قتم نهان	بیا بزرگ سرت خطای
بنده او پاش سلطان	افشای خوشیت مانده	فخر او مرده دشمن زنده	بشیرد روز خوش باشد همه کار
باو جهان لبر عیاجام شب	تا فخر خوش افشای بر سر	گر بنید وز نه پند بر سر	که شبانه فصد میکن با عجا
می برندان به بر ایمی مده	ویرانده از رئیس ده ده	از لب که طلب کند که ده ده	ببخشیده مراد خویش معجزا
بنده محاسنست دو لخنوا	غری بر عیبی شد پیا	غرض کرده شیخ شیخ زاده	نشان زمره جنت چهارا
به واسطه بیعلم که است	شیر مزی با بد از خود گریسته	از دو عالم خست خود بر سینه	نشان بل و درخ زهر چار ا
عشق او در صورت و ساری	از همه بشنو بجان بشنو	سخن عارفان بجان بشنو	نشان مردم عاقل همین
		خواه در مهر و حواء در سار	ابدل کرت نبه خطا من

شاید که در ابرایش شمار	سعدی لولیان شیر آرد	ما و مان خفته کرمان	هر بار که ثابت نبود در بار
بندگی کن بندگی کن سبک	خوش بود کرد و فنی در سبک	لرب لبر خوشت بوسیدن	پادشاهی که هم تو ای از او
تراجعه از غلام نشسته	جان فدا مسکن که نا جانان	سبکی مسکن که ناسلط نشوی	تا تو خود را تمام نشناسی
بیای خانه مادر سبکی	کر از در نیای در سبکی	نبی پست الته باش علی دن	اگر در خلق حق را در سپاسی
اگر افنی چوما از خود در	بیکت شبانه نیا آغاز میکن	ولیکر صید کردن زهر به	بیا بزرگ سرت خطای
دگر غم سفر داری دو شبانه	کر داری هوای شرب شربت	بر پیش از مرمت مرهم می	بشیرد روز خوش باشد همه کار
چهار شبانه بخور از رخ مهره	با دست که با بی عسرو	زهر با بی که هوای ز که و مه	که شبانه فصد میکن با عجا
بکن بزنج و دوا خویش مده	ندانند سترن علم از که و نه	که غیر زا و لپا و نیا کس	ببخشیده مراد خویش معجزا
دگر گفتار خوب روی غم	ولی نرم کف نشینند آنکاه	بقول بهترین هر دو عالم	نشان زمره جنت چهارا
دلی سخت کفنی در بخل محکم	نزش روی دیگر تلخ کوفی	هم از روح نبی آن عظم	نشان بل و درخ زهر چار ا
نودانی بعد از این الله اعلم	ظرفین عرف سید کف با تو	که مگر بنده جنت بر جستم	نشان مردم عاقل همین
بر جای رسول لغت الله است	مقصود معنی باشد اولاد علی	ما را بجهان بعزت شاه ولی	ابدل کرت نبه خطا من
	از بعد علی باز ده فرزندش	از بعد نبی امام مبدانکه علی	

قدم خدای شریفه شرفیه بید اقل العباد و الراجی عفو به یوم استنا و
 میزرا محمد بن محمد رضا عقی الله عنهما انخوبت رای فی ثالث شهر رمضان
 و سنه ست و سبعون و ما بین الالف من الهجرة لمقه سنی دارا اخلافه

من بعد بجانب کرامت و در کوهستان بنام در آنجا ابا و پسر او و چندی بخت بزرگت و در آنجا خانقاهی
 باز در روز نزدیک از علما و عوام و فقرا نیز او و پسر او را در آنجا می نمودند بسیاری از فضیلتی عبدالمالک
 را و او را شنیدند از قبیل سید محمود و عظم مشهور شاه و علی الی الله شیخ ابو اسحق بهرامی و شیخ کمال الدین محمدی
 و شاه قاسم لاناورد شرف الدین علی بزدی و سید حاجی نظام الدین احمد شیرازی و حاجی و میر سید
 جرجانی چنانکه وقتی که سید زکریا بشیر از بنا آمد از راه فلان که مرقد سعدی است سید شرفیاب فضیلتی
 شیراز با استقبال آمدند و مفارقت انجام دادند و بارانی گرفت مبر سید شریف گفت الحمد لله عجب لطف خدا منوچه است
 لغت الیه معنا و حمد الله علیها ذلک فضل الله بنا و زوی مقرر بود که در فقه جامع عینی با مبرزا اسکندر ابن
 شیخ نازکدارند حافظ رازی سجاده مبر سید شریف را بر طرف است است مبرزا اسکندر کرده و سجاده سید
 لغت الیه را بجانب چپ نگاه سید زکریا بزرگ با زارها بر شد مردم چنان باز و خام بدست بوسی رفتند که بیم
 بود که سید شریف در زبردست پای خلق هلاک شود سید دست او را گرفتند همراه آوردند داخل فقه شدند
 مبر سید شریف بد که حافظ رازی که از ملائذ او بود و سجاده او را بردست ارشادند چنانکه بنا بر او بدست
 چپ کرده و سجاده سید را بجای آن گسترده حافظ رازی گفت چرا چنین کردی گفت بگذار که تو حال اولیا را ندانی بحال
 سید پس از یکمندی چنانکه عمر را مامون کرمان وفات یافت و عارف سرار وجود نارنج فوت او است سلطان
 شهاب الدین احمد یعنی که از مردمان او بود یعنی فرستاده کعبه بارگاه و سبح عالی بر فراز بنا نمودند فضیلت و تحقیق
 و مسائل او از عربی و فارسی و هر علم فرب بدو است نوشته و ذکرش موجب ظهور است و سید دعای الی الله شیراز
 یعنی از آثار اربعه موجوده و در بیاید بر آن نوشته و جمیع از حال جزئیات مال ارضه هر مقامه و بجز کتب عالمین
 چون در ذات خواطر باب کا و فطانت و فطانت بنظر از باب هدی و فطانت و فطانت با مذاق ارباب فن و ولایت
 لغت الیه هر دو هون است که هر چه را اطلاق هستی و است عینیت و معتبر لاجنان ثابت و بر پاست در هر
 از مراتب در خوار و زجا کائنات ماکان در حد وجود خود و مجدداً تعریف شود خود در آن زمان بمان فطرت بود
 عینیت در مرتبه عبودیت منوخت و مذکور می و مذکور بوده و هست خواهد بود زیرا که موجود من حیث هو هو است یعنی
 و مضمون حدیث صدق مشون کنت کما اختلفت اوه برمان شد بر ما یعنی نیست جمله لغت و دوام او و اگر بدست
 غفلی در این سبب عیاش لغت منوخت لوده و هست است که باز هر فومی لبانی و بر طرف جنبانی و هر فقه

برجیده

دارند او را میگویند و آنچه در شان ایشان آمده است دیده میشود و عدم سبب بسیاری از وجود آنکه سبب
 است حق را یعنی سبب اول و اول ثان و آخر مثل بادل سبب چنانکه سبب سبب نیست و الا که را هم
 الی الله و من سبب نموده اند و سبب اول اصلها ثابت فی ارض البقاء و فرغی سبب آرزوی العار و سبب
 این سبب و چون که هر موجودی از حسی در مراتب متفاوتند چنانچه مانی این کتاب سبب است مبر عزت او
 است است مبر چند مبدین بدین روشنی است لکن صاحب وقت خود و حرد که کامل بود و روشنی



اطلاق اصحاب را با اهل و عارف تا بل و سپین برادر او ملاک شتاب و کذک برادر منوخی او ملا بهرام او نیز
 عازمی بود لغت است سنجیده و در هر کمال فقهش بر آنش داشت که بعد از تحصیل سبب لغت است سبب دیده و سبب
 استناخ و چاپ شود خودشان کمال سبب سبب اول نوشته و مشا فر منحل شده تا امام پذیرفت استبداد
 در نظر باب و لوالالباب سبب دیده و اهل عرفان را مقبول آید در کف و قد الطبع فی دار اختلاف البهاره فقه

بهرام

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الملك الوهاب
والصلاة والسلام على
سيد المرسلين وآله

در عهد و زمان
خسرو کبیری پسران و
سلطان سهند نشان سلطان
این امیر سلطان بن سلطان و
سخاقان بن سخاقان بن سخاقان
ز ناصر لدین شاه قاجار و در
دار الخلافه بامره طهران
تعیین گردید و در
رعاب الامور و الامان و در

بدین فرقی
۱۲۷۰



۱۲۲۶

Fragment of a label or piece of tape on the left edge.

Fragment of a label with some illegible text on the left edge.

Fragment of a label on the left edge.

بیاض

مطالعہ وستانی و پڑھائیں اور عربی متن لکھیں

- عربی متن لکھیں اور پڑھائیں اور عربی متن لکھیں
- عربی متن لکھیں اور پڑھائیں اور عربی متن لکھیں
- عربی متن لکھیں اور پڑھائیں اور عربی متن لکھیں



www.Bayan.ir
Bayan International
The first International
Farsi Press



کتابخانه و مرکز کتب بیاض

بیاض

